

نورتہ، امیر عشیری

عقاب الموت



امیر عشیری

عقاب الموت

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول در مجله تهران مصور بچاپ رسید

چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص کانون معرفت، است

چاپخانه مردمی

پیش گفتار:

بدرستی مشخص نیست که بشر از چه زمانی با جاسوسی آشنا شده است . لیکن تا آنجا که تاریخ پیدایش جاسوسی در جهان تالیف " رونالدست " نشان میدهد جاسوسی در زمان سلسله دوازدهم فراغت یعنی از ۳۶۰۵ تا ۳۴۵۵ سال قبل از میلاد مسیح وجود داشته حتی در زمان حضرت موسی .
باید قبول کرد که میل به جاسوسی و خبر چینی ، همیشه در نهاد بشروجود داشته است ، در کتاب حضرت موسی یعنی ۱۲۹۰ قبل از میلاد مسیح .

حضرت موسی دوازده تن از مریدان خود را به هبری یوشع بن نون " به سرزمین کنعان فرستاد تا برای او جاسوسی بکنند و این اطلاعات را برای او بدست بیاورند .

آن سرزمین چگونه مجاہی است . .
آیا مردمی که در آنجا ساکن هستند قوی هستند
یا ضعیف ؟ .

آیا مردم آنجا قلیل هستند یا کثیر ؟
زمینی که در آن ساکن هستند چگونه است نیک یا بد ؟ .

شهرهای آنجا چه محور است ؟
در چا در زندگی میدندند یا در قلاع
در آنجا درخت و جنگل زیاد است یا کم ؟
از میوه های آنجا با خود بیا ورید .

سی یا چهل سال پیش از این واقعه یعنی در سال ۱۴۵۱

قبل از میلاد، بوضع هنون گهره‌بری قوم‌های اسرائیل را داشت خوب میدانست که جاسوسی برای پیشرفت کارها چه ارزش و اهمیت زیادی دارد. این را از موسی آموخته بود، او برای خود یک سرویس جاسوسی تشکیل داد و مردانه را تعلیم داد که به کار جاسوسی بپردازند...

بطورکلی جاسوسی از زمانهای خیلی دور که بشر مرزی برای خود نمی‌شناخته وجود داشته است، و تا قرن نوزدهم، جاسوسی بنا بر مقتضیات زمان و مکان موقعیت حکومتها شکل می‌گرفته است و هر زمان که طرفین حل اختلافات میان خود را با جنگ امری اجتناب ناپذیر میدانستند اقدام به جاسوسی علیه یکدیگر می‌کردند.

جاسوسان بار و شهای زمان خود مأموریت داشتند که اطلاعات در زمینه قدرت رزمی‌گی سپاهیان موقعیت قلاع، دروازه‌شهرها و میزان غلات و نقاط ضعف دشمن را بدست آورند.

فرماندهان نظامی، نقشه عملیات جنگی خود را بر اساس اطلاعاتی که جاسوسان آنها از سرزمین دشمن بدست آورده بودند طرح و اجراء می‌تردند چنگیز خان نیز برآسas همیش روش بود که دست به حملات برق آسا و کوبنده می‌زد، طوری که سپاهیان خصم قبل از آنکه بفکر مقاومت در برابر او باشند، پا به فر ار می‌گذاشتند. و با چنان سرعتی که او حمله می‌کرد، آنان نیز قدرت مقاومت را از کف میدادند.

با مطالعه تاریخ، به این نتیجه می‌رسیم که طی قرون گذشته چه حوادث و چنگهای اتفاق افتاده است لیکن امروز با مطالعه تاریخ چنگهای در می‌پاییم که در کنار عملیات جنگی، قدرت مرموزو فعالی که به مراتب از قدرت رزمی‌گی سربازان بیشتر بوده است وجود داشته است و آن قدرت سرویس‌های جاسوسی و ضد جاسوسی

۵ امیر عشیری

میباشد که اطلاعات بدست آمده از وصع و موقعیت سپاهیان دشمن را در اختیار فرماندهان نظامی خود می‌گذاشتند . - بعارت دیگر این سرویسهای جاسوسی بود که سران نظامی را در جنگ علیه دشمن رهبری میکردند .

دراینجا سخن ما مربوط به گذشته است - گذشتهای بسیار دور که وقایع نگارها ، جز حوادث سیاسی ، تشكیل شورشها ، حوادث دیگر را تصویر نکرده اند . در حالی که درورای حوادث سیاسی ، وجود جنگی قدرت دیگری وجود داشته است که از آن قدرت که منظور "جاسوسی" باشد ، ذکری به میان نیامد و بندرت ممکن است به آن اشاره ای کرده باشد .

در تاریخ پیدایش جاسوسی جهان ، اشاره شده است که در زمان داریوشن اول به سال ۵۱۶ قبل از میلاد مسیح آن بیال سردار کارتاژ . واقعه شهر "ترویا" "جاسوسی وجود داشته و از آن بهره برداری میشده است .

متلا "اسکندر کبیر بھنگام حمله به ایران وقتی به او خبر میدهد که در میان سپاهیان نارضائی وجود دارد فرمان میدهد که سپاهیان میتوانند به والدین و همسر خود نامه بنویسند و بدینسان اوریشه نارضائی را کشف و آن را قطع کرد .

این روش اسکندر نوعی سانسور بود که از این طریق آنچه را که در جستجویش بود پیدا کرد .

در مورد سیستم جاسوسی چیکیز خان اینطور نظر داده اند که سرویس جاسوسی اوازنوع ثابت و متشکل و دسته جمعی بوده است .

عقاب الموت

.....
تا قرن نوزدهم ، جاسوسی در موقع اضطراری به وجود
می آمد .

لیکن مرما ترواپان ، حکام و آنهاشی که در دستگاه
اجرائی حکومتها و دولتها صاحب نفوذ و قدرت می شدند ، وجود
جاسوسان را در پیرامون خود لازم میدانستند تا بوسیله آنها از دسیسه
و توطئه دشمنان خود آگاهی با بندوبتوانند به موقع نقشه های آنها
را خنثی سمایند ورقبا رامحونابود گنند .

در از منه فدیم هم مثل امروز زمان زیبا در امر جاسوسی
نقشی مؤثر داشته اند .

بعنوان مثال میتوان از دلیله که بر روایتی اولین
جاسوس زدن در جهان شناخته شده است یاد کرد .

وهم او بود که سامسون "راتحت تأثیرزیبائی خیره کننده اش قرار
داد و آن ماجرا بزرگ تاریخی در عهد عتیق را ببار آورد .

در این زمینه ماجراهای جاسوسی بسیار وجود دارد -
لیکن ذکر همه آن ماجراهای در این مختصر باعث اطاله کلام می شود
چرا که مراد این نیست که تاریخ جاسوسی بیان شود . این مختصره - م
صرفا "برای شناخت در زمینه داستان آمده است .

داستان "شیطان صخره ها " ده برآسان سیستم
جاسوسی "حسن صباح" بر شته تحریر در آمده است . و حقاً باید
هم چنین مقدمه ای کوتاه میداشت ، سوای داستانهای است که
در باره اونوشته اند . . .

حسن بن علی بن جعفر بن حسین بن محمد بن صباح
که به مناسبت نام جد بزرگش "صباح حمیدی او را "حسن صباح
می گفتند و عبدالملک عطا شد ، "داعی بنام اسماعیلیان او را -
با زاشنب یعنی عقاب سفید می خواند .

حسن صباح، بنیان‌گذار فرقه اسماعیلیه در ایران
بود. مردی بود زیگر، سریع الانتقال. سیاستمداری و رزیگری
پاک‌سیرت، و منطقی نیرومند داشت، درست می‌اندیشتی
و نیک سخن می‌گفت.

او از دانش‌های زمان خوبیش بهره‌کامل داشت در ایمان
و عقیده استوار او جای تردید نیست. و همین ایمان و عقیده
استوار او بود که قدرتی ایجاد کرد که یکصد و هفتاد سال ارکان
دولت سلجوقیان و خلافت عباسیان را به لرزه درآورد.

حسن علاوه بر خصوصیاتی که در بالا بدان اشارت
رفت، به معتقدات مذهبی خویش یعنی مذهب اسماعیلیه تعصبی
عجبی نشان میدارد.

سخن این‌جاست که مردی با این خصایل چگونه
می‌توانست قدرتی رعب آور و هراس‌انگیز ایجاد نماید، قدرتی
که دستورات و فرامینش در دورافتاده ترین نقاط بلاد اسلامی
و بدون چون‌وچرا، قابل اجرا بود، و در صورت مخالفت مرگ
به همراه داشت.

حسن، فاقد قدرت نظامی بود، و برای بسط
نفوذ و قدرت خوبیش و اشاعه مذهب اسماعیلیه، طایید قدرتی
میداشت.

قدرتی که در خفا بتواند نیروی رزمندگی دشمناش
را در هم بگویند. و در عین حال مأمورین خصم نتوانند نشانه‌ای
از آن بدست آورند.

او قدرت را در عواملی دیگر غیر از نیروی نظامی
جستجو و طرح ریزی کرده بوده.

عکاب آشوت

.....

از آنجاکه زیرک و داری نبوغی خاص بود . سازمان فدائیان را به وجود آورد . سازمان فدائیان او در واقع یک سازمان جاسوسی ضد جاسوسی متشکل و نیرومند بود سازمانی همچون منطق او نیرومند و استوار که بدلهای هر اس می افکند و خواب را بر دشمنانش حرام کرده بود .

سازمان جاسوسی زاپن در قرن نوزدهم را می توان سازمانی مشابه سازمان جاسوسی حسن صباح داشت ، با این تفاوت که زاپنی ها در شبکه های جاسوسی خود بیش از سه مامور را سازمان نمی دادند تا در صورت بروز خطر ، بیش از سه مامور از دست نداده باشند .

ولی سازمان جاسوسی حسن صباح از شبکه های که در هر شبکه دو مامور یگدیگر را می سناختند تشکیل شده بود . هر گاه یکی از دو مامور بندحوی زانها و دستگیر یا کشته می شد . ارتباط هما مور دوم ، با مرکز خودشان قطع می شد ، مامورین خصم نمی توانستند ردیابی کنند و در دیانشانه های از شبکه های دیگر بدست بیاورند .

این نوع شبکه جاسوسی و ارتباط جاسوسان در جنگ دوم ، کم و بیش مورد استفاده قرار می گرفت و نتیجه کار بسیار عالی بود .

داستان "شیطان صخره ها " بر اساس سازمان جاسوسی ضد جاسوسی حسن صباح قرار دارد . در اینجا ذکر این نکته را سیز لازم میداند که داستان از سیر و قایع تاریخی دور نخواهد بود بلکه این حان در سرگذشت حسن صباح که اور القب " سیدنا " داده بودند ، نقاط مهم می باشد و تاریک فراوان وجود دارد .

۹ امیر عشیری

واما قبل از آغاز داستان لازم است با فرقه اسماعیلیه وعاید این فرقه واينکه آغاز آن از کجا بود . بطور اختصار مطالبی گفته شود تا خوانندگان عزیز با شناخت این فرقه ، بتوانند خود را در فضای داستان قرار دهند .

فرقه اسماعیلیه یکی از فرقه های شیعه میباشد که یکصد و هفتاد سال یعنی از ۴۸۳ تا ۵۴۶ هجری در اوج قدرت بود . این فرقه مثل بسیاری از فرقه های اسلامی از اختلاف و مسئله جانشینی بوجود آمد است .

بامطالعه تاریخ ادیان ، به این نو اخلافات زیاد بر میخوریم ، همچنانکه پس از رحلت حضرت محمد (ص) مسلمانان چند فرقه گشتد . این تازه آغاز اخلافات بود چون پس از وفات هر امامی هم اتباع او بفرقه های متعدد تقسیم میشدند ، پس از امام جعفر صادق که اورا مغز متفکر شیعه نیز میدانند . اتباع وی به شش فرقه تقسیم شدند . که یکی از آنها اسماعیلیه بود .

شش فرقه فیور عبارتند از .

(۱) ناووسیه که معتقد بودند امام جعفر صادق سفرده است .

(۲) فطحیه یا افطحیه که پس از امام جعفر صادق ، پسر بزرگ او را بنام عبدالله افتح امام میدانستند .

(۳) سمیطیه یا شمیطیه این گروه معتقد بودند که پسر دیگر امام جعفر صادق یعنی محمد دیباچ جانشین امام است .

(۴) مسویه - که به امامت موسی بن جعفر قایلند .

(۵) اسماعیلیه که میگویند امامت از امام جعفر صادق به اسماعیل پسر او رسید و بدمختم شد . و وی را قائم مهدی و خاتم

عقاب الموت

..... ۱۰

سلسله امامت میدانند . این فرقه اسماعیلیه خالص‌اند .

(۶) اسماعیلیه مبارکی که می‌گویند بعداز امام
جعفر صادق ، امامت به محمد بن اسماعیل میرسد .

امام جعفر صادق چهار پسر داشت . بعداز امامت
به پسر بزرگش اسماعیل میرسید . او نیز نص امامت را بر اسماعیل
کرد . لیکن چون اسماعیل در زمان حیات پدرش درگذشت . امام
نصره‌الزاوبه موسی برادرش منتقل کرد . ولی عده‌ای از اتباع امام
جعفر صادق بدین امر گردن تنها دند ، واختلاف از اینجا آغاز شد .
این عده معتقد بودند که امامت به محمد پسر اسماعیل
میرسد ، نه به برادر او .

هاتری ماسه "حقیق فرانسوی اینطور اظهار نظر
کرده است که فرقه "نواسماعیلی" که حسن صباح بنیان‌گذار
آن بود بیشتر یک سازمان سیاسی پنهانی بود و کمتر یک تسلیلات
مذهبی .

این‌که مورخین اروپائی منجمله "پیسترویلی انگلیسی
نویسنده کتاب "قلاعحتاشین" که در سال ۱۹۶۵ میلادی
از پژوهانه‌های قلاع الموت واشکور ، باز دیدگرده است ، فدائیان
را متهم به استعمال حشیش کرده‌اند کاملاً "بی اساس است .

福德ائیان حسن به حقانیت آئین خود مُؤمن بودند
دستورات و فرامین پیشوای حود را بر حق میدانستند و با آغوش
باز به استقبال مرگ می‌شتابتند و نیازی به تخدیر نداشتند . نیروی
محرك آنها در انجام دستورات "سیدنا نیروی ایمان و عقیدتی
آنها بوده ، نه استعمال حشیش .

.....، امیر عشیروی
آنان پیشوای خود حسن صباح را "سیدنا" میگویند
وبآنکه کمتر اورا میدیدند ، لیکن ، در اقصی نقاط ایران
و دیگر بلاد اسلامی ، وقتی فرمان "سیدنا" بدستشان میرسید
تنها مرگ میتوانست آنان را از انجام ماوریتی که بعهده شان گذاشته
شده بود بازدارد .

حسن ، معتقد بود که کارد و شمشیر فدائیان در زمان
ومکان معین کاری میکند که بلافت و شیوه ائم سخن بهترین داعیان
از عهده انجام آن برنمی آید .

پیش گفتار را با این مختصر درباره اسماعیلیان
پایان میدهم . نظر این بود اسم داستان "سیدنا" یا "عقابهای
سفید" باشد . ولی بدلیل خطوط اصلی داستان ، سام شیطان
صخره ها "انتخاب شد .

واینک داستان °

شب به نیمه رسیده بود که دوسوار به پشت دروازه —
"کوهکین" شهری را سیدند در روازه شهر بسته بود ، و ورود به شهر
رامشک میساخت . آن دوسوار تمام روز و شب اسب تاخته بودند
به این امید که به ری وارد شوند و چند روزی را در آنجا استراحت
کنند .

یکی از دوسوار را کرد به دیگری و پرسید .

— سید ناچه دستور میدهی ، ؟

سیدنا "حسن صباح" بی ثامل گفت .

— شهر طریق باید وارد شهر شویم . یاران منتظر ما

هستند.

سوارکه‌نامش "حسکا قصرانی" و از مریدان پر و پا فرق
سیدنا، بود، با خود آیندیستید که چگونه می‌تواند راه ورود به
شهر، را باز بکند. باید حیله‌ای بکار برد... به دروازه سزدیک
شد.

شمیر از نیام بیرون کشید و با ته آن چند ضربه به
دروازه کو بید و فریاد آورد.

- باز کنید، بنام خواجه نظام الملک وزیر اعظم
دروازه را باز کنید.

سیدنا، او را مخاطب قرارداد گفت.

- حیله جایز نیست حسکا.
- حسکا گفت.

- راه دیگری وجود ندارد سیدنا.

سیدنا، سکوت اختیار کرد...

دروازه بان که در خواب شیرین فرو رفته بود، با صدای
ضرباتی که به دروازه می‌خورد از خواب پرید پنداشت خواب دیده
است و همین‌که صدای ضربه‌ها به دروازه تکرار شد، هراسان از اتساق
خود بیرون دوید.

کسی هستی:

حسکا، بالحنی محکم جواب داد،

- پیکی هستم که از سوی خواجه نظام الملک می‌ایم.

دروازه بان بی آنکه سئوالی دیگر بکند دروازه را به
اندازه ورود یک سوار، گشود، و خود در گنار ایستاد...
سیدنا به حسکا سزدیک شد و آهسته گفت.

- جلوبرو ...

آن دواز میان دروازه گذشتند و وارد شهر شدند . . .
مقدار راهی که رفتند ، حسکا . خود را به پشت اسب سیدنا کشید
حسن صباح سیدنا از گرگان می آمد .

او اکنون از سفر به مصر و ملاقات با فاطمه میان بازگشته -

بود بـ هـ اـ يـ رـ اـ نـ آـ مـ دـ هـ بـ وـ دـ تـ اـ ضـ مـ نـ دـ عـ وـ تـ بـ لـ يـ غـ درـ مـ دـ دـ يـ اـ فـ تـ سـ نـ
پـ نـ اـ هـ گـاهـ جـ سـ مـ اـ نـ بـ رـ آـ يـ دـ . . . اوـ بـ هـ زـ اـ دـ گـاهـ خـ وـ دـ يـ عـ نـیـ شـ هـ رـیـ باـ زـ گـ شـ تـ هـ
بـ وـ دـ ،ـ تـ اـ پـ سـ اـ زـ يـ کـ تـ وـ قـ فـ کـوـ تـاهـ درـ آـ نـجـاـ ،ـ بـهـ اـ تـفـاـوـ مـرـیـ دـ اـ نـ
وـ يـ اـ رـ اـ نـ وـ فـ اـ دـ اـ رـ اـ زـ جـانـ گـذـ شـتـهـ خـ وـ دـ رـ هـ سـپـارـ "ـ دـیـلـمانـ "ـ شـودـ .

حسن نیک میدانست که "ابو مسلم رازی" داماد خواجه
نظام الملک که فرمانداری بود . از پدر زن خود دستور صریح دارد که
اورا دستگیر و تحویل بدهد .

خصوصیت میان حسن صباح و خواجه نظام الملک
دیرینه بود و هیچ گونه سازشی بین آنها امکان نداشت .

خواجه ، مذهب سنی شافعی داشت و حسن از مذهب اثنا عشری
به مذهب "اسماعیلی" گرویده بود اکنون که از سفر مصر به ایران -

بازگشته بود هدفش این بود که مذهب اسماعیلی را که افکار و عقاید
خود را در آن اعمال کرده بود در ایران و دیگر بلا دلایل اسلامی رواج -

دهد همراه مذهب (عوا اسماعیلی) دعوت کند برای رسیدن
به این هدف بمکانی امن و دور از دسترس سپاهیان ملکشاه
احتیاج داشت . همه جا ازیزد ، گرفته تا کرمان ، گرگان
آذربایجان را مستجو کرده بود تا پنهانگاه جسمانی خود را بیاباند
و آنجارا مقرر مانند رواتی خویش سازد .

دشمنی میان حسن و خواجه نظام الملک ، از آنجا

عقاب الموت

۱۴

سرچشمہ میگرفتہ کہ حسن پیش از حرکت به سوی مصر ، با —
صلاح دید مبلغان باطنی چون "یونجم سراج" و "مؤمن" کے
از عبدالملک عطاش داعی نامدار اسماعیلی اجازہ دعوت داشتند
بخدمت دیوان ملکشاه درآمد . تا زاین راه در دستگاه سلطان
نعود کند .

حسن ، در دیوان ملکشاه و بادوستی ای دریری —
که با خواجه نظام الملک داشت . جاو منزلتی یافت . ولی خواجه
را که مذهب سنی شافعی بود مانع پیشرفت منظور خوش دید
و با وجود آشنازی و تایید هم شاگردی با خواجه کوشید تا با تمامی
نیرو برضوی برخاسته و بی نظمی های دیوان را آفتابی کند .

چند سالی گذشت و ملکشاه به نظام الملک بدگمان
شد . احساس کرد که وزیر اعظم او در دخل و خرج مملکت
و حسابات دیوان از راه درستی و راستی منحرف شده و حیف و —
میله‌های صورت گرفته است . حد سزده میشود که حسن صباح
در پدید آوردن این بدگمانی در ذهن سلطان نقش مؤثری
داشته است ، ولی از آنجا که نظام الملک سخت به قدرت و نفوذ
خود در دستگاه و کار صدارت منکری بوده ، از اینکه به همراهی —
بدست حریف خود یعنی حسن صباح برمد . با و هراسی نداشته
است . این اطمینان بیش از حد خواجه . به خودش و قدرتی که
داشته است بعد ها بزیانش تمام شد .

ریشه خصوصت علنی میان خواجه نظام الملک
و حسن صباح از آنجا شروع میشود که در حلب نوعی سنگ

۱۵
.....، اعیسی عشیری
خام مرمر " پیدا میشود . ملکشاه بهنگام سفر خویش به حلب
اظهارت مایل میکند که مقداری از آن سنگ را به اصفهان حمل کند
یکی از مأمورین حمل و نقل لشگر که از این اظهارت مایل سلطان آگاه
میشود ، پس از بازگشت ملکشاه به دو مکاری (مکاری کسی که اسب
و شتر و سایر چهار پایان را بکرایه میدهد) تکلیف میکند که مقداری
سنگ مرمر ، را به اصفهان حمل ، و در مقصد کراپه را دو برادر پیافت
کند . یکی از دو مکاری شش شتر داشت و دیگری چهار شتر . هر
مکاری پانصد من سنگ خام " مرمر با خود حمل کرد .

ملکشاه ، وقتی از رسیدن سنگها به اصفهان
آگاه شد ، دستور داد هزار دینار بدو مکاری انعام بدنهند ، خواجه
نظام الملک به آنکه شش شتر داشت ششصد دینار انعامداد و به
دیگری که چهار شتر داشت چهارصد دینار وقتی این خبر به
حسن صباح که در آن زمان در دیوان ، کار میکرد . نویسید به نحوه
تفصیل انعام اعتراض کرد که مال سلطان را به بیحق داده است
ومستحق از حق خویش محروم مانده است

حسن . با احتساب از هر شتر و تعداد شتران هر
مکاری ، این نظور ظرداد که به مکاری صاحب شش شتر باید هشتصد
دینار بدنهند و به دیگری که صاحب چهار شتر بوده است دویست
دینار .

وقتی سلطان ملکشاه از نظر حسن آگاه شد .

آن را پسندید ، و این امر باعث شد که سلطان بیش از پیش به
خواجه بدگمان شود ، و از او بخواهد که حساب دخل و خرج
چند ساله مملکت را روشن بکند .

خواجه برای تنظیم حساب دیوان ، دو سال

مهلت خواست، ولی حسن بطور غیر مستعفیم به اطلاع سلطان رسانید که اگر این امر مهم بعهد ها او و آگذار شود، صرف چهل روز آنرا به انجام بر ساند. سلطان پیشنهاد حسن را قبول میکند

خواجه نظام الملک از پیشنهاد حسن، سخت مضطرب و نگران میشود، و سقوط خود را حتمی میداند، حیله ای می اندیشید که حریف نیرومند وزیر کرا برای همیشه از دستگاه سلطان طرد کند. در - روز موعود، یکی از غلامان خود را مأموریت میدهد که اگر بسوان - د خادم حسن صباح را که دفاتر را به خدمت سلطان میبرد فریب بدهد و اوراق تنظیم شده را بهم بریزد و نه فقط اورا آزاد میکند بلکه یکهزار دینار هم به او انعام میدهد.

غلام خواجه مأموریت خود را آنطور که آقای او خواسته بود انجام میدهد . . . و شاد و حندان به نزد خواجه بر میگرد دواین - خبر را به او میدهد . . . خواجه نظام الملک در حالی که از خوشحالی سر از پانمی شناخته و حریف نیرومند وزیر کرا نا بود شده میدید. رهسپار ارگ شاهی میشود تا ناظر بر نابودی حسن صباح باشد.

وقتی ملکشاه از حسن صباح حساب یکی از ولایات را میپرسد ؟

حسن دفتر را باز میکند تا جواب سلطان را بدهد.

ناگهان متوجه میشود که اوراق در دفتر بهم ریخته است و در آن موقع او قادر به مرتب کردن اوراق نیست تلاش میکند تا جواب سلطان را در اوراق بهم ریخته پیدا کندی موفق نمیشود.

در همین موقع خواجه نظام الملک را مان وارد کرد ن ضربه به حریف را مناسب می بیند و به سلطان میگوید، عرض کرد م

۱۷ امیر عشیری
که تنظیم دفاتر دو سال وقت لازم دارد....

سلطان حشمگین می شود و تصمیم میگیرد حسن
را گوشمالی بدهد ، ولی او قبل از آنکه مأموران سلطان بر را غش
بروند دیوان را ترک میگوید و متوازی می شود .

این داستان که در اینجا مختصرآمد ، در بیشتر
منابع تاریخی نقل شده است . لیکن تاریخ صحیح و قوع آن در دست
نیست حد سیزده می شود در حدود سال ۲۷۵ هجری بوده باشد .

نظام الملک وقتی می فهمد . حسن فرار احتیار
کرده است ، مضطرب و نگران می شود . از آنجا که به زیرگی حسن
و قدرت دار و دسته و هو اخواهان او آگاه بود و از دشمنی آنها با خود
اطلاع داشت در صدد بازیافت این او بر می آید . ولی حسن گریخته بود
و در شهر ریزادگاه خود پنهان شده و از آنجا به اصفهان رفته بود .

در اصفهان بود که با عبدالملک عطاش "داعی"
نامدار اسماعیلی آشنا شدو با او به بحث و ماظره پرداخت و بنما
به توصیه اور هسپار مصر شدت به فاطمیان ملاقات بکند و خویشن
را برای رسیدن به هدفی بزر و عالی که همواره در ذهن خود
به آن می آندیست آماده کند .

هنگام بازگشت از مصر بود که در جسجوی پناهگاه
جسمانی برآمد ساز هر حطری مصون بماند . ابتداء به اصفهان رفت
لیکن آسجار ابرای اقامت خود مناسب ندید ، چرا که سنی مذهبان
اصفهان جبهه متشکل و نیرومندی داشتند و عرصه را بر حسن
تنگ میگردند .

حسن پس از یک توقف کوتاه در اصفهان

عقاب الموت

۱۸

- آنجارابه قصد بیزد ترک گفت ... بعد به خراسان و مازندران رفت. در تمامی این سفرها حسکا قصرانی "همراهش بود و حفظ جان او را در برابر جاسوسان حواجه نظام الملک که سخت در تعقیب او بودند بعهده داشت.

خواجه نظام الملک همینکه با ریازگشت حسن به ایران آگاه شد. جاسوسان خود را به اطراف فرستاد تاردا و را بدست آورند.

خواجه، خطر را حس کرده بود و میدانست که حسن ماجرای دیوان را فراموش نکرده و در صدد است که ازا و انتقام بگیرد.

خواجه با خود آن دیپشید که علاج واقعه را قبل از وقوع باشد. و حریف زیرک و انتقام جور اقبل از آنکه ریشه دار شود محونا بود کند، روی این فکر، به حکام و فرمانداران ایالات و ولایات دستور صریح داد که حسن صباح در هر شرایطی که هست دستگیر و به نزد او اعزام دارند ...

ابو مسلم رازی، داماد خواجه نظام الملک که فرماندار شهری بود، واژد شمنی دیرینه میان پدر زن حسود و حسن آگاهی داشت بیش از حکام دیگر سعی در دستگیری حسن میکرد، و شخصاً این امر مهم را بعهده گرفته بود و جاسوسان خود را در محلات شهری پراگنده کرده بود تا هر خبری که درباره حسن، بدستشان میرسد او را آگاه کنند.

ابو مسلم، با گذشته حسن آشنا بود میدانست که شهری، زادگاه حسن بود و بزودی اورا در زادگاه اش

۱۹
امیر عشیری
در همان خانه‌ای که ایام طفولیت را در آنجا گذرانده بود بدام می‌
اندازد ،

بر میگردیم به نیمه شبی که "سیدنا" به اتفاق
"حسکا قصرانی" و با حیله‌ای که شرح آن گذشت از دروازه کوهکین
گذشتند ووارد شهری شدند .

شهر در خاموشی و سکوت فرورفته بود . آنگاه صدای
مأمورین ، ابو مسلم سروشیاری "حاکم ری" که مشغول گشتن
شبانه بودند سکوت فضای محلات شهر را برهم میزد . سازمان
مأمورین گشت شبانه به این شکل بود که هر دو مأمور با هم حرکت
میگردند . یکی از آن دو مأمور در کوچه‌ای که در شعاع استحفاظی
آنها بود نداد مریداد که شهر در آمان است و مأمورین حاکم
حافظ جان و مال مرد شهر هستند . "مأمورین در کوچه
پائین ترنیز و قتی این شعار امنیت حفاظتی را می‌شنیدند ، یکی از آنها آن شعار را با صدای بلند تکرار میکرد و بهمین طریق ادامه
میافتد و طرف چند دیگر قیقه ، این شعار همچون امواجر ادیوئی
در فضای تمام محلات شهر پخش میشد و مأمورین بیکدیگر هشدار
میدادند که به وظیفه خود عمل کنند و اگر این شعار در گوشها ای از
شهر قطع میشد . مأموری که نداد مریداد بود ، به این نتیجه میرسید
که همه بطرانش در گوشها ای به خواب رفته‌اند یا برای آن حادثه‌ای
رخداده است .

امنیت شهر بدین طریق حفظ میشد .

بسی محله "روده" حرکت کردند . محله "روده" در شمال غربی
شهر واقع بود (ظاهراً محله روده حدود ابن بابویه فعلی بوده است)

آنها کوتاهترین راه را برای رسیدن به محله روده انتخاب کردند
راهی که از بازار "باب الجبل" میگذشت دهانه‌این بازار درست
مقابل دروازه کوهکین واقع بود.

حسن و حسکا بی آنکه در حد فاصل بین دروازه و دهانه
بازار، توقف کنند، داخل بازار باب الجبل شدند قندیلها
را به فواصل معین از سقف آویخته بودند ولی روشنایی ضعیف
آنها بیشتر به زیر سقف می‌تابید و گمتر بر کف بازار.

بدینسان بازار باد کاکین بسته و روشنایی ضعیف
قندیلها، وهم انگیز مینمود سکوت آنجارا صدای سم انسان
بطور یکتا خت برهم میزد. و این صدادر زیر سقف بازار می‌پیچید
و هر آن انتظار میرفت که مأمورین گشت شباهه داخل بازار شوند
وراه را بر حسن و حسکا بینندند.

آنها آرام و باحتیاط پیش میرفتند.

حسکا سکوت میان خود شو سیدنا راشکست.

گفت.

از شبگرهای ابو مسلم خبری نیست.

سیدنا گفت.

بزو دی پیداشان می‌شود، واگر سروکله شان پیدا
شد و راه را بر ما بستند توب آنها صحبت کن.
حسن اسرب جانب حسن گردند گفت.

وقتی به شبگرهای ابو مسلم بگوئیم که ما از اصفهان
می‌آییم و از جانب خواجه نظام الملک پیغام مهمی برای ابو مسلم
سروشیاری آورده ایم راه را خواهند گشتو.
حسن گفت، و مارا تدار الحکومه همراهی خواهند
گرد.

حسکا باشتا بزدگی گفت.

- سیدنا منظورت از این حرف چیست.

حسن که بندرت می خندهد ، خندهای کوتاه کرد و گفت

- اگر از اصفهان می آمدیم ، باید از باب سین ، وارد -

شهر می شدیم نه از دروازه کوهکین اگر دروازه بان کوهکین خواب آلود
نبود و اسم خواجه نظام الملک و ابو مسلم اور از فکر گردن در باره
آنچه که شنیده بود باز نصید است . . . می فهمید که نیرنگی در کار
است و هرگز دروازه را بروی مانمی گشود.

حسکا ناگهان متوجه اشتباه خود شد باناراحتی

گفت.

- سیدنا چرا همان موقع

حسن ، کلام اور ابرید ، گفت.

- آن موقع باید سکوت می کردم ، چون آنچه دهن باید

می گفتی ، گفته بودی و من منتظر پایان نیرنگ توبدم بخت باما
پاربود ، و دروازه بان دروازه را شود اشتباه سواین بود که
مامورین ابو مسلم را مردمانی ابده تصور نرده بودی ، انهار ادست
کم گرفته بودی و خودت رازیزک تراز آنها .

حسن بالحنی فاطع و محکم سخن می گفت ، و ایسطورادمه

داد.

- همیشه سعی کن دشمن خود را در هر لباس و مقامی

که هست زیر کوهشیار و حتی نیرو مسد تصور کنی چون در آن -

صورت برای نابود کردن او نقشه حساب شده تی طرح میکنی و کمتر
ممکن است مرتكب اشتباهی شود چون سخت به خودش مغروراست
به خاطر داشته باش که تورا برای کاری بس مهم در نظر گرفته اند .

حسکا پر سید .

- جانم فدای سیدنا ، این امehr مهم چیست که

خطاب الموت

۳۲

باید آنرا انجام بدهم؟.

حسن به آرامی گفت.

- این امر مهم به مکانی اطمینان بخش که آسیب ناپذیر
سد بستگی دارد. فعلاً "که بازار خلوت است و روشنایی قندیلها
ضعیف.

حسکا در باره کار مهم دیگر سوال نکرد. حسن رانیک
می شناخت و به روحیه و اخلاق او کاملاً آشنا بود.

نیمی از بازار را پشت سرگذاشتند. هر دو دچشم
به راهی که باید طی کنند دوخته بودند و با احتیاط اسب میراندند.
ناگهان دو تن از شبکردان ابو مسلم که یکی از آن دو مشتعلی
بدست داشت از سمت مقابل وارد بازار شدند...

حسکا زیر لب گفت.

- بالاخره پیدا شان شد.

حسن با خونسردی گفت.

- باید میدانستی که بزودی با آنها روبرو میشویم.
صدای یکی از شبکرداها در فضای سرپوشیده و آرام بازار
طنین انداخت.

- کی هستید؟.

حسکا به صدای بلند گفت.

از مردم ری هستیم و از طبرستان میاییم.
شبکردن داده داد.

- بایستید باید مطمئن شویم.
حسن آهسته گفت.

.....، امیر عشیسری

- برآه خود ادامه میدهیم.

شبگرد فریاد برآورد.

بیا شما هستم، جلو تر نیاید. فرمان حاکم است

که از شامگاه تا آمداد، کسی نباید در شهر حرکت کند.

حسن و حسکا هر چنان جلو میرفتند... به چند

قدمی شبگردها که رسیدند دهنها سبهای خود را کشیدند...

شبگردها جلو آمدند... آنکه مشعل در دست نداشت

به رفیقش گفت.

- مشعل را بالا بگیر.

وبعد در زیر رو شنای مشعل به چهره حسن و حسکا خیره

شد... چهره ها اشنا سبود. آن دورا هر گزند پیده بود. مرد دبود

چه تصمیمی بگیرد.

رفیق مشعل دارش گفت.

- هر دو شان را به دارالحکومه می بیریم تا هویتشان

مشخص شود.

حسن لبخندی بروی لبانش آورد گفت.

- ما زیارتان ابو مسلم حکمران این شهر هستیم مطمئنا"

وقتی بفهمد مارا به دارالحکومه برده اید خشمگین می شود.

شبگردها نظور که به چشمهای حسن خیره شد

بود پرسید.

- این وقت شب اینجا چه می کنید..

حسن گفت، مدرنشنیدی که رفیق نفت ما از طبرستان

میائیم.

خطاب الموت

۳۴

شبگرد بالحنی که معلوم بود در گفته‌های حسن
شکرده است. گفت.

— چرا شنیدم، ولی به امر ابو مسلم هیچکس اجازه ندارد
شب‌هنگام وارد شود. تا با مداد باید پشت دروازه می‌ماندید.
حال میخواهم بدانم چگونه وارد شهر شدید.

— حسن به حسکانتریست ... حسکا معنی نگاه سیدنا
را دریافت و در جواب شبگرد گفت.

— جز دروازه‌بان چه کسی میتوانست دروازه را بروی‌ما
بگشاید وقتی فهمید ماکی هستیم دروازه را گشود.
شبگرد بی‌تأمل پرسید.

— شما کی هستید؟
حسکا گفت.

— ما از مأمورین مخفی ابو مسلم هستیم در تعییب حسن
به طبرستان رفته بودیم و اکنون بازگشته‌ایم تا گزارش مأموریت
خود را به ابو مسلم بدهیم.

شبگرد وقتی این سخن را بشنید. اندکی خود را عقب
کشید. پرسید.

— منظورتان حسن صباح است.
حسکا گفت.

— بله حسن صباح که بر ضد سلطان فعالیت می‌کند
مأموریت ما دستگیری او بود.

شبگرد خنده‌ای گرد. گفت.
و حالا دست خالی بازگشته‌اید.
هر دو شبگرد بقیه خنده‌پندند ...

۲۵ امیر عشیری

حسکاگفت . بزودی ما موریتمان را دنبال میکنیم .

شبگرد خنده اش راقطع کرده گفت .

— در اینجا هم مأمورین ابو مسلم شب و روز در جستجوی
حسن هستند . خود ابو مسلم مأمورین را رهبری میکند . بهمین
دلیل بود که مارا بر شما بستیم .

حسن گفت .

— وحالا میتوانیم برآه خود برویم .

شبگرد گفت .

قبل از اینکه برآه خود بروید . اسعتان را بگوئید .
حسکا با خونسردی گفت .

— اگر از ابو مسلم چنین اجازه ای داشتیم اسم مان را می
گفتهیم .

در همان هنگام صدای پای کسی که معلوم بود در حال
دویدن است از آنتهای بازار شنیده شد . صدای پادرزیر سقف باز از
می پیچید و بهوضوح شنیده میشد .

حسن و حسکا ، اندکی بروی زین اسبان خود به عقب
چرخیدند . . . نگاه شبکردها هم درجهتی که صدای پارامی شنیدند
دوخته شده بود کسی دیده نمیشد .

ولی صدای پا هم چنان بگوش میرسید .

طوبی نکشید که در روشنائی ضعیف قندیلها . مردی
بلند قدر را دیدند که بطرف آنها میدوید . . .

شبگردی که مشعل بدست نداشت در حانی که نگاه شد
به آن مرد بلند قدم بود گفت .

— او دیگر کیست . :

عکاب الموت

۴۶

رفیقش گفت.

— ممکن است از سارقین باشد.

ناگهان صدای آن مردبرخاست.

— صبرکنید ...

از صدای مرد معلوم بود که به نفس نفس افتداده است.

شبگرد با صدای بلند پرسید.

— کی هستی ... :

مرد بلند قدا پستاد، او بهوضوح دیده میشد ولی نه آنطور که چهره اش شناخته شود. شبگرد سوال خود را تکرار کرد.

مرد بالحنی که معلوم بود خسته است جواب داد.

— آن دوسوار را دستگیر کنید. یکی از آنها حسن صبا ح است. عجله کنید.

شبگرد ادان به حسن و حسکا خیره شدند ... یکی از آن دو به آنها گفت.

— پیاده شوید.

حسن پای خود را از رکاب بیرون کشید ... و بی آنکه جوابی به شبگرد بدهد، لگدی محکم به سینه او کوبید طوری که شبگرد، تعالیزرا از دست داد ...

حسن و حسکار کاب کشیدند. اسبان از جائیز شدند ... صدای آن مرد بلند قدر از پشت سرمه شیدند که میگفت.

— همه ماً مورین را خبر کنید ... آنها نمیتوانند از شهر خارج شوند.

بین راه در حانی که آن دور کنار هم اسب می تاختند حسکا گفت.

— کاش هویت آن مرد بلند قدر اکه تورا شناخت

حسن گفت .

- از من بیرس تابگویم او کسی بود . اور ازالصایش
شناختم ، فاتک ، رئیس غلامان خواجه نظام الملک بود .
اینطور که معلوم است او بهری آمده تا در دستگیری
من با ابو مسلم همکاری نکند .

حسکا ، از هوش و حافظه سیدنا ، در شکفتی شد ه
چرا که از زمان خدمت حسن صباح در دستگاه ملک شاه ساله ۱۰۰
میگذشت و او بی آنکه چهره آن مرد بلند قادر دیده باشد اور ازالصایش
شناخته بود . واین حیرت آور بود .
حسکا پر سید .

- سیدنا ، مطمئن هستی که او فاتک بود ؟ .

- بله مطمئن هستم .

- حال که تو را شناخته اند چگونه میتوانیم به کوچه صوفی
برویم . آنها میدانند ، ما قصد کجا را داریم .

- ما به کوچه صوفی میرویم .

- ولی جان تو در خطر است مطمئنا " حبر رود تورا به
ابو مسلم میدهند و مأمورین به کوچه صوفی سرازیر میشوند .
حسن گفت .

- یاران در آنجام نظر هستند . آنها در تعقیب من
هستند و مراد را آجناخواهند دید .
حسکا گفت .

توباید در جائی دیگر مخفی شوی .
حسن جوابی نداد . او مردی مشهور و یکدانه بود .

به آنچه ده می گفت ایمان داشت و هیچ قدر تی نمی توانست اور از رسیدن به هدفش بازدارد . حسن با آنده میدانست فاتک " بس راغ ابو مسلم می رو دواور از زرود او آگاه می کند و مأمورین ابو مسلم وارد محله رود ه می شوند و کوچه صوفی را در محاصره می گیرند تضمیم خود را گرفته بود و همان پدری خود در کوچه صوفی میرفت ، تا مریدانش را ملاقات کند .

او از مرگ پاک هراسی نداشت . و همین تهرو و شهامت بیش از حد او ، هر اسیدل دشمنانش افتدنده بود .

او در برابر ملکشاه و خواجه نظام الملک ، جبهه تازه شی گشوده بود ، جبهه ای ده ظهر را " هدفش اشاعه مذهب اسماعیلی بود ولی در رای آن ، هدف بزرگتری قرار داشت ، جبهه او که هنوز آرایش کامل نگرفته بود .

دارای مقاصد سیاسی بود و آنکه دست اندر کار سیاست مملکت بودند نیک میدانستند که حسن چه مقاصدی دارد .

آن دو به محله زوده " رسیدند ... حسکا قصرانی کوشید تا از نزدیک شدن حسن به کوچه صوفی جلوگیری کنند و اور او ادار نماید که راهی دیگر در پیش گیرد .. ولی موفق نشد .

همینکه وارد کوچه صوفی شدند . حسن مقابل خانه خود از اسب بزیر آمد و به حسکا گفت .

اس بهارا مخفی کن و فوراً برگرد .

حسکا ، بطرف اس طبل که در انتهای کوچه صوفی واقع بود حرکت کرد ...

حسن که بعد از چند سال به خانه خود باز می‌گشت، آن‌جا
یاد آور خاطرات کودکی او بود، بهایا می‌که در کنار پدرش میزیست
اندیشید. آن‌زمان او مذهب تشیع داشت و اکنون مذهب "اسماعیلی"
احتیار کرده بود.

چند لحظه در تفکر بسر بردو بعد دق‌الباب کرد. . کمی
بعد صدای مردی از پشت در برخاست.

- کی هستی . :

- حسن

- این اسم کافی نیست.

- من حسن صباح هستم.

- اسم رمز . ?

- باز اشتبه.

مرد همین‌که اسم رمزا که باز اشتبه یعنی "عقاب سفید"
بود شنید در خانه را گشود. حسن داخل شد و آزان مرد پرسید.
- آنها کجا جمع شده‌اند ؟.

مرد گفت. در زیر زمین خانه.

حسن از دالان خانه گذشت قدم به صحن حیاط گداشت
همه جاتاریک بود، یکراست بطرف زیر زمین رفت. از اسکافهای در زیر
زمین نور چراغ به خارج می‌تابید. ناگهان در راکشود و در آستانه
ایستاد. . آنها که در زیر زمین به انتظار نشسته بودند از دیدن
او یک صدانام "سیدنا" را بربان آوردند و به احترامش از جای
برخاستند . .

..... عقاب الموت

اسما می آن پیش از مدت زمان مرار بود .

علی خالدان قزوینی

اسما عیل قزوینی

محمد جمال رازی

کیا بلقاسم لاریجانی

علی نمکردم اوئندی

پار شاه علوی رازی

همگی از مردم شما و از مریدان پروپا فرق حسن صباح

به شمار میرفتند . در واقع هسته مرکزی " نو اسماعیلی " راه می گذرد

عده قتلیل تشكیل میدادند .

با آنکه حسن هنوز پناهگاهی برای خودو پیروانش

پیدا نکرده بود شعار " علیکم بالقلاع " یعنی " پناهگاه پیدا شد "

را از پادشاه می برد . در برابر مریدان خود ، این شعار را برزبان آورده اند

آن جمع نیز در ادای این شعار هم صدا شدند . و بد ورا حل نهض دند .

علی خالدان پرسید .

— سیدنا . این وقت سب چگونه توانستی وارد شهر

شوی .

سیدنا بشرح ماجرا اور و دخود و حسکا از دروازه .

کوهکین ، و برخوردشان را در بازار لجیل با شبکه دان و آن مرد

قد بلند که نامش " قاتک " بود پرداخت .

همه مصطرب و نگران شدند . . . کیا بلقاسم گفت .

— تمام امورین ابو مسلم نرسیده اند باید اینجا را ترک

کنیم .

حسن روکرده علی نمکردم اوئندی ، پرسید

— تا آنجا که باید می پیدا صعلوک خواه رزاده تو در .

۳۱ امیر عشیمری
ریزندگی میکرد .

علی نمذکور گفت .

- صعلوک از مدرسین مدرسه‌شیدرازی است و در محله
در عابس خانه‌ای محقدار دارد .

حسن بالحن قاطع گفت .

- به خانه صعلوک میرویم . تا فرصت فرار داشته
باشیم .

در همان هنگام حسداقصرانی وارد شد .
علی خالدان گفت .

- سیدنا ، صعلوک را می‌شناسم . او شیعی مذهب
است ، چطور جرأت می‌کسی در خانه او مخفی شوی ممکن است ابو مسلم
را آگاه کند .

حسن لبخندی نفر لب آورد ، گفت .

- صعلوک و من از تاگران امام موفق در نیشابور بودیم
و مراغیلی خوب می‌شناشد او آنچنان کسی نیست که برای مستی طلا
مارابه ابو مسلم بفروشد .

تا دیر نشده حرکت نکند دسته جمعی خارج نمی‌شویم من و علی
جلو می‌رویم و شما جدال زهم بدنبال ما بیایید .

بین راه سعی نکنید با شبگردان ابو مسلم رو بروشوید . . .

حسن به اتفاق علی نمذکر ، خانه خود را تزک گفت
از آنجا تا محله "در عابس" راه زیادی را باید طی می‌کردند محله
در عابس" در غرب شهری و در بخش شیعه نشین واقع بود
و دروازه‌ای بهمین نام داشت . . .

علی نمدگر دماوندی جلو میرفت . بدنبال او حسن در حرکت بود . . . و بعد ایار آن او بهستون یک طرف محله در عابس میرفتند .

با آنکه همگی سلاح بهمراه داشتند و هرجنبدهای که راه را برای شان می بست اور از پای درمی آوردند . ناگزیر از اجرای دستور سیدنا بودند . . . او یعنی حسن چنین خواسته بود که یارانش در برخورد با شبگردان و مأمورین ابو مسلم نه فقط دست به سلاح نبرند بلکه سعی در مخفی کردن خود را مایند .

حسن شب هنگام وارد شهری شده بود و گمان نمی برد که در آن نیمه شب که شهر در سکوت و خاموشی فرورفته بود . ناگهان کسی پیدا شود اور ابشا سدا و تصور شر انمی کرد " فاتک " رئیس غلامات خواجه نظام الملک قاعده تا در اصفهان باید می بود ناگهان در شهری آفتای شود و موقعیت اورا به خطر اندازد .

حسن به این نتیجه رسیده بود که ورود فاتک " به بازار الجبل تصادفی نبوده و اورا دور در تعقیب او و حسکا بوده است .

حسن نیک میدانست . همینکه فاتک گزارش -
مأموریت خود را به ابو مسلم بدهد . جاسوسان ابو مسلم در شهر پراکنده می شوند تاری از او بدست آورند . قبل از هر مکان خانه او را در کوچه صوفی ، واقع در محله رود ، زیر نظر میگیرد تا در یک حمله ناگهانی دستگیرش کنند .

او همه حوادثی را که امکان وقوع آن حوادث اجتناب

۳۳ امیر عشیری
نای پذیر بود. پیش بینی کرد هبود و بر اساس پیش بینی اش بود که هارا ن
را از خانه خود بیرون کشید تا در جایی دیگر مخفی شوند . . .
حسن بهیچوجه تصمیم نداشت در ری، با مأموریت
ابو مسلم رود رو قرار بگیرد یا مخفیانه وارد مبارزه شود .
شهر ری را برای هر گونه مبارزه با خصم مناسب
نمی دید . باید در مکانی که بتواند در آن احساس امنیت کند . مستقر
می شد و بعد مبارزه را آغاز می کرد .
خانه صعلوک از همشایر گردیهای قدیمی اش بود
برای مخفی شدن موقتاً و پیارانش مکانی مناسب بود او در آن دیشنه
راه فراز بود که قبل از درگیری با جاسوسان ابو مسلم بتواند . از ری -
خارج شود .
در آن وقت شب که پاسی از نیمه شب گذشته بود . علی
نمدگرد ماؤندی . چکش خانه صعلوک را به صد ادر آورد . . . زمانی
کوتاه که برای او و حسن طولانی می شد . گذشت تار و شنائی چرا غ
از درز در نمایان گشت و بدنبال آن صدای پای کسی از آنسوی
در خانه بلند شد . . .
- کسی هستی که این وقت شب دقیق باب می کنی .
علی نمدگر دهانش را به در خانه گذاشت گفت .
- به آقا بابت بگو علی نمدگر است .
مرد که غلام صعلوک بود گفت .
- آقا من خوابست
علی گفت . بیدارش کن ، کار مهمی با اودارم .
غلام بدرون خانه برگشت تا به آقا خود خبر بدهد
کسی بنام علی نمدگر قصد دیدنش را دارد .
حسن پرسید .
- او کی بود : .

علی نمدگر جواب داد .

- به دمان غلام صعلوک بود .

- اگر غلام صعلوک بود ، باید تورامی شناخت

- غلام او که مرامی شناخت در گذشت ، و این یکی

تازه رسیده است ، هنوز اوراند پیده نداشته است .

طولی نکشید که غلام برگشت . . . در خانه را گشود

و گفت .

- آقای من منتظر است . عجله کنید .

حسن به علی نمدگر گفت .

- صعلوک را بیش از این منتظر نگذار ، من همینجا

میهانم تا یاران برسند . غلام صعلوک را هم با خودت ببر .

علی نمدگر داخل خانه شد . . . حسن به انتظار

یاران خود ، همانجا دم در خانه صعلوک ایستاد . . .

اولین کسی که به انبار رسید . محمد جمال رازی بود

وبدن بال او علی خالدان و دیگر یاران به ترتیب وارد خانه صعلوک شدند . . .

صعلوک از دیدن حسن هم شاگردی قدیمی خود در -

شگفتی شد . . . دو هم شاگردی که سالها از آخرین دیدار شان

در مکتب امام موفق میگذشت ، برای هم آعوش گشودند . . .

صعلوک در حالی که رو در روی حسن ایستاده بود

و دستها یشد ابر شانه های او گذاشت ه بود ، پرسید .

- از من چه خدمتی ساخته است .

- حسن گفت .

- تا فردا شب مهمان تو هستیم و بعد اینجا را شرک

۳۵ امیر عشیری

میگوئیم . حال اگر فکر میکنی که بودن مادرخانه تو باعث
زحمت میشود بکوتاه تاریک است . به مکانی دیگر برویم .

صلوک دست بر دیده گذاشت ، گفت .

— مقدم تو و دوستانت برای من مبارک است

تا هر زمان که خواسته باشی میتوانی در اینجا بمانی . من خوب
میدانم که توبه اچه فلسفه ای به ایران بازگشته ای ، حتی این سر ا
هم میدانم که خواجه نظام الملک در تعقیب توست ...

حسن با کنایه گفت .

— از این قرار به جای امنی قدم گذاشته ایم .

صلوک بالحنی محکم و قاطع گفت .

— اینجا خانه توست ، به یارانت دستور بدہ هیچ کس
رابدون اجازه توبه اینجا را ندهند ...

حسن روکرد به یاران خود ، گفت .

— خانه را در مرآقبت خود بگیرید .

کیا پلقاسم لایحه ای خطاب به حسن گفت .

— سیدنا ، تو سمام شب را در راه بوده ای و اکنون باید —
استراحت کنی .

حسن گفت .

— بله باید استراحت کنم ولی میل داشتم با صلوک که
از شاگردان طرازوں امام موفق بود به مناظره و مباحثه بنشینیم .
صلوک خنده ای کوتاه کرد ، گفت .

— فردابه مناظره می نشینیم ، ولی خوب میدانم
که در برابر منطق قوی و برهان قاطع تو چاره شی جز تسلیم ندارم

سالهاست که تواند پدها م ولی آوازه شهرت تو در ایران مرا سخت مشتاق دیدارت کرده بود.

علی نمکسر روگرد به صعلوک گفت.

— هم اکنون خودتر انسليم کن و به سیدنا ایمان بیاور.
حسن گفت.

— ایمان بعد از مناظره و مباحثه محکم تر خواهد
بود.

চعلوک، خوابگاه خود را در اختیار حسن گذاشت و خواجه به اتفاقی دیگر رفت ... پاران بین خود قرار گذاشند که هر دونفر باهم و به نوبت مراقب خانه باشند ...

فاتک، ستابان به خانه ابو مسلم سروشیاری حاکم شهر ریرفت تا گزارش مأموریت خود را تالحظه ای که ناظر بر فرار حسن صباح بوده به اطلاع ابو مسلم برساند.

ابو مسلم که بنوبه خود مردی زیرک بود، رهبری جاسوسان را برای دستگیری حسن، "شخصا" بعهده گرفته بود برای این مأموریت یک اسم رمز انتخاب کرده بود و آن "مزدک" بود — مزدک اسم رمز ردجوی حسن صباح یا بعبارت دیگر اسم رمز نقشه دستگیری و احیاناً "قتل حسن" بود.

ابو مسلم، از این نظر اسم رمز انتخاب کرده بود که اطرافیان او از راز مأموریت جاسوسان او آگاهی نیابند. و مأموریت جاسوسان کاملاً سری باشد، و دیگر اینکه مأمورین سری در گزارشات خود اسمی از حسن صباح نبرند فقط به اسم رمز مأموریت خود اشاره

۳۶۰ امیر عشیری
بکنند.

ابو مسلم بوسیله خبرچینهای خود دریافتہ بود که طرفداران حسن صباح . در گوش و نار شهر و حتی در دارالحکومه نیز وجود دارند و باید نهایت احتیاط را بکار ببرند . او تدابیر حفاظت امنیتی شدیدی را بکار بسته بود که مأموریت جاسوسان آشکار نشود و طرفداران حسن ، در این زمینه اطلاعاتی بدست نیاورند و سیدنا را در جریان نگذارند .

ابو مسلم طبق دستوراتی که از سوی خواجه نظام الملک صادر میشد کار میکرد و نقشه خود را بر اساس دستورات پدرزن خود طرح ریزی کرده بود و خوب میدانست که دشمنی دیرینه میان خواجه نظام الملک و حسن صباح بر چه پایه‌ای استوار گردیده است . به این دلیل بود که به مأمورین خود فشار می‌آورد که هر چه زودتر رد حسن را پیدا کنند .

هدف او از این تلاش سریع این بود که حسن را قبل از آنکه او پناهگاهی برای خود پیدا کند و در آنجا مستقر شود . -
دستگیرش کند .

ابو مسلم سروشیاری در شاخت افراد ، مردی بصیر و توانا بود ، از آنجا که خود سنی مذهب بود جاسوسان مأمور رد -
جوئی حسن را از میان سنی مذهبان انتخاب و آنها را هدعت تعلیم قرار داده بود .

دلیل این انتخاب اعتماد و اطمینان او به سنی مذهبان بود .

آنها یعنی سنی مذهبان بیش از هر فرقه دیگر اسلام نسبت به حسن و عقائد و خصوصیت می‌ورزیدند و این خصوصیت

عُقاب الموت

۴۸

تابدان پایه بود که به گینه و نفرت مبدل شده بود و حادم ری بـ
آگاهی از گینه آنها، امید فراوان داشت که جاسوسانش بـ زودی
حسن را دستگیر میکنند.

ابو مسلم امور فرمانداری را با همان شیوه پدر زن خود
یعنی خواجه نظام الملک اداره میکرد. شیوه‌ای که اساس آن بر
خودخواهی خشونت و انعطاف ناپذیری بود.

علمای سنی مذهب که اکثر شان در اصفهان بودند
در تعقیب حسن پا فشاری میکردند.

خواجه نظام الملک نه بدلیل پا فشاری علمای
سنی مذهب بلکه به این دلیل که حسن را دشمن سرسخت خود
میدانست، دستور تعقیب و دستگیری حسن را صادر کرده بود.

خواجه بعد از ماجراهی "دیوانخانه" و فرار حسن
از دستگاه ملکشاه، همواره در آندیشه انتقام او بود.

بازگشت حسن به ایران، آنهم با فلسفه‌ای که در زمینه
مذهب اسماعیلی با خود آورده بود زنگ خطر را برای خواجه بـ داد
درآورد، واور اسخت به وحشت انداخت.

خواجه نظام الملک بر جان خود بیمناک بود چرا
که خصم گینه توز و باقدرت را در یک قدمی خود حسی میکرد.

به این دلیل بود که او میخواست پیش‌دستی بـ دارد
و حسن را قبل از آنکه نفوذ و قدرت شکست ناپذیر بهم بـ داد
دستگیر و نابود شد.

خواجه از آنجا که میدانست حسن بهزادگاه خود —
یعنی شهری علاقه‌فراوان دارد، به ابو مسلم دستور داد بـ شدت

۴۹ امیر عشیری

مراقب خانه پدری حسن در کوچه صوفی واقع در محله روده شهر ری -
باشد و آنجارا زیر نظر بگیرد .

ابو مسلم چنان کرد که خواجه خواسته بود . افرادی
را که همه شان سنی مذهب بودند به خدمت گرفت و آنها را در -
 محلات شهری و بخصوص در محله "روده" پراکنده کرد .

بهنگامی که ابو مسلم سخت سرگرم کار خود بود
فاتح "رئیس غلامک خواجه نظام امملک بادستورات جدید
از اصفهان به ری آمد . او سیاه پوشی زیرک و تیز هوش بود
همینکه از نقشہ ابو مسلم آگاه شد بلافاصله جاسوسان اور از محله
روده و دیگر محلات ری جمع آوری کرد . عقیده او براین بود
که حسن را در خارج زادگاهش باید رد جوئی کنند . تحت نظر
قراردادن خانه او در کوچه صوفی تلاشی بی حاصل است چرا که اگر یکی
از طرفداران حسن از وجود جاسوسان در اطراف خانه او باخبر شود
حسن را در جریان می‌گذارد .

فاتح معتقد بود که این کار باید با سروصدام راه
باشد چه در آن صورت حسن از آمدن بهزادگاهش منصرف می‌شود
وراه دیواری دیگر را در پیش می‌گیرد .

فاتح جاسوسان ابو مسلم را به شهرهای کرمان یزد
اصفهان و طبرستان اعزام داشت ، و خود عازم طبرستان
شد تا دیار نشانه‌ای از حسن بدست آورند . . .

فاتح به نیمه راه طبرستان رسیده بود که شنبه دید
حسن به اتفاق مردی بنام "حسکا قصرانی" بطرف ری حرکت
کرده است . آنها را تعقیب کرد . شب و روز اسب می‌تاخت

عقاب الموت

زمانی رسید که با آنها فقط یک روز فاصله داشت ... این یک روز را به نصفه رسانید به نقطه‌ای که تاری در حدود بیست کیلومتر بود رسید - شب بود . ناگهان اسپیش از پا درآمد ... و اونا کریماز تعقیب آنها با پای پیاده بود ...

"وقتی فاتک خسته و در مانده ، به پشت دروازه کوهکین"

رسید اسم رمزی که میدانست برزبان آورد ...

دروازه‌بان با شنیدن اسم رمز دروازه را گشود .

فاتک در حالی که نفس نفس میزد پرسید .

- آن دوسوار - کدام ضرف رفتند .

دروازه‌بان با دستش به بازار الجیل اشاره کرد ، و گفت .

- از آنطرف . آنها از طرف خواجه نظام الملک بودند .

فاتک با عصبانیت گفت .

- احمق باید دروازه را بروی آنها میگشودی اگر آنها

از اصفهان آمده بودند باید از دروازه سین ، وارد میشدند آنها

شما را فریب دادند .

دروازه‌بان سخت به وحشت افتاد ، گفت .

- حال چه باید کرد .

فاتک بی انکه جوابی به او بدهد . داخل بازار الجیل

شد ... نیمه راه که رسید چشم‌به مشعل شبکردان افتاد در روشنای

مشعل دوسوار را دید که با شبکردان مشغول صحبت هستند . او هنوز

خسته راه بود . تدیه بدیوار داد ، تفس تازه کرد و دوباره برآه افتاد

فریاد برآورد .

- یکی از آن دوسوار حسن صباح است . دستگیری - رش

۴۱ امیر عشیری
کنید .

و بعد آن ماجرا اتفاق افتاد . . . ماجراشی که هفزار
حسن و حسکا انجام مید . . .

فاتک وقتی دید حسن و حسکا فرار کردند . هر اسان
به ملاقات ابو مسلم سرو تیاری شتافت . .

ابو مسلم در اندرون خانه اش به حواب رفته بود که به او خبر
دادند . فاتک اصرار در ملاقات او دارد و راجع به مزدک اطلاعاتی
دارد . . .

ابو مسلم همینکه اسم رمز ، بگوشش خورد شتابان
از اندرون خانه اش بیرون آمد ، فاتک را در اتافی در قسمت بیرونی
خانه اش پذیرفت . . .

فاتک ، نفس نفس میزد ، اوتمام طول راه را دویده
بود ، با کلمات بریده ای گفت .

— حسن . . . حسن . . . اورا دیدم . . .

ابو مسلم که مدتها بود منتظر شنیدن این کلام بود
باشتا بزدگی پرسید .

— اورا کجادیدی . ؟

فاتک دستش را بروی قلبش گذاشت گفت ،

— در بازار الجیل دیدمش ، تنها نبود یک نفر دیگر
هم با او بود .

ابو مسلم عصبانی تر ، گفت ،

— بعد اورا به حال خودش گذاشتی و آمدی اینجا کے
به من بگوشی حسن صباح واردی شده .

فاتک گفت .

— هردو شان فرار کردند .

بعد ما جرا را تعریف کرد . . .

ابو مسلم غزید .

آن شب گردهای دست و پارا بگو .

فاتک گفت .

— حسن و حسکا سواره بودند و شب گردهای پیاده آنها شمی

توانستند حسن را دستگیر شکنند .

دا ماد خواجه نظام الملک زیر لب گفت .

— بالاخره سیدنا . با پای خود بدام افتاد . همین —

امشب دستگیر شمیکنم و اگر مقاومت کرد می کشمکش و سر شدابه اصفهان می فرستم .

فاتک گفت .

— حسن را دست کم نگیرابو مسلم . او مردی زیر کوتیز

هوش است ، حالا او فهمیده که مأمورین تو در تعقیب ش هستند

امکان ندارد قدم به خانه اش گذاشتند . دستور بد ه مرافق

دروازه ها باشد ، به احتمال قوی او همین امشب قصد حروج از شهر را دارد .

ابو مسلم بادی بغیب خود انداخت گفت .

— و توفاتک که از اصفهان آمد های . مرا هم نباید دست

کم بگیری . اگر قرار باشد یک خانه های این شهر را جستجو کنم

این کار را می کنم . حسن بدام افتاده امدان ندارد بتواند فرار

کند . تو همین جا باش تا برگردم تا دیر نشده باید دست بکار شویم .

امیر عشیری

ابوسلم به اندرون رفت . . . طولی نکشید که لباس پوشیده

برگشت . . . او وفاتک یکراست به دارالحکومه رفت ، در آنجا از مأمورین سری کسی رانیافتند .

ابوسلم خشمگین شد . تصمیم گرفت به اتفاق فاتک

به کوچه صوفی برو دوسرو گوشی آب بدهد . . .

فاتک وقتی از تصمیم ابوسلم آگاه شد گفت .

— رفتن ما به کوچه صوفی صلاح نیست ، این کار را به من

واگذار کن قول میدهم حسن را دستگیر کنم .

ابوسلم خنده ای آمیخته به خشم کرد گفت .

— دیگر لازم نیست از خودت حرف بزنی . تو ثابت

کردی که آدم نالایقی هستی . من نمیتوانم باور کنم . تو حسن رادر —

بازار الجیل دیده باشی واواز چنگ توفرا رکرده باشد .

فاتک گفت .

— من در موقعیتی نبودم که بتوانم اورادستگیر کنم —

من فقط توانستم به آن شب گردبگویم که یکی از آن دوسوار حسن
صباح است .

فاصله من با آنها زیاد بود . و آنگهی آنها سوار بر اسب

بودند و من و آن دوشبگرد پیاده . از شبگردها هم کاری ساخته نبود .

ابوسلم که سخت به خودش مفروربود گفت .

— من اطمینان دارم که حسن در خانه اش مخفی

شده . همین امشب او و هر کسی دیگری که در آن خانه باشد —

دستگیر میکنیم حسن باید دشمن سر سخت خودش را بشناسد .

فاتک شانه هایش را بالا آنداخت ، گفت .

عقاب الموت ۴۵

- خواجه نظام الملک ، بهمن دستور داده مطیع و -
فرمانبردار داشت که تو باشی باشم .

ابومسلم گفت .

- پس حرکت کن .

آن دو با اسب بطرف محله روده حرکت کردند بین راه
چندبار ، شبک دان را هر آنها بستند . و همینکه به اول کوچه صوفی
رسیدند ... فاتک گفت .

- بقیه راه را پیاده میرویم .

هر دواز اسب بزرگ آمدند ... و پای پیاده برآه افتادند
داخل کوچه صوفی شدند ...
ابومسلم گفت .

- تا آنجا که پادم میآید ، خانه حسن باید در گمرکش
کوچه باشد .
فاتک گفت .

- همینطور است بگذار من جلو بروم .

آن دو با احتیاط قدم بر میداشتند . ابومسلم دست
بر قبضه شمشیرش گرفته بود و بدن بال فاتک میرفت . او میپندشت
و حتی مطمئن بود که حسن را در خانه اش دستگیر میکند .
به مقابل در خانه حسن که رسیدند فاتک گفت .

- ورود به خانه حسن ، جز بانیر نگ بطریقی دیگرامکان
ندارد .

ابومسلم گفت .

- دق الباب میکنیم همینکه از پاران یا خدمتمند حسن
کسی به پشت درآمد و در را گشود لبه تیز دشنه را بر گلوبیش
میگذاریم تا خاموش شود هیچ نیر نگی مؤثر نزاز لبه تیز دشنه نیست .

فاتک خنده‌ای کوتاه کرد و گفت.

لشکال‌نار مادر این است توکه‌ابو‌مسلم حاکم این شهر
هستی. حسن را دست‌کم گرفته‌ای و خیال می‌کنی برای دستگیری
را هزن یا او باش به آینجا آمد و ایم.

اگر دق الباب کنیم و از یاران یا خدمه‌اوکسی به پشت در بیا پداز ما
اسم رمز می‌پرسد. حسن با آنکه هنوز در جای امنی مستقر نشده از سظر
حفظ جان خود و پارانش تدابیر امنیتی شدیدی بکار برده و رو دبه
تشدیلات دوچکا او امری محالت.

ابو‌مسلم در اندیشه شد. دشمنی او با حسن چنان بود
که جز به نابودی او به چیز دیگری نمی‌اندیشد حتی حساب ایسن
رانکرده بود که دشمن دیرینه پدر زن خود را چگونه و به چه طریق باید
بدام اندازد و اوران باید کند. تنها دستور او به جاسوسانش این بود
که حسن را در جوئی کند و اورا در جریان بگذارند و اکنون که مقابل
درخانه حسن ایستاده بود. خود را در بن بست میدارد. ایجاد
شکاف در آن بست اگر غیر ممکن نبود چندان آسان هم نمی‌بیود...

فاتک وقتی ابو‌مسلم را در اندیشه دید گفت.

تو باید به آینجا می‌آمدی اگر ناگهان یاران حسن
به ما حمله کنند جان سالم بدر نخواهیم برد...

من اگر کشته شوم. همه خواهند گفت رئیس غلامان خواجه
نظام امیلک بقتل رسید ولی توکه‌حاکم این شهر هستی اگر کشته شوی
حسن و یارانش بر تمام شهر تسلط پیدا می‌کنند و خونهای ریخته خواهد
شد تو باید در دارالحکومه می‌ماندی و این مأموریت را بعنوان و اگذار
می‌گردی.

ابو‌مسلم سکوت نمود اشکست. گفت.

- بعض این حرفها . راهی پیدا کن که داخل خانه

حسن شویم .

فاتک گفت .

- همان نیرنگ ترا بکار می بیریم دق الباب می کنیم

ولی زیاد امیدوار نباش در خانه ابروی ماباز کنند .

او دست بر چکش در خانه گداشت . . . در آند کی به عقب

رفت . . . هرمه و غرق در حیرت و تعجب شدند . گمان نمی کردند

در باز باشد .

فاتک گفت . باز بودن در ران باشد تصادفی دانست .

ابومسلم گفت .

- ممکن است دامی بر سر راهمان گذاشته باشد .

شمیزی شد از غلاف بیرون کشید و اضافه کرد .

- داخل می شویم .

فاتک در خانه را به آرامی گشود . . . تاریکی

دالان چنان بود که چشم چشم را نمی دید . . . ابومسلم بدن بشان

فاتک از میان در خانه گذشت . قدم به دالان گذاشت . . . آن دو -

کورمال کورمال و در حالی که دستشان را به دیوار دللان گرفته بودند

پیش میرفتند . . .

به صحن حیاط رسیدند . . . خانه در ظلمت فرو

رفته و هم انگیز بود . هیچ گدام از آن دور ایارای این نہ بود که

به دریکی از اتفاقهای زدیک شوند .

فاتک گفت . حسن و پیارانش از اینجا رفته اند .

ابومسلم گفت .

سینظر چنین می یابد که خانه خالی از سکنه است .

۴۷ امیر عشیری
آنها نمیتوانند از شهر خارج شوند .
فاتک گفت .

— شاید بتوانیم مخفی گاه حسن را پیدا کنیم .
ولی شرط شاین است که از دارالحکومه خارج نشوی
تادر آنجا حسن را و در روی تو قرار دهم .
ابومسلم گفت .

— بر میگردیم به دارالاماره اینجا و حشت انگیز است
آن دواز خانه حسن در کوچه صوفی بیرون آمدند
به‌ایمید دستگیری حسن به آنجا رفته بودند و اکنون دست خالقی
بازمیگشتند . . .

بین راه هر دو در سکوت فرورفتند . . .
ابومسلم به خصم گریز پامی اندیشید که او را در کجا میتواند
بدام اندازد . . . و فاتک در جستجوی مخفی گاه حسن در قله خود
بود . . .

به دارالاماره رسیدند . ابومسلم سگمه‌ها پیش‌رهم رفته بود
آثار خشم در قیافه‌اش آشکارا دیده میشد . او تا آن شب هم واش
در انتظار این بود که جا سوسانش ردی از حسن بدست آورند اما او با
یک حمله برق آسا رهبر فرقه اسماعیلی را بدام اندازد و به فلسفه
جنجال برانگیز او پاپان دهد .

ابومسلم ایستاد بخودش و عده داده بود و همین‌که
خبر ورود حسن را از زبان "فاتک" شنید . سر از پائش نداشت و خیلی
زود خشم سراپا پیش را گرفت . چه خبر بعدی که عاتک به‌او داد . —
حکایت از تا بهدید شدن حسن میگرد .

۴۸.....

استظرار بومسلم پایانی ناموفق داشت دست خالی
به دارالامصاره (سرای ایالت) بازگشته بود و اکنون نمی‌دانست
خصم زیرکوگریز پا را در کجا باید رد جوشی کند.

در مقابل او فاتک سیاه‌حبشی ایستاده بود. کسی
کمرئیں غلامات هماص خواجه نظام‌الملک بود، از اصفهان به
ری آمده بود تا نقشه دستگیری حسن صباح را شخصاً "رهبری کند"
فاتک مردی زیرکو موذی بود همه‌تلاش برای دستگیری حسن
به این خاطر بود که این مهم "بنام او تمام شود.

سیاه‌حبشی به آقای خود خواجه نظام‌الملک قول
داده بود که اگر موفق نشود حسن را زنده دستگیر کند، چنان‌هاش را
تحویل خواهد داد، و درست بهنگامی که آفتاب طلوع می‌کند
چنان‌ها حسن را بر سر دروازه اصفهان بیاورد تا همه‌ر عایا ملکشاه
بر آن دیده بگشایند.

فاتک در بهانجام رساندن مأموریت خطیرش چنان
مطمئن بود که توئی حسن، در تیررس او قرار گرفته است.

ابومسلم بی‌آنکه به چهره سیاه‌فاتک نگاه بکند

پرسید.

— فکر می‌کسی حسن در کجا مخفی شده.

فاتک زیرکانه جواب داد.

— بدستی نمیدانم ابومسلم، امکان دارد او در حانه
یکی ارد و سانش مخفی شده باشد.

ابومسلم باشتا بزدگی گفت.

— پس درنگ برای چیست. هم اکنون چند تن
از مأمورین ورزیده را با خود بخانه دوستان حسن را به فرمان
من جستجو کن.

فاتک بالحنی زیر کانه گفت.

— به صبح چیزی نماده، کار خود را با طبع افتاب شروع میکنم. ولی شرط شاین است که مرا ازاد بگذاری و خود از سرای دولت خارج نشوی تو فرماندار این شهر هستی و من یک غلام حبشی تعقیب حسن در شان و مقام تونیست. اکر به تو اسیبی بر سد و طرداران حسن از زحمی شدن یا کشته شدن تو آنگاه شوند شهر را به آتش میکشند و کار هرج و مر ج را بجائی میرسانند که سپاهیان تو قادر به خواباندن آن نخواهند بود.

فاتک اندکی مکث کرد، و بعد این چنین ادامه داد.

— در این که حسن را بهتر از تو میشناسم جای تردید نیست او مردی هرج و مر ج طلب است، تنها موفقیت خود را از این راه میداند که شهر را به آتش بکشند وارکان حکومت ملک شاه را متزلزل کند هشیار باش و از سرای دولت خارج نشوتا من کار را تمام کنم.

ابو مسلم از سخنان فاتک که در واقع نوعی تعییین تکلیف بود برای او، خوش نیامد عصبانی شد. دهان باز گردتا برآونه هیب بزند. خشم شر اخور دبه ما موریت خطیر او و دست خالی بودن خود شو خصم گریز پا ان دیشید. چند لحظه در سکوت شد و آنگاه پرسید.

— از کجا میخواهی شروع کنی؟

فاتک گفت.

— نمیدانم. هنوز فکر شد انکرده ام. شاید دلیلش خستگی را بآشد ولی تو که فرمانروای این شهر و سرور من هستی باید

آن فرصت را بدھی تا حسن را دستگیر کنم .
- قبول میکنم ولی شرطش این است که از اقدامات
تو آگاه شوم .

قول میدهم لیکن مأموریت من باید در خفا صورت
بگیرد .

- ابو مسلم گفت .

- آزادی ، میتوانی بروی .
فاتک گفت .

- مرا بخش که تو را از خواب شیرین بیدارت کردم .
وبعد خندید . آنطور که دور دیپ دندان سفید در چهره
سیاهش در خشید

توضیح درباره سرای ایالت ری پایتخت اول
سلجوقیان بود در آنجا کاخی باشکوه بنانهاده بودند و پس از آنکه
پایتخت از ری به اصفهان تغییر مکان یافت ، کاخ شاهی که آن را ارگ -
شاهی نیز میگفتند به سرای ایالت یادار الاماره تعزیز نام داد و مقرر
فرماندار یا حاکم شهری شد . برج طغرل که آنون از آثار باستانی
ری میباشد به قطع یقین در وسط سرای ایالت بوده است .

با طلوع آفتاب ، شهر از خواب دو شین بیدار
شد ، و فعالیت خود را از سر گرفت . . . با بالا آمدن آفتاب تردید
مردم در کوی و برزن و بازارها هر لحظه بیشتر میشد .

شهر وضع عادی داشت و هیچ کس را حتی آنان که
در سرای ایالت کار میکردند ، از آنچه که ذرنیمه شب گذشته در بازار
الجیل حقاقی افتاده بود آگاهی نمیشود .

جاسوسان بیو مسلم بدستور او به آن دوشکن بردي

.....، امیر عشیری
که در بازار آجیل راه را بر حسن و مرد همراه او بسته بودند . هشدار دادند که اگر از ماجرای ورود حسن به روی دهان باز کنند هر دو شان را به شدت کیفر خواهند داد .

درخانه صلعوک ، هیچ جنب و جوشی که وضع آنجا را غیر عادی نشان دهد دیده نمیشد ، وضع همانند روزهای گذشته بود .

سیدنا ، قبل از طلوع آفتاب بیدار نشسته بود و با پاران خود به مشورت پرداخته بود . صلعوک از اندرون بیرون آمد و بدیدار سیدنا رفت ... دو هشاتاگردی مكتب امام موفق بـ یکدیگر صبح بخیر گفتند ...
حسن گفت . آماده رفتن هستی صلعوک .

صلعوک گفت . اگر فکر میکنی وجود من در اینجا لازم است میتوانم همینجا در کنار تو بمانم .
حسن لبخندی زد و گفت .

– تو از مدرسین بنام هستی . وجود تو در مدرسه رشید را زی لازم است نه اینجا . من و یارانم یک امروز را در خانه تو می محابیم و همین که هوای تاریک شود ، شهر را ترک میکوئیم .
صلعوک گفت .

– خوشحال میشدم اگر چند روزی در اینجا میماندی .
حسن گفت . نکند خیال داری پای جاسوسان ابو مسلم را به اینجا بکشانی ، آنها در جستجوی من هستند و به قطع یقین دیشب سعی کردند مرادرخانه ام در کوچه صوفی دستگیر کنند

وامروز فعالیت آنها برای ردیابی منشدید خواهد بود . از تومی خواهم که درباره من و یارانم باکسی سخنی نگوئی چون در آن - صورت جهان خودت به خطر خواهد افتاد به هیچکس اعتماد نکن ،

صلوک گفت .

- چطور است فراموش کنم تو و یارانت در اینجا مخفی شده اید .

حسن گفت . این تنها کار پست که میتوانی بکنی
ناشامگاه لب فرو بند و پس از آن همه چیز را فراموش خواهی کرد .
صلوک از حسن خدا حافظی کرد ، و عازم مدرسه
رشید رازی شد .

گفتم که فاتک سیاه حبشه مردی زیرک و موزی
بود اطلاعات او درباره حسن و همساگر دی های او چندان بود
که گوئی خود همساگر دی حسن در مکتب امام موفق بوده است
بیش از همه به صلوک ، می اندیشید از دوستی
میان او و حسن نیک آگاه بود . حدس میزد ممکن است حسن در خانه
صلوک مخفی شده باشد در بامداد شب ماجرا عزم دیدن -
صلوک کرد و راهی مدرسه رشید رازی شد تا صلوک را در آنجا
ملقات کند .

وقتی فاتک قدم به صحن مدرسه رشید رازی گذاشت
صلوک در کلاس درس بود . . . فاتک که کمتر کسی اورامی شناخت
بر سکوی سنگی نیز دیک به کلاس درس صلوک به انتظار او نشست . .

لحظه‌ای که فاتک انتظار شرایکشید فرا رسید

صلوک در حالی که سه تن از شاگردان بدنباش بودند از کلاس درس-

بیرون آمد ...

فاتک از سکوی برخاست و به صدای بلند گفت .

- سلام بر صلوک . مدرس عالی مقام .

صلوک ایستاد . نگاهش را به سیاه حبسی دوخت گفت .

- سلام بر توجوں . بیان نمی‌آورم ثورا در این جادیده

باشم .

فاتک بطرف او رفت . گفت .

از همدان می‌ایم . نام آل است . آوازه شهرت دانش

توم را به اینجا کشاند . اکنون اگر اجازت دهی این سیاه حبسی

افتخار شاگردی تورا خواهد داشت .

صلوک لبخندی بروی لبانش آورد گفت .

- نیک سخن می‌گوئی آل . برای من سیاه و سفید

یکسان هستند . از همین امروز میتوانی در کلاس درس حاضر

شوی ولی اول باید بدانم علوم مختلف فهرات آجده خواهد فراگرفته ای .

آل گفت .

- این را توباید بستجی که دانش من برچه پایی

است هم اکنون میتوان مرابه مباحثه بنشانی .

صلوک گفت .

- پیدا است که جوانی با هوش و علاقمندی کسب

دانش هستی . کمی صبر کن تا جواب این سه تن را بدhem صلوک

با سه تن شاگرد های خود بگفتگو پرداخت . سوالات آنها را پاسخ

گفت . و همین که تنها شد به آل گفت .

عقاب الموت

..... ۵۴

— اکنون وقت توست .

آک گفت . ترجیح میدهم در حجره‌ای تنها باشیم .
صلوک ، اورا به حجره‌ای برد . آل در راز داخل بست
و گفت .

— اکنون میتوانیم با آسودگی خیال باهم بگفتگو بنشینیم
ولی اول اجازه بده من خودم را معرفی کنم . اسم من آل نیست . من
از مأمورین خاص خواجه نظام الملک هستم . برای امر مهمی به نزد تو و
آدمه‌ام چون میدانم جواب سوال من پیش توست .
صلوک در شگفتی شد پرسید .

— از من چه میخواهی ؟

فاتک جواب داد .

— در جستجوی یکی از همشاء گردیده‌ایت هستم اورا خیلی
خوب میشناسی سیدنا صدایش میکند .

صلوک نگران شد در حالی که سعی میکردن گرانی
واضطراب خود را زفاف ک مخفی نگهداشد گفت .

— بله ، سیدنا و من از شاگردان امام موفق بودیم .
ولی ساله‌است اوراندیده‌ام .

فاتک بازیز کی دریافت که صلوک اندکی مضطرب
شده است . بالحنی محکم گفت .

— تودرو غمیگوئی صلوک سیدنا در خانه تو مخفی
شده .

صلوک خود را باخت . او فاقد آن زیرکی و تیز هوشی
لازم بود با دست پاچگی گفت .

— این حقیقت ندارد . سیدنا در خانه من مخفی
نشده .

۵۵ امیر عشیری

فاتک پوز خندیز دوگفت.

از قیافه ات پیداست دروغ میگوئی.

بعد دست بزرگ باش هر دشنه اترابیرون کشید
آنرا مقابل چشمان از حدقه در آمد و صعلوک گرفت و گفت.

خیلی راحت میتوانم برای همیشه صدایت را خفه

کنم ولی تورا بdest اهل تسنن می سپارم و همه جات ای خواهم کرد
که تو از بد دینان هستی و بعد خونت را خواهند ریخت.
صعلوک از ترس فالب تهی کرد و ملتمسانه گفت.

دست نگهدار سیاه حبشه . سیدنا در خانه من
مخفی شده.

فاتک ، دشنه از پیر پیراهنش مخفی کرد خندید
و گفت.

پس درست حسد سزده بودم.

صعلوک پرسید.

با سیدنا چه خواهی کرد ؟.

فاتک گفت.

مهم این است که تو خانواده ات جان بسلامت بر دید.

سیدنا تنها نیست . پارانش با او هستند.

همه شان را دستگیر میکنیم توبه خانه ات برگردواز این
ملقات با کسی حرفی نزن.

صعلوک سخت به وحشت افتاد گفت.

سیدنا میهمان من است.

فاتک گفت.

نکران نباش صعلوک میهمان تو و پارانش را در خارج
خانه ات دستگیر شان میکنیم ولی اگر به سیدنا هشیار دهی تو و

..... عقاب الموت

خانواده‌ات در امان نخواهید بود ، مأمورین ابو مسلم ترتیب کار را طوری میدهند که قتل تو و خانواده‌ات لوث شود .

حال اگر به جان خود و خانواده‌ات علاقمندی سکوت اختیار کن .

صلوک زیر لب گفت .

— چه مصیبت بزرگی .

فاتک خند پد و گفت .

— عاقل باش صلوک ، باتوکسی کاری ندارد .

البته اگر دهانت را بیندی ، حالا با هم از حجره خارج می‌شویم .

تو صلوک استاد مدرسہ رسید رازی هستی و من هم همان سیاه حبشه و از همدان آمده تادر مكتب تو به کسب دانش مشغول شود . نباید بگذاریم از شاگردان کسی چیزی بفهمد .

صلوک مضطرب و نگران بود پرسید .

— وقتی از حجره خارج شدیم من چه کار باید بکنم .
فاتک گفت .

— در حضور شاگردان به من می‌گوئی که نمی‌توام در — کلاس تو شرکت کنم . این عبارت را باید حیلی محکم ادا کنم .

صلوک از جابر خاست . . . فاتک در حجره را گشود .

اول صلوک از حجره خارج شد و بدنبال او فاتک برآه افتاد .

در صحن حیاط میدرسه چند تنی از شاگردان مشغول مباحثه بودند . و همین‌که صلوک و سیاه حبشه را دیدند متوجه آنها شدند . . .

صلوک چند قدمی رفت . ایستاد و به فاتک گفت .

..... امیر عشیری
 - نمیخواهم تورابکلی مایوس کرده باشم . ولی دانش
 توبرای حضور در کلاس درس من بسیار ضعیف است - هنوز مقدمات
 را فرانگرفته ای ، ولی استعداد شگفتی داری .
 فاتک گفت .

- به همدان برمیگردم ، و سال دیگر به خدمت شما
 میرسم .
 صعلوک گفت .

- دعا کن تا آن موقع من زنده باشم .
 فاتک گفت .

- دعا میکنم استاد و اکنون اجازه مرخصی می خواهم .
 بعد دست صعلوک را بوسید و آهنگ رفتن کرد ...
 فاتک همینکه از مدرسه رسیدرازی بیرون آمد .

بی اختیار خندید ، خنده اتش حاکی از پیروزی در رد جوشی حسن
 صبح بود و از اینکه حدش درست از کارد رآمده بود ، احساس غرور
 میکرد . با خود آن دیشید که وقتی این خیر را به اپو مسلم بدهد او غرق
 در حیرت خواهد شد و بسختی ممکن است باور کند که مخفی گاه سیدنا
 شناخته شده است .

فاتک این سیاه مکار و موزی روی حدس و گمان
 خود قرعه بنام صعلوک زد و براغ اورفت ..
 و آن مدرس پیرو ساده دل را با اولین بورش طوری درین
 بست قرارداد که پیغمبر مرسخت به وحشت افتاد و پنداشت سیاه
 بخشی همه چیز را میداند راه گریزی نداشت ، آنچه را که نباید
 میگفت بزرگان آورد . از رازی پرده برداشت که در مخفی نگاه
 داشتن آن سوگندیاد کرده بود ، آن هم در حضور " سیدنا
 دوست و همشاگردی ایام جوانیش . . . و فاتک چه زود کلید معما

عقاب الموت ۵۶

را بdestت آورد . مست موفقیت بزرگ خود عازم "سرای ایالت" شد تا ابوصلم سروشیاری فرمانداری را آنچه که بازیگری خود موفق به کشف آن شده بود آگاه سازد .

فاتک غرق در طرح نقشه دستگیری "سیدنا" بود و به پشت خود توجه نداشت . در همان موقع دو مرد جوان که ظاهر سرو و پوشان نشان میداد آنها از مردم تهری هستند او را تبعیب میکردند سریع میرفتند تا فاصله شان با سیاه حبسی کم شود .

فاتک ، کوچه مدرسه را شد رازی را نیمه آن طی کرده بود که آن دو مرد به اور سیدند و در دو طرفش قرار گرفتند و شانه به شانه او حرکت کردند .

سیاه حبسی نگاهی به آن دو مرد افکند پرسید .

— با من کاری داشتید . ؟

یکی از آن دو مرد خنده ای کرد ، گفت .

— سلام بر فاتک رئیس علامان خواجه نظام الملک .

فاتک اندیشناک گفت .

— شما کی هستید مرامی شناسید و من شمارا بجانمی

آورم کی هستید از گجا می آشید .

مردی که سمت راست او قدم بر می داشت بادست خود رفیق را شانداد و گفت .

— اسم او کیا بلقاسم لاریجانی است و این من حسکا قصرانی .

فاتک از شنیدن نام حسکا قصرانی بر خود لرزید همان لحظه به فکر فرار از پنگ آنها افتاد ولی دیر شده بود

۵۹ امیر عشیری
و اگر هم سعی فرار کردن مینمود موفق نمیشد دو فدائی سیدنا
چنگ به بازوی فاتک زدند کیا بلقاسم گفت.

— فکر فرار را از سرت بیرون کن ، ما از طرف سیدنا
ماوریت داریم تورا به خدمت او ببریم . اگر سرو صداراً به بیندازی
واز عابرین کمک بخواهی همینجا در معتبر عام ، تورا می‌کشیم
راه فرار وجود ندارد ماتورا به خدمت سیدنا می‌بریم ، همان
کسی که در جستجویش بودی و می‌پنداشتی مخفی گاهش را پیشدا
کرده‌ای .

فاتک سخت به وحشت افتاده بود . زانوانش می‌
لرزید . از دل و جرأت او دیگر اثری بجای نمانده بود . او خود
رامردی مبارز و یکه تاز میدانست . به موفقیت خود در دستگاه
خواجه نظام‌الملک ، مرد نیرومند شماره دو ایران از دیشید
آن موقعیت پایان یافته بود چرا که پاران سیدنا ، او را بدام
انداخته بودند آن‌هم در زمانی که فاتک به موفقیت خود می‌
اندیشید .

از نظر فاتک ، همه‌چیز در باره او پایان یافته بود
حتی زندگیش .

سیاه‌حبشی وقتی خود را در دام پاران سیدنا ، گرفتار
دید ، فهمید ، همه حسابهایش در باره رهبر فرقه اسماعیلیه
غلط از آب درآمد و از رازیابی قدرت حریف سخت در —
اشتباه بوده است و از خیلی دست کم گرفته بود .

فاتک سر به جانب حسکا قصرانی گرداند پرسید .
— سیدنا با من چه کار دارد . ؟
حسکا گفت .

عقاب الموت

۶۵.....
- خودت بهتر میدانی بادت نرفته در آن حجره
در بسته . درباره چه موضوع مهمنی از صعلوک میپرسیدی ، او را
تهدید کردی تامخفي گاه سیدنا را فاش نکند . پنداشتی کسی
موفق شده ای باشت از مدرسه بیرون آمدی تا این خبر را به ابا مسلم
بدھی و مأمورین اورا به خانه صعلوک بفرستی تاسید گردد .
کنند . ولی تو شکست خوردی فاتک ... این مأموریت جاسوسی
تو ممکن است به قیمت جانت تمام شود . سیدنا هرگز توطئه
تورا در ماجرا دیوانخانه فراموش نکرده .

فاتک قالب تهی کرد . گفت .

- من فقط دستور خواجه را اجرا کردم . هر کس دیگری
به جای من بود همان کار را میکرد .
کیا بلقاسم گفت .

- ما هم با هر کس دیگری که علیه سیدنا اقدام کنند
همین کار را میکردیم که باتوداریم میکنیم .
سیاه حبسی سکوت اختیار کرد .
آنها از کوچه رسید رازی که خارج شدند .
فاتک گفت .

- شما از پشت سربه من حمله کردید . این ناجوان مردانه
است .

کیا بلقاسم گفت .

- و تو سیاه حبسی حیله گر ، با حیله و نیرنگ صعلوک
را به حرف آوردی .
فاتک گفت .

- من اورا تهدید نکردم خودش مخفی گاه سیدنا را فاش
کرد .

۶۹ امیر عشری
حسکاگفت.

— اگر از سیدنا اجازه داشتم همینجا شکمت را پاره میکردم . دروغگوی مزور ... ماهشت در حجره ایستاده بودیم و حرفهای و توصیلوک را میشنیدیم . تو او را تهدید کردی . دیگر بار ، فاتک سکوت کرد

به کوچه‌ای که خانه صلوب در انتهای آن کوچه بود وارد شدند ... مقابله در خانه که رسیدند فاتک سکوتش را شکست و به انتظام افتاد .

— به من رحم کنید .

اور ابدرون خانه برند ... سیدنا به انتظار نشته بود . همینکه چشمش به فاتک افتاد از حسکا پرسید .

— کجا پیدا شکردهید ..

حسکا ماجرا تعریف کرد ...

حسن آهسته سرتکان داد گفت ..

— معلوم بود این سیاه‌حبشی چه نقشه‌ای کشیده .

فاتک در مقابل سیدنا زانوزد ، به انتظام افتاد

— سیدنا بر ابیخش . اما من مأمور بودم از خودم اختیاری

نداشت .

حسن به اکرامی گفت .

ستو همان توطنه گر دیوانخانه هستی که غلام غرافریب دادی و اوراق تنظیم شده دخل و خرج مملکت را که در اختیار او بود بهم رسختی .

فاتک با تصرع گفت .

— خواجه دستورداده بود .

حسن بالحنی قاطع و محکم گفت .

- نوبت خواجه هم میرسد .

نمدگرد ماوندی وارشد و خبر داد که صعلوک برگشته
و پکراست به اندر ون رفته است . . .
سیدنا گفت . ، با او اطلاع دهید که مشتاق دیدار ش
هستم .

طولی نکشید که صعلوک به خدمت سیدنا رسید . . .
همین که چشم شیوه فاتک افتاد سخت متعجب شد . .
سیدنا گفت .

- بنشین صعلوک .

صعلوک عنان اختیار از کف داد ، لگدی محکم به پشت
فاتک زد و گفت .

- این سیاه حبشه لعنتی مرافقی بی داد تهدید کرد
او اینجا چه میکند .

سیدنا که آرام سخن میگفت ، صعلوک را دعوت به
نشستن کرد . مدرس مدرسه هر شیدر ازی در کنار حسن نشست
گفت .

- او تهدید مکرد که اگر مخفی گاه تورا فاش نکنم
مرا میکشد ، به زن و بچه ام هم رحم نمیکند .

سیدنا بخندی خفیف بروی لبانش آورد ، گفت

- من از همه چیز آگاهم . مأمورین من ، مطالبی
را که بین توان و فاتک در آن حجره در بسته رو بدل شده سنیده اند
حد سزده بودم ممکن است فاتک بس راغ تو بیاید این بود که
به دو تن از یارانم مأموریت دادم مراقب توابعند شه ، هرگز تورا
سرزنش نمیکنم ، چون میدانستم تو توان حفظ این راز را زانداری
این سیاه حبشه با حیله و نیرنگ تورا فریب داد . اکنون میتوانی

۶۴ امین عشیری

برگردی به اندرون پیش زن و بجهات

صلوک شرمنده شد گفت .

— مرا ببخش سیدنا .

سیدنا دست خود را بر شانه او گذاشت . گفت

— توهنوز هم همتاگردی قدیمی من هستی .

صلوک زیر لب گفت .

— خدا مر العنت کند که نتوانستم راز تورا حفظ کنم .

سیدنا گفت .

— خدا این سیاه حبسی را العنت کند که به حیله و نیونگ

متousel شد .

صلوک گفت .

— اورابکش

سیدنا گفت .

— نگران نباش صلوک . این سیاه حبسی در نهاد قدر ت

هast .

صلوک برخاست و از آتاق سیدنا خارج شد . . .

حسن به حسکا گفت .

— فاتک را بپرید و مراقبش باشید . . .

ابو مسلم سروشیاری فرمانداری . تانیمروز به انتظار

فاتک نشست . . . وقتی ازا خبری نشد . نگران شد با خودان دیشید

فاتک کجاست . برای اوجه اتفاقی افتاده . . . باید شخصاً

دست بکار میشد . نگرانیش رو هر لحظه شدت میافت ، فاتک کسی

نبود که اورابی خبر بگذارد .

ابو مسلم دو تن از مأمورینش را به خانه فاتک فرستاد

چندان امیدی به یافتن سیاه حبسی در خانه اش نداشت او کسی نبو د

عتاب الموت ۶۴

که ماموریتش را متوقف کند و برای استراحت به خانه باش برود .
وقتی مأمورین هرگشتند و به آبومسلم اطلاع دادند
که فاتک در خانه اش نبوده . او سخت مضطرب شد . حدس زد
ممکن است پاران سیدنا اورا بدام انداخته و کشته باشد .

ابومسلم روی این حدس و گمان مأموریتش را به جستجوی
فاتک فرستاد . اشکال کار در این بود که آنها جستجوی خود
را از کجا آغاز کنند . فاتک حتی به آبومسلم نگفته بود که قصر
مدرسه را زیر آدارد .

از آنجا که موزی وزیر بود ، آبومسلم را در بی خبری گذاشته بود
تارد جوئی و دستگیری سیدنا . بنام خودش تمام شود .
در عملیات جاسوسی عدم مأمور رابط به قیمت جان
مأمور اصلی تمام میشود .

در سیستم جاسوسی عصر ما ، لزوم مامور رابط اصلی
است که نمیتوان آنرا از عملیات حذف کرد ...

اگر فاتک برای خود یک مأمور رابط در نظر گرفته
بود تارد اورا حفظ کند . آبومسلم و مأمورینش به سهولت
میتوانستند رد اورا بدست آورند . ولی او مرتب اشتباه شده بود
و این اشتباه در عملیات جاسوسی بنوعی است که نمیتوان آنرا جبران
گرد .

جاسوسان آبومسلم فعالیت دامنه داری را برای ردیابی
فاتک آغاز کردند ، ولی هر چه جستجوی میکردند کمتر ردیاب
نشانه‌ای از سیاه حبسی بدست می‌آوردند . تنها جائی که آنها بیادشان
نمی‌بود مدرسه رشید را زیبودارس دیگر بود . هرگز بفکرشان نمیرسید .
که فاتک بیویکی از مدارس علمیه مرفته باشد .

۶۵ امیر عشیروی

بی خبری دیگر ابو مسلم این بود که دوستان سیدنا را در شهری نمی‌شناخت و نام و نشانی از آنها در دست نداشت که بر اغشان برود. نگران و خشمگین بود. و نمی‌دانست چکار باید بکند و این مهم یعنی دستگیری حسن صباح را چگونه باید به انجام برساند. او یعنی ابو مسلم که تا آن روز تمامی قدرت خود را تشکیل آورده بود در جهت ردیابی بی‌حائل "سیدنا" "بکار گرفته بود اکنون با مشکل دیگری روبرو بود. و آن بی‌خبر بودن از "فاتک" بود.

ابو مسلم احساس در ماندگی می‌کرد. چرا که قبل از ردجوئی سیدنا، باید در جستجوی رئیس غلامان خواجه نظام الملک می‌بود و ازا خبری بدست می‌آورد. او در بن بست گیج‌کننده‌ای قرار گرفته بود. و این بن بست طوری نبود که بتواند با بکار گرفتن تمامی قدرت خود در جهت پیدا کردن فاتک موفق شود.

ابو مسلم با آنکه داما دخواجه نظام الملک بود از - خشم پدر زن خود سخت وحشت داشت. از این میترسیدکه او را بدلیل بی‌کفایتی در امور فرمانداری از کار برکنار کند و این چیزی بود که او نمی‌توانست تحقق یابد.

ابو مسلم خود را سرزنش می‌کرد که چرا تحت تاثیر پیش‌شهاد فاتک قرار گرفته بود. چرا باید خود را از مأموریتی که خواجه نظام الملک به او محول کرده بود بیکاره کنار بکشد و این موضوع مهم را بdest فاتک بسپارد. و به فعالیت او امید ببندد. این تک روی فاتک بزیانش تمام شده بود چرا که میدید همه چیز بی‌آنکه به مقصود نزدیک شده باشد بهم ریخته است.

ابو مسلم مرتكب اشتباه شده بود و حالا سعی می‌کرد اشتباه خود را جبران کند. در حالیکه چندان امیدی به

عقاب الموت

..... ۶۶

موفقیت خود و مأموریت نداشت.

آفتاب بر لجه با مهاوبلنگی منارها نشسته، و در حال پریدن بود.

ولی از فاتک خبری بدست نیامده بود. مأمورین ابو مسلم همچنان به فعالیت خود دامنه می‌دادند بی‌آنکه به کوره راهی امیدبخش بر سند.

ولی ترس از خشم ابو مسلم، آنها را وادار می‌کرد که باز هم به جستجوی خود دامد هند.

همینکه روز بآخر رسید، و شهر رفت و در سکوت و خاموشی شبانه فرو میرفت. مأمورین خسته و کوفته به سرای ایالت یازگشتند.

ابو مسلم خشمگین و در مانده در دفتر کار خود در سرای ایالت قدم می‌زد. در افق کار بهم ریخته خود در جستجوی راه حل بود - راهی که بتواند با عبور از آن خود را به مقصد نزدیک ببیند. هر چه به مغز خود فشار می‌آورد کمتر راهی به ذهن نش میرسید.

هوای کامل "تاریک شده" بود. ابو مسلم همچنان در آند پیشه سیدنا او فاتک بود. او به این نتیجه رسیده بود که فاتک بدام یاران سیدنا افتاده و به قتل رسیده است.

ناگهان، این فکر به مغز ابو مسلم را یافت که ممکن است به نگام شب، سیدنا و یارانش قصد خروج از شهر را داشته باشد.... روی این فکر دستور داد جاسوسانش به گروههای سمنفری تقسیم شوند و هر گروه مراقب دروازه‌ای باشد - هر کسی را که به دروازه نزدیک شدو قصدش خروج از شهر بود دستگیر

۵۷
.....، امیر عشیری
و در صورت مقاومت، او را به قتل برسانند، و اراده جریان
بگذارند.

ابو مسلم بدستی از تعداد پاران سیدنا، اطلاع
نداشت، اوفقط این را میدانست که سیدنا تنها نیست.
با این حال به نقشه خود امید فراوان بسته بود.

بر میگردیم به خانه صعلوک، جایی که حسن صباح
و پاران او در آنجا مخفی شده بودند...
در بعداز ظهر آن روز که فاتک بدام پاران حسن افتاد
و آن روز اولین روز اقامت سیدنا در شهری بود، حسن تصمیم به
خروج از شهر گرفت، او به صعلوک قول داده بود که خیلی زودتر
از آنچه که صعلوک تصور کند او به اتفاق یارانش از ری خارج خواهد
شد.

حسن، مردی زیرگودوراندیش بود، و امکان نداشت
بیکدار به آب بزند، هر نقشه‌ای که طرح میکرد، تا وقتی به موفقیت
آن مطمئن نمیشد، آنرا به مرحله عمل در نمی آورد.

او پس از آنکه نقشه خروج از شهر ری را بهنگام شب
طرح کرد به چندتن از پاران خود مأموریت داد، در شهر گشت
بزند و درباره فعالیت مأمورین ابو مسلم و اثرات مفقودش دن
فاتک، اطلاعاتی کسب کنند. و حتی به سرای ایالت نزدیک
شوند. شاید بتوانند از وضع و موقعیت ابو مسلم هم خبرهایی
بدست بیاورند،

بهنگامی که حسن، به انتظار خودنشسته بود تا
نقشه خود را بر اساس اطلاعاتی که آنها بدست می آورند تکمیل

عقاب الموت

نماید . . . فاتک در زیرزمین خانه صعلوک بدترین ساعت
زندگی شد امیکذرا نیست . هر یک از پاران سیدنا، به نوبت مراقبت
از او را بعده میگرفتند . . . فاتک چنان در وحشت بسرمیبرد که
گوشی ساعت مرگش را به او اطلاع داده بودند . . .

چندین بار تقاضا کرد که او را به خدمت سیدنا بپرسند . . .
ولی به تقاضا پیش ترتیب اثر نمیدارد، سیدنا او را به هیچ گرفتنیه
بود و فاتک را کوچکتر از آن میدانست که او را به خدمت خود بخواند . . .
مأمورین سیدنا، با اطلاعاتی وسیع که از فعالیت جاسوسان
ابو مسلم درجهت ردجوئی سیدنا، بدست آورده بودند به خانه
صلوک بازگشتهند . . . اطلاعات آنها شامل رديابی فاتک هم
میشد .

حسن وقتی از فعالیت جاسوسان ابو مسلم آگاهی
یافت، پاران و فادر و جنگجوی خود را الحضار نمود تا آنها را با
نقشه‌ای که برای خروج خودویارانش از شهر ری طرح کرده بود آشنا
کند.

سیدنا لب به سخن گشود، گفت.

— من نیامده بودم که در ری اقامت کنم، قصد من
ملقات شما بود، واکنون زمان آن فرار سیده است که این شهر
راتر کوئیم. ابو مسلم در جستجوی من است، خواجه نظام الملک
که همه شما از دشمنی میان من و اویک آگاه هستید سعی دارد مرا
بوسیله جاسوسانش دستگیر نماید — فاتک رئیس غلامان خواجه
موفق شده بود، ولی بیداری و هشیاری شما او را بدامان نداخت
واکنون زندانی ماست.

اطمینان دارم که جاسوسان ابو مسلم دروازه‌ها را
شهر را زیر نظر خواهند گرفت تا به حساب خود راه خروج می‌گردند
از شهر بسته باشند، ولی مابه محض اینکه هوا تاریک شد، از —

۶۲ امیر عشیری
دروازه "بلیسان" خارج میشویم ، ابو مسلم از تعداد شما پیاران
وفادار من اطلاع ندارد و ما زمان بی اطلاعی او استفاده خواهیم
کرد . اطمینان دارم که کاردشما فدائیان هرگونه مانعی را از سر راه من
برخواهد داشت ، بی آنکه هیا هوشی بلند شود .

علی نمذکرد مأوندی پرسید .

- سیدنا ، آیا فاتک را هم با خود مان میبریم ؟

حسن جواب داد .

- فاتک در اختیارت وست . ترتیب کار را طوری بده
که فاتک طلوع خورشید را در بامداد فردان بیند در غیر این صورت
جان صلعوک و خانواده اش به خطر میافتد .

علی نمذکر گفت .

- آنسوی دروازه بلیسان کار فاتک را یکسره میکنم .

محمد جمال رازی گفت .

- سیدنا ، توفیر مان بده تا مقر فرمانداری ابو مسلم

را به آتش بکشیم .

حسن گفت .

- برای ابو مسلم که سخت به خودش مغورو است هیچ
ضربه ای خرد کننده تراز این نیست که از خروج من از شهر آگاه شود
او به جاسوسانش تکیه کرده و به خود اطمینان داده است که بسزودی
مرا بدام می اندازد و ما همین امشب از شهر خارج خواهیم شد .

علی نمذکرد مأوندی گفت .

- دومین ضربه خرد کننده برای ابو مسلم جسد

فاتک خواهد بود .

حسن سرتکان داد گفت .

- خواجه نظام الملک و عمال او باید در برابر
قدرت فدائیان بزران و در بیانند . به آتش کشیدن مقر فرمانداری
ابو مسلم ، نوعی آشوب طلبی است و اگر دست به چنین کاری بزنیم

عقاب الموت

۷۰.....
این نشانه ضعف ماخواهد بود و با هدف بزرگ و مقدسان مخایل
است .

علی خالدان پرسید .

— سیدنا ، منظورت از فدائیان چیست . ؟
حسن گفت .

— من به این نتیجه رسیده ام که برای پیشبردمقا صدمان
باید سازمانی نیرومند داشته باشیم سازمان فدائیان را به وجود
می آوریم . مدتهاست در فکر تشکیل چنین سازمانی هستم که قدرت
خردکننده ای داشته باشد وارکان حکومت سلاجوقیان و خلفاً
بغداد را هر زه در آورد . ماتا جائی پیش می رویم که هیچکس را در این
قدرت مایه ای مقاومت نباشد .

حسن مکث کرد ، و سپس افزود .

— هسته مرکزی سازمان فدائیان از شمات تشکیل خواهد
شد .

بدینسان ، حسن صباح سازمان فدائیان را در مخفی گاه
خود در خانه صعلوک و بیهندگامی که نقشه خروج خودو یاران شهر از شهر
کشیده بود ، طرح ریزی کرد ، و هسته مرکزی آن سازمان را مشخص
نمود . لیکن یاران او نمیدانستند از بین خودشان کدام یک ک
در رای سازمان فدائیان قرار خواهد گرفت .

آن چنان تزکیه نفس کرده بودند که هرگز برای —
احراز چنین مقامی سعی نمی کردند باتملق و چاپ لوسی و سعایت
از دیگران به سیدنا نزدیک شوند . .

آن حب و بغض وجاه طلبی را در خود کشته بودند و این یکی

۷۱ امیر عشیری

از هتل موفقیت حسن در پیشبردها پیش که مهم آن بسط نفوذ
وقدرت فرقه بود ، محسوب میشد ،

حسن ، ایمان عقیدتی و حقانیت فلسفه خود را در
زمینه مذهب نواسماعیلی که خود بنیانگذار آن بود چنان در روح -
و جسم یاران خود جای داده بود که نه فقط در فادری و از جان
کذشتگی آنان شک نمیکرد بلکه روح آنها از پلیدیها حب و بغض
ها و دیگر عقده های روانی پاک کرده بود . همه چشم به او دوخته
بودند تا فرمان دهد ، و فرمانش را از جان و دل اجرانمایند .

حسن ، مذهب نواسماعیلی را بدینسان پایه
گذاری کردا و به آینده فرقه نیک میگریست تا آنجا که همه چیز
همانند روز برا پیش روشن بود . حتی تزلزل در دستگاه حکومت
سلجوقیان .

او در جلسه ای که با حضور یاران ، درخانه صعلوک
تشکیل داد . نقشه خروج از شهر ری را برای آنان تشریح
کرد ، یاد آورد شد که دواصل مسهم در موقعیت نقشه خروج
یکی ارتباط است و دیگری سرعت عمل بدون اجرای دو -
اصل مسهم نباید به موفقیت نقشه و خروج امیدوار باشد .

قبل از غروب آفتاب ، دو تن از یارانش
را در لباس مبدل به سوی دروازه "بلیسان " فرستاد تا یکی
از آن دو مأمور مراقب نگهبانان و جاسوسان و رفت و آمد های
آن نقطه باشد و مأمور دومنی نقشه را بسط میان حسن و مأمور اولی
را بازی بکند .

این سر آغاز نقشها و برای خروج از شهر بود
بعد علی نمدگرد ماوندی و حسکا قصرانی را نزد خود نگاهداشت

عقاب الموت

۷۲

وبه بقیه دستور داد که قبل از بسته شدن دروازه ها آنها
اسپهار اکه درا صطبلى واقع در محله "روده" به استراحت
مشغول بودند، به سرعت از دروازه "بلیسان" خارج
کنند و بعد ازاولین پیچ جاده به انتظار بمانند.

حسن بعد از صدور دستورات لازم به انتظار
دریافت خبر از جانب یاران خود نشست ...

روز بـه آخر سیده بـود که یار شاه علوی یکی
از دو مأموری که مراقب دروازه "بلیسان" بـودند به خدمت
سید نارسید و اطلاع داد که یاران بـی آنکه توجه نگهبانان
ودروازه بـان را جلب کـنند، اسپهار اـز دروازه خارج کـرـدند
حسن اـز جاسوسان ابو مسلم پـرسـید ...؟
یار شاه علوی جواب داد.

- تـا وقتی من در آنجـا بـودم جـزـنـگـهـبـانـانـ و -
دروازه بـانـانـ، کـسـدـیـگـرـیـ رـاـ . در حال مـراـقـبـتـ اـزـدـرـواـزـهـ -
نـدـیدـمـ، وـرـودـ وـخـرـوجـ مرـدمـ نـیـزـ عـادـیـ بـودـ .
سـبـدـنـاـگـفتـ، اـرـتـعـدـاـنـنـگـهـبـانـانـ بـگـوـ.
یـارـشـاهـ گـفـتـ .

- سـنـگـهـبـانـ وـدـوـدـرـواـزـهـ بـانـ . آـنـهـارـ اـیـسـتـادـهـ
جلـواتـاـقـکـکـنـارـدـرـواـزـهـ دـیدـمـ . دـوـتـنـ اـنـگـهـبـانـانـ جـوـانـ هـسـتـنـدـ
وـسـومـیـ مـرـدـیـ مـیـانـسـالـاـسـتـ . هـمـ سـنـ وـسـالـ دـوـ دـرـواـزـهـ بـانـ .
وـبـعـدـ بـهـ شـرـحـ مـوـقـعـیـتـ دـرـواـزـهـ "بلـیـسانـ" وـحـوـالـیـ
آنـ پـرـداـختـ ...

حسن گـفـتـ . آـنـجـارـاـخـیـلـیـ خـوبـ مـیـشـناـسمـ .
اـگـراـشـتـبـاـهـ نـکـرـدـهـ باـشـمـ درـ چـنـدـ قـدـمـیـ دـرـواـزـهـ اـصـطـبـلـیـ اـسـتـ
بـزرـگـ کـهـ گـنجـایـشـ یـکـصـدـاـسـبـ دـارـدـوـدـ درـ چـوـبـیـ بـزرـگـ .
یـارـشـاهـ گـفـتـ .

— سیدنا . عجب است که پس از گذشت سالها
هنوز نشانی آن جاراب خاطر داری .

— سیدنا گفت . آن اصطبل وبخصوص بام کوتاه
آن برای مخفی شدن محل مناسبی است .
یار شاه گفت .

— جمال را زی بربام اصطبل مخفی شده و از آنجا مراقب
دروازه است .

سیدنا روکرد به نمک گرد ماوندی گفت .

— به صعلوک اطلاع بدء بیا پداینجا .

علی نمک گرد ماوندی . از میان آن جمع تنها کسی بود
که میتوانست به اندر ون خانه صعلوک داخل شود . . .
طولی نکشید که با صعلوک باز گشت . . .

حسن همان طور که در بالای آتاق بر جای خود نشسته بود
گفت .

— ما اکنون خانه توراترک میگوئیم صعلوک .
صعلوک پرسید .

— با آن سیاه حبشی چه میکنید سیدنا ؟ اگر اور آزا د
کنید بہا بومسلم خواهد گفت . تو ویارانت در خانه من مخفی شده
بودید . تو خوب میدانی که بومسلم چگونه آدمی است او بهیچک — س
رحم نخواهد گرد . من و خانواده ام را محظوظ بود خواهد گرد .
سیدنا از جابر خاست . گفت .

— فاتک را هم با خود مان مییریم ، از جانب او نگران
نمیاش . فاتک هر گز به ری باز نخواهد گشت و هر گز ابو مسلم را نخواهد
دید . این اوست که محظوظ نمیشود اگر تو همش اگر دی من نبودی
تورانمی بخشیدم . اکنون بہان دون خانه ات برگرد و فراموش کن
که من ویارانم در خانه تو مخفی شده بودیم .

عقاب الموت

..... ۷۴

صلوک پرسید .

— سیدنا ، قصد کجارتاداری . ؟

حسن گفت . همینکه بیفایم من به تو بر سر دخواهی فهمیم . در کجا مستقر شده ایم . اکنون میل دارم ماراتنه اگذاری .
صلوک به اندر و خانه اش باز گشت . . .

سیدنا ، به علی نمذکرد ماوندی دستورداد که او و یارانش
آماده حرکت دادن فاتک بسوی دروازه بلیسان شوندو در اصطبل نزدیک
به دروازه به انتظار او بمانند .

علی نمذکرو یار شاه به زیرز میمی بیرونی خانه صلوک
رفتند . فاتک را از آنجا بیرون آوردند .
سیاه حبشه ، پنداشت قصد جانشید کرده اند به
التماس افتاد .

— مرانکشید ، قسم میخورم را ز سیدنا را فاش نکنم .
علی نمذکر گفت .

اگر لب فرو بندی و با مایائی قبل از سپیده دم آزاد ت
میکنیم .

فاتک سکوت اختیار کرد . . . اور از زیر زمین —
بیرون آوردند . یار شاه دم در خانه صلوک ایستادو همینکه
فاتک و بدنبال او علی نمذکراز میان در گذشتند . پار شاه در طرف
دیگر فاتک قرار گرفت ، و هر سه بسوی دروازه " بلیسان " حرکت
کردند . . .

سکوت و آرامش شبانه بر شهری حکمرانی شده بود
سیدنا و حسکا قصرانی ، از خانه صلوک خارج شدند . مقصد
آنان دروازه بلیسان بود . با احتیاط و از کوجه پس کوجه هامسی
گذشتند . حسکا ، که خود را محافظ سیدنا میدانست در حالی

که قبضه کارد رادر متخت خود می‌پسرد، یک قدم جلو تراز سیدنا
میرفت ...

در دونقطه به شبگردان برخوردند و بسرعت خود
رامخفی کردند و همینکه به دروازه بلیسان رسیدند. جمال رازی به
سیدنا اطلاع داد که به نگهبانان دروازه دو تن اضافه شده‌اند.

سیدنا گفت. آن دو تن از جاسوسان ابو مسلم هستند
و اکنون نوبت توست که آنها را سرگرم کنی تا پارشاه کلون پشت دروازه
را بکشد.

جمال رازی که زمانی کوتاه "قلندری" بیابان گردید
کلاه قلندری و تبرزین و کشکول را که همان روز از بازار خریده بود
با خود برداشت و از دراصلبل خارج شد کلاه را بر سرش گذاشت و شروع
به خواندن کرد.

صدائی خوش داشت و اشعار خیلی شمرده می‌خواند
او بسوی دروازه میرفت تا مورین دروازه را متوجه خود نماید ...
حسن میدانست که مأمورین ابو مسلم سنی مذهب
هستند و جمال رازی را بساد مسخره می‌گیرند ...
خود جمال نیز براین امرواقف بود.

صدای یکی از نگهبانان برخاست.

- آهای قلندر، نزدیک بیا.

جمال رازی همانطور که با صدای بلند به خواندن اشعار
در مدرج حضرت علی مشغول بود، بطرف اتفاق دروازه رفت ...
نگهبانان و جاسوسان ابو مسلم دم در اتاق ایستاده
بودند ...

یکی از آنها گفت.

- قلندر مسخره را ببین که مد حجه کسی را می‌گوید.

عقاب الموت

۷۶

سهر (جمالرازی) را بداخل اتاقک برداشتند.

تا اورا مضمون خود قرار دهند... و این آغاز اجرای آخرین قسمت از نقشه سیدنا بود...

یار شاه از اصطبل بیرون آمد... از کنار دیوار برآمد تا در خود شدابه پشت دروازه رسانید. از نگهبانان و دروازه‌بانان و حتی جاسوسان که می‌باشد مراقب دروازه می‌بودند کسی در آنجا نبود همگی در اتاقک، بدوزندر حلقه زده بودند و اوراوسیله تفریح و خنده خود قرارداده بودند.

یار شاه در حالی که نگاهش به در اتاقک بود با احتیاط کلون پشت دروازه را به عقب کشید. وازانجا که مردی زور مندوسا قدرت بود یک تنہ توانست سنگ بزرگی که پای در بود و دونفر دروازه‌بان سختی می‌توانستند آن را کنار بزنند، او آن سنگ را ز پشت دروازه کنار کشید. و به حسکا قصرانی که بدنبال او بود آن جا رسیده بود گفت.

- به سیدنا خبر بده عجله بکند.

حسکا به سرعت به اصطبل برگشت، و سیدنا را از مو ققیت یار شاه در گشودن دروازه خبر داد... آنان آماده حرکت شدند حسکا، جلو حرکت می‌کرد پشت سرا و فاتک و بدنبال سیاه حبسه‌ی علی نمک‌گرد ماوندی و آخرین نفر سیدنا بود که از کنار دیوار از همان راهی که یار شاه، خود شدابه دروازه رسانده بود پیش میرفتند.

یار شاه دروازه را به اندازه‌ای که یک نفر با شانه بتواند از میان آن بگذرد، گزید... .

وقتی نوبت به سیدنا رسید صدای یکی از مأموریّین ابو مسلم را از اتاقک شنید.

این قلندر را باید از شهر بیرون کنیم.

یار شاه که سخن آن مأمور راشنیده بود به سیدنا گفت

۷۷ . امیر عشیری

— من همین جامیمانم . شاید آنها تصمیم دیگری درباره جمال بگیرند .

سیدنا گفت .

— اگر جمال را از شهر بیرون نکردند . بآنها مجال نده . پارشاه گفت .

— با آن مشعل همه شان را باش می کشم .

سیدنا از میان دروازه گذشت . . . حسکا قصرانی و علی نمدگر ، منتظرش بودند . . آنان در تاریکی شب برآهافتادند تا به یاران که در پیچ اول جاده مال رو انتظار شان را می کشیدند ملحق شوند .

پارشاه در پشت دروازه ایستاد . نگاهش به اتاق بود .

به اتاق و بمیان ما مورین ابو مسلم بر می گردیم که قلندر ر

"جمال" را دوره کرده بودند و سر بر سر می گذاشتند . . . یکی از نگهبانان گفت .

— این قلندر را باید برای ایالت ببریم .

دیگری گفت ، ابو مسلم از قلندری بازی سخت متنفس است .

یکی از دروازه بانان گفت .

— از شهر بیرون شنکنید .

جمال گفت . قصد من هم خروج از شهر بود ، بهاینجا آمدم که دروازه را برای خروج من باز کنید . من قلندری بیابانی هستم آزادم کنید .

سر انجام تصمیم گرفتند . قلندر را از شهر بیرون کنند . دو دروازه بان اور از اتاق بیرون آوردند . . .

پارشاه ، از لای دروازه ، خود شرایط بیرون کشید و همانجا پشت دروازه ایستاد .

عقاب الموت

۷۴

دروازه‌بانان، همینکه متوجه باز بودن دروازه شدند
جاخوردند، غرق در حیرت و تعجب شدند به پکدیگرنگاه
کردند... یکی از آن دو گفت.

— شکنندارم که هر دو مان کلون دروازه را کشیده
بودیم و سنگراهم پای در گذشته بودیم چه کسی دروازه را گشوده است.

دیگری گفت.

— باید نگهبانان را خبر کنیم.

در همان لحظه جمال رازی، از توان آستین گشاد
پیراهن بلندش دشنهای بیرون کشید. نوک آنرا بزیر گلوی یکی از دو
دروازه‌بان گذاشت و گفت.

— فراموش کنید چه کسی دروازه را گشود.

دروازه‌بان مبهوت ماندند. آنکه هو تیز
دشنه را روی پوست گلویش حس می‌کرد سخت به وحشت افتاده بود
بالکنت گفت.

— فراموش می‌کنیم. حالا راحت بگذار.

دیگری از قلندر "جمال پرسید.

ستوکی هستی.

جمال بالحن محکم گفت.

— می‌بینی که قلندر هستم. من هم اکنون از دروازه خارج
می‌شوم. یاد تان باشد اگر از باز بودن دروازه سخنی با ما موری ن
ابو مسلم بگوئید هر دو تان را به سیاه چال می‌اندازند منکر فت
دروازه را بیندید و پیش آنها برگردید.

جمال دست خوراکه دشنه در آن بود پائین آورده از میان
دروازه بیرون رفت.

دو دروازه‌بان چند لحظه بہت زده در جای خود

ایستادند و بعد دروازه را بستند ، کلون پشت آنرا جلو کشیدند و سنگ بزرگ را بپای دروازه انداختند.

همینکه صدای بسته شدن دروازه بگوش جمال و یارشاه رسید ، آن دودرتاری کی برآهافتند تا به سیدنا و یاران ملحق شدند . هر دواز موقتی که نصیباشان شده بود بر خود می بالیدند . بدین ترتیب سیدنا ، به اتفاق یا خود و به نگامی که جاسوسان ابو مسلم از دروازه ها مراقبت می کردند آنها بآن قسمی که حسن طرح کرده بود از دروازه " بلیسان " خارج شدند .

از یاران ، کسی نمیدانست ، مقصد کجاست . . .

پس از آنکه چند فرسنگ از روی دور شندند کیا بلقاسم پرسید .

— سیدنا ، مقصد کجاست . . . ؟

سیدنا ، گفت . به دره رودبار میرویم طرح ایجاد " دارالبحر " مدت هاست در ذهن من جای گرفته ، در دره رودبار قلعه ای وجود دارد که به صخره ای بلند و دست ناپاافتندی بناسنده است . به آنجا میرویم .

کیا بلقاسم دوباره پرسید .

— اسم آن قلعه چیست ، سیدنا ؟ .

حسن گفت . الموت .

کیا بلقاسم متعجب شد گفت .

— پادگان سلجوقيان در ذژ الموت مستقر شده تصرف دژ کار آسانی نیست .

حسن بالحنی محکم گفت .

— وحالا نوبت ماست که در ذژ الموت مستقر شویم .
کیا بلقاسم پرسید .

— سیدنا ، این امر مهم چگونه انجام خواهد گرفت . ؟

سیدنا به آرامی گفت .

— بانیروی ایمان و عقیده .

پاران بزودی در پایتند که هدف و مقصد سیدنا مشخص شده و آن تصرف دژ الموت است . آنان از خود می پرسیدند ، بیرون راند ن پادگان سلجوقيان از دژ و تصرف آنجا ، بدون قوای نظامی امری محال است .

مگر آنکه سیدنا ، نقشه ای زیر کانه ای طرح کرده باشد . . .

هیچیک از آنها را جرأت نبود که در این مورد با سیدنا ا وارد بحث و گفتگو شود . باید صبر می کردند تا خود او از نقشه ای که طرح کرده بود برای آنها بگوید . . .

مسافتی که از شهر ری دور شدند . . . سیدنا ، بوسیله کیا ببلقاسم برای علی نمد گرد مأوندی پیغام فرستاد که شرفات کراکم بکند . . .

علی نمد گر ، همینکه پیغام سیدنا را در پایتند کرد . . . فاتک را از سبزی برآورد ، و خود نیز پیاده شد .

فاتک سخت به وحشت افتاد پرسید .

— چه خبر شده . . ؟

علی نمد گر گفت .

— سیدنا دستور داده ، شر تورا کم کنم .

فاتک به التما سافتاد .

— مرا به خدمت سیدنا ببر .

علی نمد گرد شنه اش را در مشت فشد . . . تاریکی شب مانع آن بود که فاتک دشنه را در دست او بهیند ولی خطر مرگ را چنان حس می کرد

۸۹ ، امیر عشیری

که زانوها پیش از زید . . .

علی نعدگر گفت .

— سیدنا، هیچ‌گاه جاسوسان خواجه نظام الملک را به

خدمت نمی‌پذیرد .

فاتک برخورد لرزید و بالکنت گفت .

— من . . . من قسم میخورم . . . که . . .

علی نعدگرد ماوندی به سیاه حبشه امانند ادعا حرفش

راتمام کند . دشنه را در قلب او نشاند . . . فاتک فریادی کشید، و قبل

از آنکه بزرگین افتد . علی نعدگر، دشنه را از قلب او بیرون کشید و لگدی

محکم بشکمش زد . . . سیاه حبشه بزرگین افتاد و برای همیشه خاموش

ماند . . .

علی، دشنه خون آلود را بر لباس مقتول کشید و بعد

آنرا در غلاف جای داده و آنگاه بر اسب خود نشست و به یاران که ازاو —

دور شده بودند ملحق شد . . .

علیکم بالقلاع — پناهگاه پیدا شده به دژهاروی

آورید .

این شعار سیدنا بود، که در شامگاه روز بعد به نگامی

که برودبار الموت رسید . آن را بزبان آورد . . .

او پناهگاه جسمانی خود و یارانش را که از مراجعت شاش از مصر، هم — واره

درجستجویش بود پیدا کرده بود و اکنون در آند پیشه تصرف دژ مستحکم

الموت بود که چگونه آن را از چنگ پادگان سلجوقیان بدراورد، و خود

و یارانش در آنجا مستقر شوند .

حال که پاپای سیدنا و یارانش بسوی دژ الم — ووت

در حرکت هستیم بی مناسبت نیست که سخنی چند درباره الموت
بینان آید.

دز الموت . بربالای صخره‌ای که در حدود ۲۵۵ متر
بلند دارد قرار گرفته است . این دز در سال ۲۴۶ هجری توسعه طـ
"الله می‌الی الحق حسن بنی زید الباقری در عهد خلافت الم توکل
بنا گردیده است ، و به روایتی به امریکی از شاهان دیلم ساخته شده
است و مدتی پیش از تصرف آن به دست طرفداران حسن صباح و همچنین
پس از سقوط دز بدست هلاکو خان مغول ، الموت زندان و تبعید گاه
بزرگان خطاکار و گناهکار بوده است .

عطای ملک جوینی . صاحب تاریخ جهانگشا که از -

دشمنان سر سخت و قسم خورد "باطنیان" بوده دز الموت را "اینطور
توصیف کرده است "الموت به شتری زانوز زده و گردن بر زمین نهاده
می‌ماند " دیگران نیز دز الموت را با چیزهای دیگر قیاس کرده‌اند " .

عظمت واستحکام الموت از نزدیک به چشم می‌خورد " -

الموت "راگویا" در قدیم "الله اموت" یعنی آشیانه عقاب می‌گفتند
"الله" به زبان دیلمی به معنی عقاب و "موت" آشیانه است درباره
ریشه‌این کلمه نظر دیگری وجود دارد و آن را "الله موت" یعنی عقاب
آموخت "گفته‌اند .

در روزگار ما . در فصل بهار نزدیک قلعه صخره دولکـه
سبز دیده می‌شود . اینها دوبوته مو انگور است که مردم آن ناحیـه
می‌گویند ، حسن صباح کاشته است .

هنوز پس از گذشت نزدیک به هزار سال ، یاد آن مرد با عزم و استوار
از ذهن مردم دره الموت و اطراف بیرون نرفته است .

افسانه‌های فراموش درباره حسن صباح می‌گویند یکی

۸۳

امیر عشیری
اینکه، شیخ حسن صباح هنوز هم در آن در مهاوکوه ساران درگشت و گذاراست. بینندہ از دیدن آن صخره‌ها و موقعیت دفاعی آن، بـی اختیار به هوش و فراست حسن که آن قلعه تسخیر ناپذیر است و برگزید آفرین می‌گوید. چرا که چنان دژی یافت و چنان مدافعتی برای آن تربیت کرد.

صخره‌ها تقریباً "از شمال غرب به جنوب" کشیده می‌شود استحکامات اصلی و منازل افراد که در حدود ۱۴۵ متر طول و ارتفاع سی متر عرض دارد بر آن قرار گرفته و پیش آمدگی کوچکتری در جنوب شرقی وجود دارد. بنظر چنین می‌آید که قلعه اصلی و کاخ، بسیار عظیم بوده است. بقایای فرو ریخته دیوارها و اتاق‌های زیرزمینی و غارهای فراوان دیده می‌شود.

مغلان پس از تসخیر الموت، همه را پیران ساخته و سوزانند پا فرو کوختند. واکنون نمی‌توان از روی سنگ و کلوخهای فروریخته و پراکنده، نقشه اصلی دژ را مشخص کرد.

قلعه الموت بر سر کوهی است که اطراف آنرا پرتگاه‌های عظیم و بریدگیهای عجیب فراگرفته است.

رشته‌این کوه از ترمeh گردن میان ترمeh لات و گرما روD شروع شده و بطرف مغرب ادامه پیدا کرده است. صخره الموت، برنگ سرخ و خاکستری است.

و درجهت شمال شرقی به جنوب غربی واقع شده است. پیرامون دژ از چهار سو پرتگاه است و تنها راه رسیدن به دژ در جانب شمال قرار دارد که عبارت از راه بسیار باریکی است.

قلعه الموت را مردم محل "قلعه حسن" نامند که از دو قسمت تشکیل شده است. قسمت غربی که دارای ارتفاع بیشتر

عُقاب الموت

۸۴۰

است بنام "جورقلا" "یعنی قلعه بالا و "پیلا قلا" "یعنی قلعه بزرگ خوانده میشود.

قسمت شرقی قلعه را "جیرقلا" "یعنی قلعه پائین و "پیازقلا" "یعنی قلعه کوچک میگویند.

آنچه که در بنای قلعه بکار رفته است، از سنگ و ملاط کچ بوده است، در طرف جنوب در داخل صخره اتاقی کنده شده که به احتمال قوی محل نگهبانی بوده است. در جانب شرقی این اتاق دیواری به ارتفاع دو متر وجود دارد که بی آن در سنگ کنده شده و پشت کار آن از سنگ کچ بنا شده در حالی که نمای آن از آجر است.

در جانب شمال غربی قلعه بالا نیز دو اتاق در سنگ کوه کنده اند در اطاق اول چاله آب کوچکی قرار دارد که تا کنون افراد مختلفی که به قلعه رفته اند آب آن را خالی نموده اند دولتی بعد از مدتی مجدداً "پرشده ولی لبریز نشده است. احتمال میدهد که این چاله آب با حوض جنوبی ارتباط داشته باشد.

در پای این اتاق دیوار شمالی قلعه به طول دوازده -

مترو عرض یک متر قرار دارد که از سطح قلعه پائین تراویح شده زیرا که در زیر دیوار پر تگاه مخفوفی قرار دارد. در جانب جنوب غربی این قسمت قلعه، حوضی به طول هشت مترا عرض ۵ متر در سنگ کنده اند که هنوز هم براثر بارندگی های زمستان و بهار دارای آب -

میباشد. در گوش جنوب غربی این حوض درخت تاک که نسال که همچنان سبز و شاداب است جلب توجه میکند ده "گازرخان"

۸۵، امیر عشیری

که در پانصد متری دزالموت واقع شده، اهالی آن معتقدند که
آن تاک که نسال را حسن صباح کاشته است.

این قسمت از قلعه که شرح آن گذشت به احتمال بسیار
 محلی بوده که حسن صباح مدت سی و پنج سال در آنجا اقامت داشته
 و از آنجا پیروان خود را هبری می‌کرده است.

از برجهای قلعه سه برج گوشه‌های شمالی، جنوبی
 و شرقی قلعه آثارشان مشهور است. برج گوشه شرقی سالم‌تر
 مانده است — دروازه و تهاراه ورود بقلعه در انتهای ضلع شمال
 شرقی قرار دارد.

مدخل راه انتهای دروازه از پای برج شرقی نیز چند
 متر پائین تراز آن واقع است در این محل تونلی به موازات ضلع جنوب
 شرقی قلعه به طول شش مترو عرض دو مترو ارتفاع دو متر در سنگ
 کوه‌کنده شده است.

گذشته از دقتی که در بنای خود قلعه از نظر حفظ آن —
 در برابر تجاوزهای دشمن بطور جامع صورت گرفته است.

تدابیر دیگری نیز در دامنه صخره بکار برده‌اند تابیم
 هر گونه تجاوزی را از میان برده باشند . . .

در مورد موقعیت قلعه الموت و بناهای آن سخن
 بدراز ارتفه است و این مختصر از جهت سیری در زمینه داستان
 بود، و دیگر اینکه با پناهگاه سیدنا — جائی که اواز بالای آن صخره
 سرخ و خاکستری به پیروانش فرمان میداد و آنان را در اقصی نقاط
 ایران و آن سوی مرزهای هبری می‌کرد.

صخره سرخ و خاکستری که قرنهاست پا بر جاست روزگاری

یعنی مدت سی و پنج سال مردی بنام حسن صباح که از نامداران تاریخ ایران است در آنجا میزیست قدرت او به پایه‌ای رسانیده بود که دشمنانش که آنها نیز از مردان نیرومندو صاحب قدرت بودند از دشنه جاسوسان او خواب راحت نداشتند و در ترس و وحشت بسر میبردند.

و اینکه بر میگردیدم بدنباله داستان . . .

شامگاه پیکروز نیمه اول جمادی الثاني سال ۴۸۲ هجری بود که سیدنا به اتفاق همراهان خود که همه از داعیان بنام فرقه اسماعیلیه بودند وارد دهکده "اندج" شدند. و در خانه یکی دیگر از داعیان که نامش "حسین قائی" بود و در آنجا منتظر اورود سیدنا را میکشید اقامت گزیدند . . .

(توصیح . اندج ، بردوکرانه اندج رو در پا است و دهکده زیبائی است در شرق الموت و کمتر از یک فرسنگ با آن صخره فاصله دارد)

قاضی حسین قائی از مردم قهستان بود وزمانی حکومت "ترشیز" را داشت او مردی زیرک و سیاستمداری بسی نظیر بود هم او بود که موجبات سقوط الموت را فراهم کرد تا حسن در آنجا مستقر شود . . .

تصرف دز الموت بوسیله با طنیان چندان ساده نبود قاضی حسین قائی ما موارجای نقشه سیدنا برای تصرف دز بود او بازیگری خاص خود . توانسته بود با "مهدی علوی" رئیس پادگان الموت "طرح دوستی" بریزد . قاضی حسین در اجرای نقشه سیدنا بتهاب نبود . گروهی از باطنیان نیز تحت فرمان

اَمِير عَشْيَری اَمِير عَشْيَری
اوْفَاعَالِيَّتِ مَيْكَرَدَنْد .

حسن ، قبل از حرکت به شهری ، قاضی حسین را بهاندج ، فرستاده بود تا مقدمات کار تصرف دژ را فراهم کند و جزا و قاضی حسین ، هیچیک از داعیان یا پیروان سیدنا از آین نقشه آگاهی نداشت .

وقتی قاضی حسین ، از دوستی خود با مهدی علی وی رئیس پادگان الموت و گزارش کارهای انجام یافته مرا به اطلاع سیدنا رسانید ، داعیان تازه فهمیدند که سیدنا برای تصرف دژ الموت چه نقشه زیر کانه‌ای کشیده است .

سیدنا ، پس از آنکه گزارش قاضی حسین را شنید روکرد به داعیان گفت .

— تا تصرف دژ الموت واستقرار در آنجا ، میرا به اسم دهخدا صداقتیم . جاسوسان خواجه نظام الملک در همه جا پراکنده هستند و اگر اسم من بگوششان بخوردنا گزیر از درگیری با آنها نیستم و نقشه تصرف دژ متوقف خواهد شد .
قاضی حسین گفت .

— بیشتر نگهبانان دژ آئین مارا پذیرفتند . افراد مانیز به دژ رخنده کرده اند . میتوان گفت که کار تمام است و فقط باید ترتیب ورود تورابه دژ بدھیم .
حسن گفت .

— ولی هنوز مهدی علوی ، نگهبانان زیادی در اختیار دارد .

صبر میکنیم تا مهدی ، خود شر اسلامیم کند تا آن موقع

عقاب الموت

..... نامه
کارتبلیغ بایدادامه باید.

بدین ترتیب دهگده "اندج مرکز ستاد عملیاتی
وتبليفاتی حسن، علیه دزالموت قرار گرفت.
تصرف دزالموت، تنها هدف اونبود بلکه، در دره -
الموت در حدود پنجاه دژ و وجود داشت که میباشد به تصرف در آید
و آن ناحیه به پناهگاهی واقعی و تسخیر ناپذیر و نیرومند مبدل گردد.
پاران حسن که همه آنها را از داعیان بزرگ و بنام باید بنا میم
در ستاد عملیاتی مشغول بکار شدند....

در غروب، فردای آن شب، دهدار بوعلى اردستانی
که از ما مورین فعال ستاد عملیاتی بود و برای بدست آوردن اطلاعات
بیشتر به دزالموت رفت و بود، به اندج بازگشت و به خدمت حسن رسید.
سیدنا پرسید.

از مهدی علوی چه خبر؟.
دهدار بوعلى گفت.

- مهدی علوی بوسیله جاسوسان خود متوجه شده که
عده‌ای از نگهبانان او به توکرویده‌اند.
حسن گفت.

- مهدی علوی آرام نخواهد نشست. او سعی خواهد
کرد. پیک سریع السیری به اصفهان بفرستد و تقاضای کمک بکند.
بعد روکرد به قاضی حسین و گفت.

- تمام جاده‌هار این بینی پد و به هیچ‌یک از نگهبانان دز -
اجازه نده از این منطقه خارج شود..
قاضی حسین گفت.

- ممکن است مهدی علوی قصد جان نگهبانان باطنی
را بکند در آن صورت وضع ما وخیم می‌شود.

۸۹ امیر عشیری سیدنا گفت.

— مهدی علوی، مردی ضعیف النفس است.
اوه رکز دست به قتل عام نگهبانان باطنی نمیزند. سعی خواهد کرد
از اصفهان کمک بگیرد.

ولی مانها پد بگذاریم پیک او به اصفهان برسد. باید کاری کنیم که مهدی
خود شر انتها حس کند. آن وقت کار در یکسر هخواهد شد.
دهدار بوعلی گفت.

— مهدی، هنوز نگهبانان باطنی را نشناخته است
ولی احمد اشکور، معاون او مردی حیله‌گراست باید مراقبش باشیم.
سیدنا گفت.

— صبر میکنیم تا مورین دیگر ما از درز برستند فعلاً
جاده‌هار ابا پدر زیر نظر گفت.

قاضی حسین و دهدار بوعلی از خدمت سیدنا، خارج
شدند. تا دستور اوراد مرد مراقبت از جاده‌ها انجام دهند
راهها و حتی گذر راهانیز زیر نظر ما مورین سیدنا قرار گرفت.

در سحرگاه آن شب سواری که بالباس مبدل از درز —
الموت خارج شده بود و قصدش عبور از پل آن دج رود، بود بدام —
جا سوان سیدنا افتاد... اورا به استاد عملیاتی که محل آن نزدیک
به اقامه مسکا سیدنا "دهخدا" بود بردند.... سوار تغییر قیافه
داده بود، طوری که قاضی حسین اورا نشناخت. اما همینکه
دهدار بوعلی را خبر کردند او بایکنگاه، مرد سوار را نشناخت.

سوارکسی جزا حمد اکشور، معاون رئیس پادگان
الموت نبود. در بازرسی بدنی ازاو، نامهای بدست آمد که مهدی
علوی کوتول دز، خطاب به خواجه نظام الملک نوشته بود و برای
نجات دز الموت از حمله باطنیان، تقاضای کمک نظامی
کرد بود.

قاضی حسین خطاب به دهدار بوعلى گفت .

— دهداد درست حد سزده بود .

بوعلى .

احمد اشکور کار مار آسان کرد .

اشکور که خود را در دام خطرناکی میدید ، پرسید .

— با من چه کار میخواهید بگنید ؟

قاضی حسین گفت .

— بهتر است به سوالات ماجواب بدھی ... مهدی

علوی چه نقشه‌ای کشیده است . . ؟

احمد اشکور گفت .

— چرا از خود شنی پرسید . تو که با او دوست هستی .

دهدار بوعلى از اشکور پرسید .

— آیا مهدی علوی نگهبانان باطنی را شاخته یا هنوز

در بی شناسائی آنهاست . ؟

احمد اشکور گفت .

— هنوز شناخته . واگر مرا آزاد کنید قول میدهم دژ را به

شما تسلیم کنم .

قاضی حسین پوز خندی زد ، گفت .

— بکمک تواحتیا جی نیست . کاردژ تمام است .

احمد اشکور بی خبر از همه جا گفت .

— پادگان دژ نیرومند است . شمانمیتوانید در برابر آنها

مقاومت کنید .

دهدار بوعلى گفت .

نیمی از نگهبانان باطنی هستند . تعداد آنها برای درهم

۹۱ امیر عشیری
شکستن خط دفاعی دژگافی هستند .
احمد اشکور گفت .

— ولی ماتعداد نگهبانان را خیلی کمتر از این می دانستیم
ولی به شما اطمینان میدهم پادگان دژ نیرومند است و از نگهبانان
طرفدار شما کاری ساخته نیست .
قاضی حسین قائی گفت .

— اگر به قدرت و نیروی خودتان اطمینان داشتید از اصفهان
کمک نمی خواستید — کار پادگان الموت تمام است .
مهدی بزودی این حقیقت را در گخواهد کرد که مقاومت
در برابر ما بی حاصل است .
احمد اشکور زیر کانه گفت .

— مرا آزاد کنید . تا مهدی را اداره تسلیم کنم . قسم —
میخورم هر کاری بگوئید انجام بدهم . مهدی را من بهتر از شما می شناسم
او مردی ضعیف النفس است و در امر اداره دژ گوش به فرمان من دارد
همینکه اورا از نیروی شکست ناپذیر آگاه کنم . دژ را تسلیم خواهد کرد
دهدار بوعلی گفت .

— ظاهرا " مردی زیرک و باهوشی هستی ، ولی برای مانه
خود ما این کار را می کنیم . هستند کسانی که بر احتی میتوانند وارد دژ —
شوندوها مهدی صحبت بکنند .
ما هم مهدی را خیلی خوب می شناسیم .

احمد اشکور ، وقتی فهمید حیله او موثر واقع نشده پرسید .
— با من چکار می خواهید بکنید . ؟
قاضی حسین گفت .
— خودت بهتر میدانی .

عقاب الموت

۹۳.....

اشکور به وحشت افتاد.

— شمان باید مرا بکشید . من بدستور کوتواں دز ، عازم اصفهان بودم از نگهبانان باطنی کسی راهم نکشته‌ام من . . . من معاون کوتواں هستم .

دهدار بوعلى گفت .

— همینکه دز الموت را تصرف کنیم . درباره تو و مهدی تصمیم می‌گیریم فعلًا " زندانی ما هستی .

احمد اشکور معاون کوتواں دز الموت را زندانی کردند قاضی حسین قائیمی به خدمت سیدنا رسید و ماجرای دستگیری احمد اشکور را به اطلاع اور سانید . . . و بادستورات جدیدی که از سیدنا اخذ کرد ، دوباره به ستاد عملیاتی بازگشت تا بر فعالیت جاسوسان نظارت داشته باشد .

جاسوسان سیدنا بکمک نگهبانان باطنی به داخل دز رخنه کرده بودند و در میان آن دسته از نگهبانان غیر باطنی به تبلیغ مذهب اسماعیلی می‌پرداختند .

داعیان بدستور سیدنا ، در دهکده‌اندیج و قراءه —

اطراف همچنان سرگرم کار خود بودند ، و مردم را به کیش و اسماعیلی دعوت می‌کردند .

فعالیت آنها در خفا صورت می‌گرفت و نهایت احتیاط را در کار خود بکار می‌بردند . چرا که هنوز سیدنا به پناهگاه جهانی دست نیافتد بود و هیم آن میرفت که اگر خبر مربوط به استقرار سیدنا در دهکده‌اندیج و فعالیت جاسوسان و داعیان او به اصفهان بر سر خواجہ نظام الملک دشمن دیرینه حسن برای دستگیری او و سرکوبی طرفدارانش دست به اقدامات نظامی بزند .

۹۳ امیر عشیری

کارتبلیغات در میان مردم به سرعت پیش میرفت . هر روز که میگذشت طرفداران حسن ، بیشتر میشد و این امر موجب نگرانی مهدی کوتول داشت و بعدها رسیدن قوای نظامی از اصفهان بود .

سیدنا ، بوسیله جاسوسان خود از فعالیتهای دژ الموت آگاه میشد ، ولی او در اندیشه اجرای نقشه بزرگ خود یعنی تصرف دژ الموت واستقرار در آنجا بود . جاسوسان تمام جاده‌ها را زیر نظر داشتند و به موازات فعالیت داعیان ، آنان نیز مراقب مردم بودند تا هر نوع موج ضد اسماعیلی را زبین ببرند ...
موضوع دیگری که آنها در مخفی نگهداشت آن نهایت سعی خود را بکار می‌بردند ، وجود سیدنا در آنچه بود که بانام عاریتی "دهخدا" در آقامتگاه خود میزیست . آنان به استقبال حوادث میرفتند تا به جان سیدنا آسیبی نرسد .

در نیمروز روزی که احمد اشکوربدام جاسوسان سیدنا افتاد ، یکی از مامورین سری فرقه ، از دژ خارج شد او "بوطاهرارانی" واژ جاسوسان فعال حسن بود که با اطلاعات بسیار مهمی از دژ باز میگشت .

بوطاهرارانی ، به ستاد عملیات رفت ... قاضی حسین تا چشمش به او افتاد پرسید .

— چه خبر شده ، قیافه‌ات نشان میدهد که خیلی باعجله خودت را به این جارسانده‌ای .
بوطاهر گفت .

— موقعی که یکی از نگهبانان باطنی با هم قطار خود درباره کیش اسماعیلی صحبت میکرد ، تا اورابه کیش مادعوت

کند تصادفاً " مهدی استراق سمع میکند ، و وقتی مطمئن میشود نگهبانان باطنی را شناخته است . به آنها ملحق میشود و از نگهبانان باطنی میخواهد که به ملاقاتش بپرورد .

قاضی حسین پرسید .

بعد چه میشود .

بوظاهر گفت .

- نگهبان باطنی به ملاقات مهدی میرود کوت وال به نگهبان میگوید که خود از باطنیان است و ازاومیخواهد که کلیه نگهبانان باطنی را دعوت کند تا بایک یک آنها آشنا شود .

قاضی حسین گفت .

- نگهبان هم همین کار را میکند .

بوظاهر ارانی آهسته سرتکان داد ، گفت .

وقتی نگهبانان باطنی در محلی که مهدی تعیین کرده بود جمع میشوند . مهدی به ملاقات آنها میرود و خود را از باطنیان میداند و به آنها اطمینان میدهد که هیچ خطری آنها را تهدید نمیکند و بسزودی سیدنا رادردز ملاقات خواهند کرد .

قاضی حسین لبخندی بزرد پرسید .

- نظرت چیست . ؟

بوظاهر گفت .

- مهدی نقشه زیر کانه ای کشیده .

در همان موقع دهدار بوعلى وارد شد و گفت .

- اینطور که معلوم است بوظاهر ، با اطلاعات جالبی از دز برگشت .

قاضی حسین گفت .

- همینطور است دهدار.

و بعد ، آنچه را که از بوطاهر شنیده بود برای ابوعلی باز گوکرد .

دهدار گفت .

- این یک حیله و خدعاً است .

بوطاهر بانگرانی گفت .

- قبل از آنکه مهدی نگهبانان باطنی را بوسیله نگهبانان غیر باطنی قتل عام بکند باید دست بکارشویم . باید بگذاریم نقشه او اجرا شود .

قاضی حسین قائمه گفت .

- نگران نباش بوطاهر ، نقشه مهدی این نیست که نگهبانان باطنی را قتل عام بکند . اگر حدسم درست باشد او با این حیله قصد دارد نگهبانان باطنی را از دز بیرون بکند تا به خیال خودش از اصفهان کمک نظامی برسد مهدی آن چنان آدمی نیست که خشونت بخرج بدهد حیله های او در همین حداست . او حتی جرات اینکه نگهبانان باطنی را زندانی بکند ندارد .

دهدار ابوعلی نظر قاضی حسین را تایید کرد .

آن دو پس از مذاکره درباره حیله مهدی کوتوال دز الموت به این نتیجه رسیدند که باید صبر کنند تا دست مهدی رو شود . . . با این حال نظر سیدنا ، شرط بود . . .

وقتی قاضی حسین ، به خدمت سیدنا رسید و اورا در -
جریان حیله مهدی گذاشت . . . سیدنا دستور داد دست بهیچ کاری تزنند و منتظر بمانند تا مهدی کوتوال دز دست بکار شود . . .

قاضی حسین پیشنهاد کرد که او به دز برگرد و به ملاقات

عکاب الموت

۹۶
مهدی برود و از نقشها و آکاه شود ولی حسن با این پیشنهاد مخالفت کرد ...

دروز بعد . نقشه مهدی کوتول دز آشکار شد . او -
بیهانهای مختلف . نگهبانان باطنی را از دز به خارج فرستاد
و همینکه مطمئن شد دز از وجود آنان خالی شده است . دستور داد -
دروازه دز را بیندو به نگهبانان باطنی اطلاع بدند که دز از آن
سلطان است و باطنیان را در آنجا جائی نیست .

نگهبانان باطنی وقتی وضع را چنین دیدند به این
فکر افتادند که به دز حمله ور شوند ولی آنان صلاح با خود
نداشتند . مهدی نگهبانان را بدون سلاح از دز بیرون کرده بود
بی آنکه آنها به شیوه آمیخته به حیله کوتول ظنین شده باشد .

جاسوسان سیدنا بسرعت این خبر را به قاضی حسین
رسانیدند . و همینکه سیدنا در جریان امرقرار گرفت دستور
داد که قاضی حسین به ملاقات مهدی برود و وساطت بکند که
نگهبانان دیگر بار به دز برگردند . . .

حسن زیرک بود ، میدانست که بازگشت نگهبانان
باطنی به دز الموت یعنی پایان کار مهدی کوتول دز و آغاز
پیشروی او و باطنیان در تصرف تمامی دز واستقرار در یک پناهگاه
جهانی ، شکست ناپذیر . . . سیدنا ، ضمن اینکه به حسین قاضی
دستور داد برای بازگرداندن نگهبانان باطنی به دز در مورد اجرای
نقشه تصرف دز نیز به اوتليمات لازم را داد که چکار باید بکند .

قاضی حسین ، با مهدی کوتول دز ، دوست بود و
براحتی میتوانست وارد دز شود و به ملاقات او برود مهدی کوتول
دز هنوز قاضی حسین قائنی را ز طرفداران ملکشاه میدانست و هرگز
تصور نمیکرد که اونیز به باطنیان ملحق شده باشد .

قاضی حسین با دستورات و تعلیمات جدیدی که از سیدنا گرفته . از اقامتگاه او بیرون آمد . . . دهدار ابوعلی در مرکز ستاد عملیاتی انتظار شریامیکشید .

پس از مذاکرات محترمانه‌ای که بین آن دو صورت کرفت . . . دهدار ابوعلی برای اجرای قسمتی از نقشه سیدنا آمده کارش د . نگهبانان باطنی را در باغی جمع کرد و با آنها به مذاکره پرداخت و همینکه آنان را آمده هر گونه فداکاری دید ، بی آنکه از سیدنا سخنی بیان آورد – نقشه تصرف دز را برای آنها تشریح کرد .

از سوی دیگر ، قاضی حسین رهسپار دز شد تا با مهدی کوتوال دز ملاقات کند . . . او تنها بود . . .

بوطاهر ارانی جاسوس زبردستی که اوضاع در هم ریخته دز را به او – گزارش کرده بود به مرأه خود برد مهدی کوتوال دز از اینکه با حیله‌ای بسیار ساده توانسته بود نگهبانان باطنی را بشناسد و آنها را از دز – بیرون براند . خوشحال بود ، خوشحال از اینکه خطر را از خود دور کرده بود او به انتظار بازگشت احمد اشکور از اصفهان بود که پاس — خ نامه‌ای که به خواجه نظام الملک نوشته بود دریافت نماید . . .

در چنین شرایطی بود که خبر رورود قاضی حسین قائی را به او دادند . . . مهدی کوتوال دز به استقبال حسین رفت مقدم اور اگرامی داشت .

دو دوست که یکی از آن دیشه تصرف دز بود و دیگری فقط به دوستی با او می‌اندیشد ، به خلوت نشستند .

قاضی حسین آغاز سخن کرد .

— شنیده‌ام جمعی از نگهبانان را از دز اخراج گرده‌ای .
مهدی کوتوال خنده پیروز مندانه‌ای کرد . گفت .
— خیلی وقت در بی چنین فرصتی بودم آنها همه‌شان

عقاب الموت

۹۸

باطنی بودند ...

قاضی حسین پرسید .

مطمئن هستی همه آنها باطنی بودند .؟

مهدی سرتکان داد ، گفت .

– البته که مطمئن هستم . همینکه به باطنی بودن آنها اطمینان یافتم ، حیله‌ای اندیشیدم ... همه شان را به خارج دز – فرستادم و بعد دستور دادم دروازه دز را بینندند و دیگر آنها را به دز راه ندهند . این دز به سلطان تعلق دارد و برای باطنیان که من آنها را بیکانگان می‌شناسم جائی برای ماندن ندارد ... از تو و می‌برسم قاضی حسین ... جز این چکار دیگری می‌توانستم بکنم .
حسین قاضی که مردی زیرک و سیاس بود گفت .

– بعقيده من کارناشا یسته‌ای کردی مهدی .
مهدی متعجب شد ، گفت .

– من کارناشا یسته‌ای کردم منظورت چیست .؟
قاضی حسین گفت .

– اگر این خبر به گوش خواج نظام الملک برسد از تو باز خواست خواهد کرد که چرانگه‌بانان دز سلطان را خراج کرده‌ای و آن وقت است که توازن کرده‌خود پشمیان خواهی شد .

– ماجرا را برای خواجه شرح خواهم داد .

– ولی او حرفهای تورا باور نمی‌کند .

مهدی در حالی که دستها پسراتکان میداد گفت .

– گوش کن قاضی حسین . بگوشهای خودم حرفهای یک باطنی را که سعی می‌کرد همقطار شر را به کیش باطنی ببرد شنیدم استراق سمع کردم . و بعد خودم را باطنی نشان دادم تا نگهبان باطنی را بشناسم این حیله مؤثر افتاده همه شان را شناختم و بعد اخراج شان کردم .

این ماجرا را برای خواجه نظام الملک هم خواهم گفت
قاضی حسین پوزخندی زد گفت.

— ولی خواجه نظام الملک حرفهای تورا باور نخواهد کرد
این کار توباعت خشم خواجه خواهد شد و تورا بدلیل این ناشایستگی
تبیه خواهد کرد.

مهدی اخمهایش را در هم کشید گفت.

— به چه دلیل این حرف را میزند.
قاضی حسین با خونسردی ولی زیر کانه گفت.

— به این دلیل که تورا اثبات گفته خود دلیل و مدرک
نداری . خواجه نظام الملک را نیکی شناسی او مردی زیرک و سیاستمداری
ورزیده است و در امر اداره امور مملکت مدیری لایق است . اهل منطق
است . و حرفهای تورا هرگز باور نخواهد کرد . او از تو میپرسد به چه دلیل
نگهبانان دز سلطان را متهم به باطنی بودن میکنی ... و تو در بر این
این سؤال ، جوابی که خواجه را قانع نکند نداری ، سکوت میکنی یا
از استراف سمع خود حرف میزند ... و او خشمگین تر میشود .

سخنها ن محکم قاضی حسین در مهدی کوتول دز موثر واقع
شد . مهدی مردی تأثیر پذیر بود . از خشم خواجه نظام الملک در هراس
بود حق را به جانب قاضی حسین داد . چرا که برای اثبات کاری که کرد ه
بود دلیل و مدرکی در دست نداشت .

لحظاتی به سکوت گذشت ... مهدی که اضطراب در دلش
خانه کرده بود پرسید .

— بنظر تو به چه طریق میتوانم باطنی بودن آن نگهبانان
را ثابت کنم .

قاضی حسین آب پاکی را روی دست اور یخت گفت .
— به هیچ طریق جز آنکه کاری را که کرده ای آنرا اصلاح

عذاب الموت

..... ۱۰۰

کنسی .

- اصلاح کنم به چه طریق میتوانم اصلاح کنم ؟ .

قاضی حسین گفت .

- هم اکنون دستور بدنه نگهبانان اخراجی را به دزراه

د هند .

مهدی کوتوال از شنیدن این جواب یکه خورد به قاضی
حسین خبره شد ، گفت .

- منظورت این است که به آنها بگوییم اشتباه کردہ ام .
قاضی حسین گفت .

- در حال حاضر جزا این را هدیگری نداری .

این جبران اشتباه بنفع توست . موقعیت تورا حفظ خواهد کرد
حیله توبیچگانه بوده ، واگر در مقام جبران آن بر نیائی بزیانت تمام
خواهد شد .

مهدی کوتوال دز ، با عصبانیت گفت .

- نه ، من هرگز نگهبانان باطنی را به دز راه نخواهم
داد . اگر این کار را نمیکردم ، آنها ، همه نگهبانان را به کی——ش
اسماعیلی می کشانندند . و آن وقت جز من کس دیگری که غیر باطنی
باشد در این دز پافت نمیشد .

در آن صورت و ادارم میکردن که دز را به آنها تسليی—م
کنم ولی من جان سالم بدر نمیبردم . . .

میدانی قاضی حسین ، علاج واقعه را قبل از قوع باید کرد . — ا
اخراج نگهبانان باطنی دز سلطان را لخطر سقوط نجات داد . م .
خواجه نظام الملک هم این استدلال مرا خواهد پذيرفت . . . حالا
پادم آمد من شاهد دارم . شاهد من احمد اشكور است . . .
بعد صد ايش را پائين آورده و امامه داد .

۱۰۹ امیر عشیری

— بین خودمان بماند . احمداشکور را پاک نامه به
اصفهان فرستادم که به خدمت خواجہ نظام الملک بر سرو اوضاع دز -
را برای خواجه روشن کند .

قاضی حسین پیش بینی کرد و بود که ممکن است مهدی موضوع
ما موریت احمداشکور را مطرح کند .

جواب آن را از قبل آماده کرده بود . . . وقتی سخن مهدی به اینجا
رسید . قاضی حسین گفت .

— در مورد اعزام احمداشکور هم اشتباه کردی نباید
اور اتنها به این ماروریت می فرستادی تومیدانی که من در اندیج و حوالی
آن دوستانی دارم . همین امروز به من خبر رسید که احمداشکور را دردو -
فرسنگی اندیج به قتل رسانده است .

مهدی از شنیدن این خبر سخت به حیرت افتاد و بعد مضطرب
شد پنداشت قاضی حسین دروغ می گوید یا آنکه کسی که به قتل رسیده
احمداشکور نبوده است . . .
گفت .

— باورم نمی شود . احمداشکور یک سپاهی جنگجو بود .

قاضی حسین ، نامه ای را که مهدی برای خواجه نظام الملک
نوشته بود از زیر لباس خود بیرون آورد . آن را بطرف مهدی گرفت ، گفت .

— بادیدن این نامه که مهر تو در پای آن خورده دیگر جای
شک و شباهه برایت باقی نمیماند . بیا این نامه توست .

مهدی نامه را گرفت و همین که چشم شده خط و مهر پای نامه
افتاد رنگ از چهره اش پرید .

و در حالی که نگاهش به نامه بود . زیر لب گفت .

— چه کسی احمداشکور را به قتل رسانده .
قاضی حسین گفت .

عقاب الموت

۱۰۳
- بچند نفر مأموریت داده ام که قاتل پا قاتلین احمد
اشکور را پیدا کنند .
مهدی گفت .
- قاتل اشکور را باید در بین باطنیان جستجو کرد .
- بهر صورت اورادر هر لباسی که باشد پیدا می کنیم .
- حالا دیگر امکان ندارد نگهبانان باطنی را به درز راه -
بدهم .

قاضی حسین گفت .
- من آمده ام بین تو و آنها و سلطت بکنم بایک یک نگهبانان
صحبت کرده ام . آنها از این که به کیش باطنی در آمده اند نافم هستند
و تقاضا دارند با مراجع شان به درز موافقت کنی .
مهدی با خشم گفت .
- این یک حیله است . به آنها اعتماد نکن .
قاضی حسین آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرد
گفت .
- اگر با مراجع آنها موافقت نکنی ، قسم خورده اند
که دسته جمعی به اصفهان بروند و به خدمت خواجه نظام الملک
بر سند و تور از طرفداران سیدنا معرفی بکنند .
مهدی متغیر شده گفت .

- من از طرفداران سیدنا ، هستم توب اور می کنی .
صحبت من نیست . مهم این است که خواجه باور می کند .
- خواجه به حروفهای نگهبانان اهمیتی نمیدهد .
قاضی حسین گفت .

- نگهبانان خیلی راحت میتوانند خشم خواجه
را علیه توب رانگیزند به خواجه خواهند گفت . که تو قصد داشتی آنها

را به کیفی باطنی در بیاوری و وقتی با مخالفتشان رو بروشدی همه شان را از دز اخراج کرد . آیا هنوز هم نمی خواهی قبول کنی که دچار اشتباه شده ای . تا دیرنشده اشتباه خود را جبران کن و اجازه ند ه آنها را هی اصفهان شوند اگر این خبر به گوش علمای سنی بر سده هم ه آنها تور از باطنیان خواهند دانست و آن وقت باید تسلیم شوی هیچ کس حرفه ای تور اباور نخواهد کرد . وازا این ماجرا جان سالم بدر نخواهی برد . من دوست تو هستم و صلاح تور ادراين میدانم که نگهبانان را به دز برگردانی .

قاضی حسین بالحنی محکم گفت .

— چطور ممکن است باور کنم مهدی علوی کوت وال دز الموت و برگزیده سلطان از طرفداران سیدنا باشد . تو مردی صادق و با ایمان هستی ولی یک چیز را نباید فراموش کنی .
مهدی باشتا بزدگی پرسید .

— چه چیز را ؟

قاضی حسین گفت .

— اگر نگهبانان اخراجی علیه تودست بکار شوند و در اصفهان شایع کنند که مهدی علوی کوت وال دز الموت به کیش باطنیان درآمد هاست غوغائی برآه خواهد افتاد اولین گروهی که با تواز در ت دشمنی در خواهند آمد علمای سنی هستند . آنها از نفوذ و قدر ت خود در دربار مشکاه استفاده می کنند و کار خصوصی را به جائی می سانند که در این سرزمین برای توجیه نباشد آنها را دست کم نگیر آنان مردمی کیمیه توزه استند و تورانابود نکنند آرام نخواهند نشست خواجه نظام الملک که خود سنی مذهب است ، تحت نفوذ علمای سنی قرار دارد .

غلاب الموت

۱۰۵ ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
قاضی حسین مکث کرد و سپس افزود ،

— حال خود دانی ، من حق مطلب را ادا کردم .

مهدی مضطرب شد گفت .

حق باتوست .

حسین قائیمی ، غز متغیر داعیان که فریاد کانه حق مطلب را ادا کرده بود از اینکه کوتول دز راست هراسناک دید ، شادمان شده چرا که راه تسلیم دز را هموار میدید . . . او در پاسخ سؤال مهدی که این مهم را چگونه باید حل بکند . . . گفت .

— یکبار دیگر هم این سؤال را مطرح کردی و جواب شنیدی . تنها راه این است که نگهبانان اخراجی را باردیگر به دز — دعوت کنی و به این ماجرای پرهیا هوخات مهدی .

مهدی در فکر فرورفت . . . او از این میتر سید که نگهبانان اخراجی پس از مراجعت به دز ، قصد جانش را داشته باشد .

قاضی حسین وقتی اوراندیشناک دید زیر کانه پرسید .

— به چه چیز می آندیشی مهدی ؟ .

مهدی گفت . به این می آندیشم که آنها کینه مرآبدل کرفته باشند و برای کشن من توطئه کنند . . .

قاضی حسین نیک میدانست که مهدی کوتول دز ، دچار تردید شده است و از بازگرداندن نگهبانان سخت اندیشناک است او آثار اضطراب و نگرانی را در چهره کوتول دز آشکار دیده بود و اکنون که مهدی ، نگرانی خوبی شد ابراز کرده بود . بر قاضی حسین بود که این فکر را از سر او بدرکند .

قاضی حسین لحنی ملایم ولی اطمینان بخش پیش گرفت

گفت .

۱۰۵ امیر عشیری
— دروفاداری نگهبانان نسبت به خودت شک نکن

آن مردمی ساده لوح هستند . جز بازگشت به دژ خواسته دیگر سری
ندارند . اینجا خانه آنهاست . به من اعتماد کن مهدی آنها
کوچکترین آسیبی به تونی رسانند .

مهدی که تحت تاثیر سخنان قاضی حسین قرار گرفته بود
اندکی آرامش خاطر پافت او که قبل از رو بروشدن با قاضی حسین از آنچه
که انجام داده بود شادمان بود . اکنون احساس ترس میکرد ترس از —
اینکه آوازه اخراج نگهبانان به اصفهان برسد . ترس دیگراواز —
نگهبانان اخراجی بود . بیم آن را داشت که آنها علیها تو طئه
کنند .

قاضی حسین دیگر بار به او اطمینان داد و حتی سوکنده
زیاد کرد که در این ماجرا آسیبی به کوتول نمیرسد و تو طئه ای هم در کار
نیست و او میتواند همانند سابق به کارهای خود مشغول شود .

بدینسان " روز یکشنبه سوم رجب سال ۴۸۳ " نگهبانان
باطنی که تحت تعليمات داعیان قرار گرفته بودند به دژ الموت
بازگشتند . . .

حسن که از وقاریع داخل دژ بدور نبود ، با مراجعت
نگهبانان باطنی به دژ الموت احساس کرد که زمان تصرف دژ فرا
رسیده است و قبل از آنکه اخبار وقاریع دژ به اصفهان برسد . باید
کار را یکسره کند و در دژ مستقر شود .

کارت بلیغ داعیان نامدار ، بسرعت پیش می رفت
گروه کثیری از مردم اندیج و دهات اطراف نیز به کیش باطنی
درآمدند .

جاده هایی در اشغال مأمورین سیدنا بود بعبارت
دیگر کلیه نواحی رودبار الموت زیر نظارت شدید مأموریت

خطاب الموت ۱۰۶

سیدنا در آمده بودنها پیت مراقبت به کار میرفت که اخبار و قایم
دز الموت به خارج از حلقه محاصره نرسد . . .

در همان روزها بود که فقیه ابوالقاسم و دهخدا
خسرو شاه نیز به جمع مبلغان سیدنا پیوستند .

حسن همچنان با نام مستعمر "دهخدا" در مخفی
گاه خود میزیست و حوادث را باز برکی رهبری میکرد .

سیدنا ، با آنکه در و فساد اری و ایمان داعیان بزرگ
نسبت به خودش تردید پیدا نمیکرد و در همه حال به آنان تکیه کسرده
بود . با این وصف به آنها اجازه نمیداد در نقشه های او که تمام اما "در -
جهت تصرف دز الموت طرح ریزی میشد دخالت یا اعمال نظر کنند .

هر حادثه یا ماجراهی که در دزیا خارج دز بوقوع
می پیوست سایه سیدنا را به مرآه داشت ، او چنان زیر کانه عمل
میکرد که داعیان را در شگفتی فرومیبرد . .

ماجرای فاتک ، در شهر ری که صلعوک را تهدید کرده بود و سرانجام
خود نیز بدام سیدنا افتاد ، از نقشه های حساب شده او بود . . . و -
همچنین ماجرای بازگشت مجدد نگهبانان باطنی به دز الموت
نیز بدقت طرح ریزی شده بود . . . قاضی حسین قائی که خود مردی
سیاسو زیرک بود هرگز بدون اجازه سیدنا ، دست بکار نمیزد .

اوطبق دستورات و تعلیماتی که از سیدنا گرفته بود رهسپار
دز شدو با مهدی کوتوال دز به گفتگونشست . او را تهدید کرد
آنطور که تهدید اتش موثرافتاد . و مهدی دچار ترس شد و سرانجام
پیش بینی سیدنا درست از کاردرا آمد .

همه آن مطالبی را که قاضی حسین در گفتگوی خود با
مهدی برزبان آورده بود . دو اقع ارزبان سیدنا ، گفته بود .
نگهبانان باطنی که در خروج از دز و بازگشت به
آنجا تحت تعلیم داعیان قرار گرفته بودند ، بهنگامی که

۱۰۷ امیر عشیری
به دز بازمی گشتند روحیه‌ای دیگرداشتند. ایمان و عقیده‌شان
به سیدنا و فلسفه مذهب نواسماعیلی او چنان در آنها جای گرفته بود
که از آن مردان ساده‌لوح، موجوداتی مرگ‌آفرین ساخته بود، مردانی
که به یک اشاره سیدنا، حاضر بودند جانشان را فدا کنند. و -
دز الموت را به آتش بکشند.

طرح وایده سیدنا برای بوجود آوردن سازمان فدائیان
که بهنگام بازگشت به ایران در فکرو ذهن او جای گرفته بود. در پسای
دز الموت کم کم جان می‌گرفت ... او در آندیشه سازمانی بود که
فرامین و دستور اشرا ابدون چون وچرالنجام دهد. حتی اگر در دور -
ترین نقاط باشد.

سیدنا به این نتیجه رسیده بود که تنها وجود چنین
سازمان متشکل از مردانی با ایمان و عقیده استوار می‌تواند فلسفه
اور ادرا ایران و دیگر بلاد اسلامی همانند توفانی خرد کننده به حرکت
درآورد ...

نگهبانان باطنی دز الموت نخستین گروه از آن سازمان
بودند ...

بهنگامی که در پای دز الموت حوادث کوچک و حساب
شده بسرعت بیکدیگر گره می‌خوردند تا حادثه‌ای بزرگ و تاریخی
یعنی تصرف دز الموت بوسیله طرفداران سیدنا را بوجود بیاوردند
در شهری و اصفهان اوضاع بصورت دیگری بود.

ابو مسلم سروشیاری فرماندار شهری. همینکه
از قتل "فاتک" آگاه شد بر خود لرزید چرا که نتوانسته بود
مأموریتی را که خواجه نظام الملک به او محول کرده بخود به انجام
رساند ... حسن صباح، از ری گریخته بود بی آنکه ردی از خود
باقي بگذارد ...

عقاب الموت

٩٠٨

ابومسلم مستاصل و در مانده شده بود نمیدانست ما موریست
نافرجام خود را چگونه برای خواجه نظام الملک توجیه کند آبا از زرنگی
سیدنا باشد بگوید یا از عدم شایستگی خود ... و سرانجام این فکر را
به مفرش راه یافت که فاتک مقتول را قربانی ماموریت نافرجام خود کند ...
ولی او با خود آن دیشید که یکبار دیگر خود را در میدان
مبارز مخفی با حسن، بیازماید . ماموریتش را به چند برابر ساند
و به آنها گفت که چه باشد بگنند ...
و آنگاه خود را رأس گروهی از آنان قرار گرفت ... و نقشه را بی حسن
و طرفدارانش را به مرحله عمل درآورد ...
جاسوسان او که به چند گروه تقسیم شده بودند، هر گروه
درجه‌تی که ابومسلم تعیین کرده بود حرکت کردند .

ابومسلم به آنها گفته بود که ماموریتشان را بایسی
رحمی دنبال کنند و بهر کسی که ظنین شدند اورا شکنجه دهند
تا ردیانشانهای از حسن بدند ... فرمان "بی‌رحم باشید" وضع
دشواری بوجود آورد ...

جاسوسان ابومسلم که باشتاد و عجله اجیر شده بودند
به کاری که باید میکردند ایمان نداشتند سه روز متوالی همه جا
را زیر پا گذاشتند ... ولی کوچکترین ردیانشانهای از حسن و ...
طرفداران او بدرست نیاوردند و در شامگاه روز سوم خسته و کوفته
بهری بازگشتد ...

ابومسلم خشمگین و دست خالی در سرای ایالت غرق
در افکار خود بود . و میکوشید تاراهی بیاخد که خود را لازم چه که
به شانه‌ها یعنی سنگینی میکرد برهاند ...

سرانجام بهمان راهی رسید که قبل از جستجویی
حاصل شد رسیده بود ... با این فاتک مقتول را قربانی کند تا در امان بماند .

۱۰۹ امیر عشیری

در سپیده دم فردای شبی که ابو مسلم و مامورینش دست
حالی بهری بازگشتهند . . . او به اتفاق سه تن از مامورین سرای ایالت
که نسبت به مامورین دیگر وضع بهتر و روشن تری داشتهند ، رهسپار
اصفهان شد . . . تا گزارش ماموریت نافرجام خود را آنطور که خود
آن را ساخته و پرداخته بود به اطلاع خواجہ نظام الملک برساند
و همانند تاثیر کلمات گزارش ماموریت بی حاصل خود را در قیافه
پدر زن مقتدر خویش ببیند و چاره‌اندیشی کند .

در شامگاه روز دوم بود که ابو مسلم و همراهانش وارد —
اصفهان شدند . او بی درنگ به ملاقات خواجہ شتافت ؟ و این مقارن
با بازگشت خواجہ از ملاقات سلطان ملک شاه بود .

از آنجا که خواجہ نظام الملک مدت قلیلی بود که از ری —
و فعالیت‌های ابو مسلم وفات کرد ستگیری حسن صباح (سیدنما)
بی اطلاع مانده بود و همین‌که خبر و رود ابو مسلم را شنید ، فی الفور
دستور داد اور ابه حضور بیاورد . . .

طولی نکشید که ابو مسلم به خدمت خواجہ نظام
الملک رسید .

پس از ادادی احترام ، در حالی که سعی میکرد اضطراب
دروندی خود را از پدر زنش مخفی نگهداشد .
در گوشهای ایستاد . . .

خواجہ به گرمی اور اپذیرفت و گفت .

— قبل از هر چیز میل دارم از حسن برایم بگوئی .
یقین دارم که اوراد ستگیر کرده‌ای .

ابو مسلم تکان خورد ، گفت .

— من رنج را بر خود هموار کرده‌ام که خلاف این را

خواجہ اخسمها پسر ادرهم کشید ، گفت .

— واضحتر بگو ، منظورت چیست ؟ .

ابومسلم گفت .

— نهاید فاتک را به ری میفرستادید که حسن را تعقیب

و دستگیر کند .

خواجہ با همان قیافه و همان لحن پرسید .

— مکر چه شده ؟

ابومسلم گفت .

فاتک به یکه تازی علا قمند بود تا فرمانبرداری او از دستورات

من اطاعت نمیکرد و گزارش فعالیت های خود را هم به من نمیداد و در نتیجه

خواجہ حرف اور اقطع کرد ، گفت .

— در نتیجه حسن دشمن دین و دولت ما از چنگ توکاره

فرمانداری "ری" هستی گریخت و یکبار دیگر ثابت کرد که در زیر کی — استاد است .

ابومسلم سر را ست گرفت ، گفت .

— خبر قربان او از چنگ فاتک گریخت . نه من .

خواجہ عصبانی شد گفت .

— از فاتک بگو .

ابومسلم گفت .

— فاتک کشته شد . جسد شرادر خارج شهر پیدا کردند با کارد

پکمش را در پیده بودند .

برخلاف تصور و انتظار ابومسلم که فکر میکرد خواجہ

از شنیدن خبر کشته شدن فاتک برسرا و فریاد میکشد . همینکه خواجہ

نظام . این خبر را شنید چهره اش در هم رفت . و کمی بعد در طول تالار —

برآهافتاد .

سرش پائین بود و به آرامی قدم بر میداشت . . . چند قدمی که از ابومسلم

۱۱۱ امیر عشیری
دور شد دوباره برگشت و رو در روی او ایستاد گفت .
- پس فاتکر ئیس غلام من کشته شد آن هم با کارد حسن .
- تا آنجا که اطلاع دارم حسن در ری تنهای بوده .
- تنهایا با چند نفر بهر حال اولین ضربه خود شد ابر من
وارد کرد .

ابو مسلم گفت .

- بالاخره دستگیرش می‌کنیم .

خواجہ پوز خندی که نشانه خشم بود زد گفت .

- این عبارت را خیلی راحت ادا کردی . دستگیرش
می‌کنی . . آن موقع که حسن در ری بود کاری از پیش نبودی و حالا که
علوم نیست کجا مخفی شده از دستگیری شدم میزند . حالا دیگر خیلی
دیر شد . او امثال تو را بسیج می‌شمرد . من با او همدرس بودم . از هر کسی
بهتر میدام او چه شیطان صفتی است .

حسن در جستجوی قدرت است او در خصوصت همتاندارد .
و تو که ابو مسلم سرو شیاری فرمانداری هستی و همه
امکانات در اختیارت بود گذاشتی که او از ری خارج شود رئیس س
غلامان مرانیز بقتل بر ساند .
ابو مسلم گفت .

- اگر فاتک یکه تاز بود . من وا بکمک هم بر احتتی
می‌توانستیم حسن را دستگیر کنیم . آخرین بار که فاتک را دیدم به من
نگفت قصد کجا را دارد . به انتظار شنستم ولی از اخباری نشد
تا اینکه فردای روزی که ازاوبی خبر مانده بودم جسد من را ردی -
سیاه پوست را در خارج شهر پیدا کردند . وقتی این خبر
من رسید به آن محل رفتم . . . مقتول کسی جز فاتک نبود شکم مش
را دریده بودند .

خطاب الموقت

۱۱۳.....

خواجه نظام الملک با خشم گفت.

— و این قتل در فرمانداری توافق افتاد.

— ولی من تقصیری ندارم.

— بر عکس مسئول کشته شدن فاتک توهستی.

ابو مسلم بانگرانی گفت.

— فاتک سخت به خودش مغورو بود و این غرور احمقانه اش.

اور ایکشن داد. حتی حاضر نشد مامورین مرا با خود ببرد تصویر کرده بود که به تنهاشی میتواند حسن را دست گیر کند. ولی او اشتباه میکرد او حسن را دست کم گرفته بود. حتی اگر من هم بدون محافظت بدام حسن می افتدام بدون شک جان سالم بدر نمی بدم.

خواجه نظام الملک در حالی که دستهای شرده پشت ش

برده بود و به ابو مسلم می نگریست، گفت.

— بسیار داشته باش که ما بکی از اورزیده ترین مامورین خود را از دست دادیم. او از مامورین صدق و وفادار مایه دارد. کشته شدن او —

ضربهای بود به من . . . ولی من این ضربه را بطرز وحشتناکی تلافی خواهم کرد. حسن از دشمنی من نسبت به خودش آگاه است. امکان ندارد — بگذارم او صاحب قدرت و نفوذ شود به ر طریق او و طرفدارانش را بیشه کن خواهم کرد.

ابو مسلم گفت.

— این مهم را به من واگذار کنید، قول میدهم از حسن

انتقام بگیرم. دلیلش هم این است که من هم کینه اور ابدل گرفتم.

خواجه گفت.

— همینجا باش تا در این باره چاره ای بیندیشیم.

بعد دستهای خود را بهم کوفت . . . حاجب وارد تالار شد

خواجه اورا مخاطب قرارداد گفت.

— قبل از اینکه به حضور سلطان شرفیات شوم ، به من خبر رسید که مردی تقاضای ملاقات دارد . او کجاست ؟ . حاجب گفت .

— همین جاست قربان .
خواجه گفت .

— بباید .

حاجب سرخود را ندکی خم کرد و از تالار خارج شد . . .
خواجه از ابو مسلم پرسید .

— کی وارد اصفهان شدی . . ?
سروشیاری گفت .

— تازه از گر در اهر رسیده بودم که شرفیات شدم .
خواجه گفت .

— اگر دامادم نبودی هم اکنون فرمان عزلت را به تو شیع
سلطان میرساندم .

حاجب وارد تالار شد . . . و به خواجه اطلاع داد که مرد
بیگانه آمده شرفیابی است . خواجه با سراشاره کرد داخل شود
حاجب پرده در رودی تالار را اندکی کنار زد و با صدای بلند گفت .
— داخل شوید . . .

مردی جوان و بلند قد که سرو وضعش پیدا بود از روستائیان
است قدم بداخل تالا گذاشت و تعظیم کرد و همانجا دم درایستاد .
خواجه نگاهش را به او دوخت پرسید .

— اسمت چیست جوان ؟ .
مرد جوان جواب داد .
— جمیل ساروغ
خواجه دوباره پرسید .

عقاب الموت

۱۱۴

— از منسوبین قزل ساروغ هستی ؟

جمیل جواب داد.

— خیر قربان مردی به اسم قزل ساروغ رانمی شناسم.

خواجه گفت.

— حاجت خود را بگو.

جمیل سروغ گفت.

— قربان حامل خبر مهمی برای حضرت صدراعظم هستم.

خواجه به آرامی پرسید.

— این خبر مهم چیست؟

جمیل سروغ گفت.

— با طنیان در قزوین و قراء اطراف آنجا تبلیغ میکنند.

خواجه از شنیدن این خبر یکه خورد، دوباره پرسید.

— از باطنیان، کسی را به اسم می شناسی؟

جمیل گفت.

— یکیشان را کسها مش دهدار بوعلى اردستانی است

می شناسم.

خواجه، اسم دهدار بوعلى اردستانی را زیر لب تکرار کرد

ابومسلم سکوت شد اشکست و گفت.

— به احتمال قوی حسن به قزوین رفته است.

خواجه سرتکان داد، گفت.

— تردید نیست. ولی اسم دهدار بوعلى اردستانی را —

شنیده بودم.

جمیل سروغ گفت.

تا آنجا که اطلاع دارم، او از داعیان بزرگ اسماعیلی —

است.

خواجہ پرسید .

— مردم آن سامان در بر ابر تبلیغات دهدار بوعلی
اردستانی چه عکس العملی نشان میدهند . ؟

جمیل سیاروی گفت .

— دهدار بوعلی . مردی موفق است . عده کثیری کیش
باطنی را پذیرفته اند .
ابومسلم خطاب به خواجہ گفت .

— قبل از آنکه طرفداران حسن زیاد شود ، باید کار او را
یکسره کرد .
خواجہ گفت .

— این امر مهم را به تو و اگذار میکنم . درواقع یکبار دیگر
میخواهم تورا بیازمایم .
ابومسلم از اینکه خواجہ با او بر سر لطف آمده بود شادمان
شد گفت .

ساطمینان دارم که از این آزمایش سربلند بیرون خواهیم
آمد .

خواجہ نظام الملک بالحنی خشک و در عین حال آمرانه
گفت .

— سعی کن اشتباه خود را جبران کنی . من حسن را می
خواهم برای من زنده یا مرده او فرق نمیکند اگر نتوانستی زنده دستگیر ش
کنی اور ابکش همه اطرافیان را قتل و عام کن تا دکان این شیطان بسته
شود .

ابومسلم سرراست گرفت و بالحنی که گوشی کار حسن را تما
شده میداند گفت .

حکایت الموت ۱۱۶

— همن کار را می‌کنم قربان جسد شر ا به اصفهان می‌اورم تا
همه بدانند دکان شیطان سرگردان بسته شد حسن از ترس رو برو
شدن با من، از شهر ری گرفت.

خواجه اشاره به جمیل ساروغ کرد، گفت.

— جمیل را هم با خودت بپیر، او از مردم آن سازمان است
به کوره راهها آشناست.

بعد با حرکت دست به جمیل ساروغ فهماند که از تالار
ابو مسلم گفت.

— قبل از طلوع آفتاب حرکت می‌کنم.

خواجه نگاه تیز خود را به او دوخت، گفت.

— تعقیب و دستگیری حسن، یک پورشنظامی نیست
او واطرا فیانش را در خفا باید تعقیب کنی. در ضمن از کارکنان ارک شاهی
حتی از مردم پا پتخت کسی نباید از هدف وقصد تو آگاه شود. این راه م
بدان که حسن مردی زیرک است. قدرت وزیر کی او واطرا فیانش را نباید
دست کم بگیری او جاسوسانی دارد که حاضر هستند جان خود را فدا
رهاشان کنند. مراقب باش و اگر احساس کردی که بكمک احتیاج
داری به درز الموت بر رواز مهدی علوی کوتول دز کمک بگیر.

ابو مسلم از آنهمه اطلاعاتی که خواجه درباره حسن صباح
داشت، بحیرت افتاد. گفت.

— اطلاعات شما درباره حسن مرا به تعجب انداخته.

خواجه لبخندی غرور آمیز بروی لبانش آورد گفت.

— من نه فقط حسن را نیک می‌شناسم و به اخلاق و روحیات
او آشنا هستم، بلکه جاسوسانی دارم که فعالیت‌های حسن را به من
گزارش می‌کنند. وقتی به دره رو دبارو المؤیّد لازم است به ملاقات

۱۱۷ امیر عشیری

مهدی علوی کوتوال دز المعت بروی . معاون کوتوال ، شخ~~ص~~ی است به‌اسم احمد اشکور ، او از مامورین مخفی من است . مردی است زیرکوزرنگ دروفاداری او نسبت به‌خودم هرگز تردید نکرده‌ام . در خفا با او تماس بگیر و اوراد رجیان ماوریت خود بگذار . ابو مسلم گفت .

— قربان ، من احمد اشکور را ندیده و نمی‌شناسم . برای اینکه او به من اطمینان کند ، باید نشانه‌ای از شما با خود داشته باشم .

خواجه نظام‌الملک لبخندی بروی لب آورد گفت .

— بین من و احمد اشکور اسم رمزی وجود دارد .

احمدراد رئیسی ملاقات بکن و به او بگو ، نیزه شکسته . . این اسم رمزی‌ها و می‌فهماند که توازن جانب من وارد دز شده‌ای و پیک ماوریت سری داری . . ولی مهدی علوی کوتوال دز نباشد از ملاقات محترمانه توب اشکور چیزی بفهمد ، منظور را که می‌فهمی . ابو مسلم بی پرواگفت .

— از این میترسم که همکاری احمد اشکور با من همانند همکاری فاتک باشد و عادت به تک روی داشته باشد . و اطلاعات سری خودش را درباره حسن ، در اختیارم نگذارد . اگر اجازه بفرمایید در ملاقات با احمد اشکور ، از ماوریت سری خود حرفی به میان نیاورم .

خواجه ، اخمهای شد ادرهم کشید . گفت .

— هر کاری که می‌گویم انجام بدہ ابو مسلم احمد اشکور در زهرکی استاد است .

— اگر اجازت فرمایید همین الان حرکت می‌کنم .

- ولی توکفتی قبل از طلوع آفتاب حرکت میکنی .

- تغییر عقیده دادم قربان .

خواجه گفت .

- تازه از کردار ارسید های واحتیاج به استراحت داری
امشب را استراحت کن . و همان طور که قبل " کفتی قبل از طلوع آفتاب
حرکت میکنی . نمی خواهم کسی تور ادراین لباس ببیند . مراقب باشوبه
هیچ کس جزا حمد اشکور اعتماد نکن . اکنون میتوانی بروی و وسائل سفر
خطپیر و مخاطره آمیز خود را آماده کنی .

ابو مسلم ، دست پدر زن خود را بوسید و از تالار خارج شد
تا طبق دستورات خواجه عمل بکند . . او که هرگز تصور نمیکرد . با کشته
شدن فاتک ، باز هم مورد مهر و محبت خواجه قرار بگیرد . از این که بار دیگر
ماموریت دستگیری حسن به او محل شده بود بر خود میباشد و احساس
غورو رمیکرد . . .

ابو مسلم ، از خوشحالی سراز پانی شناخت .

چرا که از خطری بزرگ راهی یافته بود . خطری که نه فقط متوجه خود ش بود
بلکه مقام شد اینز تهدید میکرد . وقتی با خواجه رو در روای استاد و از ماموریت
نافرجام خود و قتل فاتک سخن گفت . . هر لحظه انتظار داشت ، خواجه
کاتب خود را با فریاد بدأ خلتالار فرا خواند و فرمان عزل داماد خود را به او
دیگر نگذشت .

واکنش خواجه نظام الملک در برابر گزارش بی حاصل ابو مسلم
چنان بود که اوراد چار حیرت ساخت و او بار دیگر خود را در ماموریت تعقیب
و دستگیری حسن دید .

ابو مسلم با خیال آسوده به سرای پدر زن خود شتافت تابا اقسام

نژد پکار نشید . پس از تازه کنند و بعد در خلوت نشید و به طرح نقشه ماموریت
خود می آند پیش . . .

از دیده‌گاه‌ابو‌مسلم ، مأموریت سری او پایانی موفقیت آورد
داشت ، او کار سیدنا و طرفداران اوراکه در دره رودبار الموت گرد هم
آمد و بود در حال بسط نفوذ وقدرت سیدنا بودند . کاری پایان -
یافته میدانست .

ابو‌مسلم با خود می‌اندیشد که وقتی حسن را دست گیر نماید
اور ابطرز فجیعی به قتل میرساند و بعد بکمک افراد الموت ، فرمان قتل
عام طرفداران سیدنا را که از جانب خواجه نظام الملک صادر شده بود
به موقع اجرامیکذارد ، و همه آن‌که به کیش باطنی در آمد و اندقتل عام
می‌کند و از کشتار آن جوی خون برآه می‌اندازد .

این طرز تفکر ابو‌مسلم سروشیاری فرمانداری بود .

مأموریت سری ابو‌مسلم بیشتر یک مأموریت انتقام جویانه
بود و کمتر یک مأموریت سیاسی . او با قبول این مأموریت احساس کرد که
زمان انتقام کرفتن از حسن فرار سیده است ، و اگر در شهری این توفیق
بدلیل تک روی فاتک عملی نشد . در دره رودبار الموت جیران خواهد
شد

اکنون بهای دز الموت می‌رویم تا شاهد و ناظر یک رویداد
تاریخی باشیم رویدادی که بسرعت شهاب میرفت تا در صفحات زری - ن
تاریخ ایران جائی برای خود باز کند و برای نسل‌های آینده ، مثل همه وقایع
بزرگ تاریخی ، واقعی جاودانی باشد . و بدست فراموشی سپرده نشود .
قاضی حسین قاشنی که بعد از سیدنا ، مغز متذکر فرقه محسوب
می‌شد برای آنکه بین مرکز استاد علمیاتی خود در قریب‌هاند : جو گروه -
نگهبانان باطنی مقیم دز یکارت بساط دائم و خلل ناپذیر وجود داشته
باشد دست به ابتکار جالبی زد .

او به گروهی از مأمورین خود عنوان " رابط " داد مأموریت
رابط بدستور او ، سرتا سرجاده بین اندیز ج دز الموت را اشغال کردند

و در نقاطی که مشخص شده بود موضع گرفتند . هر مامور را بط فقط اجازه داشت . حدفاصل بین خود و یکی دوماموری که در بالا دست است و پائین دست او مستقر شده بودند طی کند و پیغام را به نفر بعدی بر ساند و دوباره به موضع خود برگرد .

بدین ترتیب او طرح یک سیستم ارتباطی انسانی را پیخت که در تشکیلات بعدی فرقه ، به طرح ارتباطی او به مقیاس وسیع تری مورد بهره برداری قرار گرفت . .

اصولاً " در ارجاسوسی آنچه که حائز اهمیت است و بیش از هر چیز دیگری بدان توجه می شود ارتباط بین جاسوسان و مرکز عملیات است در عصر ما این ارتباط بوسیله دستگاههای مخابراتی دقیق و مطمئن با طول موجهای برد زیاد ، برقرار می شود . لیکن در ازمنه قدیم ، سیستم برقرار کردن ارتباط بطریقی دیگر بود .

بعبارت دیگر " ارتباط انسانی " وجود داشت جاسوسان ، اطلاعات و اخباری را که از دشمن بدست می آوردند د بوسیله پیکهای سریع السیر امدادی ، به مرکز خودشان می ساندند .

سازمان جاسوسی چنگیز خان نیز بدین طریق عمل می کرد رمز موفقیت او در لشگر کشیها و فتوحات برق آسائی که نصیب لشگر یانش می شد ، در سیستم ارتباطی انسانی بود .

حسن صباح نیز با برقرار کردن شبکه های ارتباطی -

انسانی موفق شد قدرت و نفوذ خود را در سرتاسر ایران و آن سوی مرزها گسترش دهد و از فعالیت های دشمنان خود آگاه شود .

این را باز هم اضافه کنم که در سیستم جاسوسی حسن صباح ، ترس و وحشت نیز حکم فرمابود ، امکان نداشت سران قوم بتواضیع لیه او دست به اقداماتی بزنند و عقاب الموت ، از آن آگاه نباشد جاسوسان او حتی بداخل دستگاههای حکومتی و سران قوم و بزرگان

۱۳۱ امیر عشیری

ملکت نفوذ کرده بودند و با تعلیماتی که دیده بودند بر احتی
میتوانستند استراق سمع کنند و آنچه را که درباره فرقه شنیده‌اند — د
بوسیله مأمورین رابط به اطلاع سیدنا برسانند و منتظر دستور باشند.

شامگاه شب چهارشنبه ششم ربیع‌الثانی ۴۸۲ هجری است
داعیان نامدار فرقه در مخفی گاه سیدنا گردیده‌اند آنان از آنچه
که در آن شب به وقوع خواهد پیوست آگاه هستند.

مأمورین مخفی فرقه علاوه بر مراقبت از مخفی گاه سیدنا به
شدت مراقب اوضاع و احوال قریه اند جو و مردمش هستند.

گروهی دیگر از مأمورین جاده بین اند جو دزالموت
راتالیه پر تگاه زیر نظر گرفته اند ارتباط انسانی میان آنان از دزگرفته
و مخفی گاه سیدنا کاملاً "برقرار است".

لحظه به لحظه سیدنا در جیا نمی‌گذارد.

طرفداران توکیش فرقه بحدی ر سیده است که در اجرای
نقشه تصرف دژ نباید در نگ کرد . . .

سیدنا برای نقشه تصرف دژ اسم رمز انتخاب کرده
و آن "عقاب" است.

او تصمیم گرفته است که نقشه عقاب را در آن شب به مرحله
عمل در آورد و دزالموت را یکسره کند.

دزالموت از دیر باز در فکر و ذهن او جای گرفته بود بیشتر
نقاط ایران را زیر پا گذاشت و بودتایک پناهگاه جهانی تسخیر ناپذیر
که بتواند آن را به مرکز قدرت در آورد جستجو کرده بود.

وسانجام دزالموت را انتخاب کردا و طرفدارانش در —
فاصله پانصد متری دزالموت مستقر شده بودند و اکنون زمان تصرف دژ
فرار سیده بود.

عقاب الموت

۱۴۳

دزالموت که بر بلندی صخره‌ای هولناک قرار داشت
از نظر او پناهگاهی ایده‌آل بود. از دیدگاه او، آن دز می‌توانست قدرت
ونفوذ اور ابسط دهد و نقشه‌های وسیع و حساب شده‌ای در میان
اند پیشنهاد خود طرح ریزی کرده بود.

از داعیان نامدار، تنها قاضی حسین قائی در خارج
مخفی گاه بسرمیبردا و مأمورین مخفی را رهبری میکرد و به آنان علیمات
و دستورات تازه‌ای میداد... و خود مجری دستورات سیدنا بود.
قاضی حسین که بدستور سیدنا به ملاقات مهدی علوی
کوتول دز رفته بود و موافقت اور ابرای بازگرداندن نگهبانان باطنی
گرفته بود راه تصرف دز را هموار کرده بود. نگهبانان باطنی دز -
محرمانه با او در تماس بودند.

قاضی حسین برای اجتناب از هرگونه خطری از سوی
دز از بین نگهبانان باطنی یکنفر را که اسمش "نصرور" بود برگزید
تاد دستورات خود را مستقیماً با ابلاغ بکند. نگهبانان باطنی نیز
"نصرور" را بسرپرستی خود پذیرفتند بدین ترتیب سیدنا از مخفی گاه
خود به دزالموت تسلط یافت...

مامورین خیلی زود دستورات صادره از الموت را دریافت
میکردند و همینکه فرمان قتل شخص مورد نظر را دریافت میکردند و -
بیدرنگ کار دآنها بالا میرفت و وقتی پائین می‌آمد به خون آغشته میشد.
گروه مامورین رابط فرقه، تحت سرپرستی "بوطاهر
ارانی" یکی از طرفداران متعصب و دوآتشه. سیدنا فعالیت میکرد - د
"بوطاهر" رابط بین گروه و قاضی حسین بود. و دستورات را شخصاً
از او میگرفت و به مامورین ابلاغ میکرد و خود در خط ارتباط در حرکت
بود.

۹۳۴ امیر عشیری

در آن سوی این سیستم ارتباطی . یعنی در داخل دژالموت شخص مور داعتماد قاضی حسین ، یعنی " منصور " عهده دار کارها بود ...

ارتباط میان نگهبانان باطنی و مرکز ستاد عملیاتی چنان مخفیانه و سریع بود که هیچ کسر از آن آگاهی نبود . حتی مهدی کوتولال دژ در بی خبری کامل بسر میبرد .

قاضی حسین در انتخاب " منصور " آسان تضمیم نگرفت او پس از یک بررسی دقیق در حالات روحیات و بخصوص میزان ایمان و عقیده او نسبت به سیدنا و فلسفه او ، توانست تضمیم بگیرد که منصور را در راس باطنی قرار دهد . اطمینان و اعتماد قاضی حسین به منصور تا بدان حد بود که نقشه " عقاب " را در اختیار او گذاشت ، و به او گفت که بادرها فت دستور اجرای نقشه عقاب ، چه کار باید بکند .

قاضی حسین قائی متفلک فرقه ، چنان مقدمات کار را فراهم کرده بود که فقط آخرين دستور سیدنا باقی مانده بود تا نقشه عقاب به مرحله عمل درآید .

داعیان نامدار ، از جزئیات نقشه عقاب ، آگاهی داشتند لیکن از زمان اجرای آن چیزی نمیدانستند . حتی قاضی حسین نیز بی اطلاع بود . آنها فقط این را میدانستند که در آن شب کار دژالموت باید یکسره شود .

شب به نیمه نرسیده بود که سیدنا ، به دهدار بوعلى دستور داد . فورا " به مرکز ستاد عملیاتی برو و بجهه قاضی حسین اطلاع دهد " که به مخفی گاه بسیار دخود بجای قاضی حسین ، در مرکز ستاد عملیاتی بماند ... طولی نکشید که قاضی حسین بد خدمت سیدنا ، رسید ... حسن رو بجانب او کردو بی آنکه مقدمه چینی کند گفت .

از زمان اجرای نقشه عقاب فرار سیده است .

۱۴۴

قاضی حسین گفت.

— همه چیز برای اجرای نقشه آماده شده و فقط منتظر فرمان توهستیم سیدنا.

سیدنا از وضع نگهبانان باطنی پرسید؟... قاضی حسین، به او اطمینان داد که دروفاداری آن نسبت به سیدنا جای تردید نیست. همه منتظر فرمان اجرای نقشه هستند تا کاردز رایکسره کنند...

حسن گفت.

— به داعیان خبرم ببینند اینجا.

قاضی حسین، از اتاق بیرون رفت... . کمی بعد به اتفاق داعیان نامدار به خدمت حسن برگشت... . همه در سکوت فرو رفته بودند و چشم به رهبر خود که در بالای اتاق نشسته بود دوخته بودند... . حسن به آرامی، جثه کوچک خود را حرکت داد. به یکی که آنها نگویست و آنگاه لب به سخن گشود گفت.

— بیاری حق، وقت آن رسیده است که در پناهگاه جهانی خود مستقر شویم و مبارزه با دشمنان خود را علی کنیت تابه امروز با سختیها ساخته ایم و پایداری کرده ایم، حق تعالی مرا به سلامت از ماجراهای خطرناک که جز کشتن من هدف دیگری در بین نبود بیرون آورد. امام مردانه واربه کار دین خود و طلب آخرت پرداختم. هدف ما مبارزه با فساد در دستگاه ملکشاه و خواجہ نظام الملک است. همینکه در پناهگاه جهانی مستقر شویم کارهای بزرگتری در پیش داریم که بیاری عشق تعالی موانع را زسر راه مان برخواهیم داشت.

و چنان خواهیم کرد که بغداد را بزیر سلطه خود در آوریم.

اکنون بخت و اقبال به ماروی آورده است و نباید در نگ کرد.

شما بر احوال خواجه نظام الملک واقف هستید .

او خود را که خدای این مملکت میداند . او کسی است که خواجه‌ای چنون
ابونصر کندری را با تزویز و حیله شهید کرد و از میان برداشت . . . دشمنان
ما همانند خواجه نظام الملک هستند و ماراهی در ازو مبارزه‌ای توان
فرساد رپیش داریم . . .

حسن‌اند کی مکث کرده و بعد با این چند کلمه به سخنان
خود پایان داد .

— حق تعالی ، پشتیبان ماست . پیروزی از آن ماست —
آمده حرکت باشد ، آفتاب فردار از بلندی صخره دژ الموت
خواهیم دید . . .

داعیان به جنب و جوش افتادند . . . قاضی حسین ن
که مجری نقشه عقاب بود دست بکارشد . . . داعیان به او پیوست
چند تن از آنان از مخفی گاه خارج شدند ، طولی نکشید که اسپان
را آمده کردند . . .

قاضی حسین با عجله به مرکز ستاد عملیاتی رفت
وبه دهدار بوعلى مزده داد که سیدنا ، فرمان تصرف دژ را صادر کرده
است و تا پایان عملیات او موظف است که در ستاد عملیاتی بماند
وبرامور خارج دژ نظارت داشته باشد . . .

بدین ترتیب ، دهدار بوعلى ، بجای قاضی حسین ن
عهده دار امور ستاد عملیاتی شد . . .

قاضی حسین به مخفی گاه برگشت تا سیدنا و داعیان
را که آمده حرکت بطرف دژ بودند راهنمائی کند و به اجرای
نقشه عقاب نظارت داشته باشد .

نیمه شب بود که سیدنا و داعیان نامدار بسوی دژ الموت
حرکت کردند . به میان راه که رسیدند قاضی حسین بوسیله بوظاهر

عقاب الموت

۱۳۶

از این برای مصور پیغام رمز اجرای نقشه عقاب را فرستاد که نگهبانان باطنی در آمده نیروهای احتمالی بانگهبانان غیر باطنی باشند ...
منصور، همینکه پیغام رمز قاضی حسین را دریافت کرد نگهبانان باطنی را در محلهای که از قبل تعیین شده بود گمارد و در آن نیمه شب در سکوت و آرامش فرورفت و بود و جنبش نگهبانان باطنی از نقطه‌ای به نقطه دیگر چنان سریع و آرام صورت گرفت که حتی نگهبانان مخصوص مهدی کوتوال در متوجه آنچه که در شرق وقوع بودند شدند.

سیدنا وداعیان بانتهای تنهار اهبار یک و خطرنسای دز رسیدند ... از اسبان پیاده شدند و پای پیاده قدم به دز الموت گذاشتند و در مکانی که از قبل برای آنان در نظر گرفته شده بود جای گرفتند.

جز منصور بقیه نگهبانان باطنی فقط این را میدانستند که شخصی به اسم (دهخدا) باتفاق همراهانش وارد دز شده‌اند.
همینکه شب به آخر رسید و آفتاب بر تیغه‌های صخره الموت تابید داعیان به خدمت حسن رسیدند ...
قاضی حسین گفت.

- سیدنا تو موفق شدی که آفتاب امروز را بر بالای صخره الموت ببینی.

سیدنا گفت.

- حق تعالی بمن قدرت داده است که تا پایان عمر آفتاب را از بلندی صخره الموت ببینم جزا این نخواهد بود.
علی خالدان ہر رسید.

- اکنون چه باید کرد سیدنا ؟.
حسن گفت.

- چند صباح دیگر مهدی کوتوال در ابخارج دز خواهیم

کیا بلقاسم گفت.

— اگر اجازه دهی هم اکنون مهدی کوتوال دز را به اینجا می آوریم تا قبول دین باطنی کند.

حسن گفت.

— قبول دین باطنی باید با ایمان و عقیده کامل باشد ولی میل دارم مهدی کوتوال دز را بینم.

اور ابهای اینجاد عوت کنید.

کیا بلقاسم گفت.

— قاضی حسین که با مهدی، دوستی نزدیک و دیرینه دارد باید بد پدارش برود.

قاضی حسین گفت.

— اور ابهای اینجا خواهم آورد. مهدی مردی ساده لوح است و از جنجال و هیاهویم دارد.

سبدنا گفت.

— مستظرش هستم.

قاضی حسین بذار مهدی کوتوال دز شتافت. دز همچنان آرام بود و فقط این خبر دهان بد هانه میگشت که مردی به اسم "دهخدا" وارد دز شده است.

مهدی کوتوال دز، همینکه چشمش به قاضی حسین افتاد برسید.

— این دهخدا کیست که بدون اجازه من وارد دز شده است؟

قاضی حسین گفت.

— دهخدا، مردی است کوچک اندام که راه عبادت را پیش گرفته. او از دوستان نزدیک من است و من فکر کردم با دوستی

١٢٨ عتاب الموت
دیرینه‌ای که بین ما وجود دار داین حق را دارم که بدون اطلاع حشو، اور ابه
این جایها و مر تا چندی در دز الموت زندگی کند.
مهدی گفت.

بیم آن دارم که ده خدا، از باطنیان باشدو آرامش دز
را بهم بزند.

حسین خنده‌ای کرد، گفت.

— ده خدا از مردان خداست. جزر اهزه دو تقوا، راه دیگری
نمی‌پیماید.
مهدی گفت.

— اگر اقامت ده خدا در دز طولانی شود، ناگزیر
از کسب دستور از خواجه نظام الملک هستم. تو میدانی که این دز به
سلطان تعلق دارد و جز افراد پادگان و خانواده آنها بیگانه را در اینجا
جائی نیست.

واگر خبر ورود ده خدا به اصفهان برسد. خواجه مر امور دبار خواست
قرار خواهد داد و من نمی‌خواهم چنین شود.
قاضی حسین گفت.

— ده خدا نیک میداند که دز الموت به سلطان تعلق دارد
به احتمال قوی بعد از نماز روز جمعه دز را ترک خواهد گفت و به من
اطمینان داشته باش مهدی، من دوستدار تو هستم و هرگز بزیان
تودست به کاری نخواهم زد.

مهدی ابراز تعامل کرد که ده خدا را بیندو با او به
صحبت نشیند.

قاضی حسین که تصمیم داشت. این ابراز تعامل را در او —
تلقین کند. از آنجه که شنیده بود خشنود شد، گفت.
— این تعامل در ده خدا بیش از توست.
مهدی خنده‌ای کرد، گفت.

— منتظر شمیمانیم و مقدم شر اگر امی میداریم .

قاضی حسین گفت .

سولی من آمده ام توراب نزد ده خدا ببرم .

مهدی اخمهای شر ادر هم کشید و گفت .

— من مهدی کوت وال دژ الموت و نماینده سلطان به ملاقات

مردی که او را ندیده و نمی شناسم بروم نه هرگز این دعوت را قبول نمی کنم و تو که دوست دیرینه من هستی اصرار نکن .

قاضی حسین حیله ای اندیشید ، گفت .

— ده خدا مردی است مسن و عابد . و مدت هاست که از درد

پارنج میبرد . . . او کم راه میرو و دو تمام روز و شب هارا در گوش های می نشیند و عبادت میکنند .

مهدی در فکر فرورفت . . . و آنگاه پرسید .

— پس چگونه توانسته است راه صعب العبور دژ را به پیماید .
قاضی حسین گفت .

— او بر شانه چند تن از مریدان خود این راه صعب العبور را پیموده است .

مهدی که بسختی حاضر به ملاقات ده خدا شده بود گفت .

— غیر از تو هر کس دیگری دعوت ده خدارا برای من آورده —
بود نمی پذیرفت . . . ولی تو قاضی حسین با همه دوستان من فرق داری مردی زیرک و سیاس هستی .

قاضی حسین خندید و گفت .

— پس تو مر || این چنین دوستی شناخته ای ، زیرک و سیاس .
مهدی گفت .

— شاید همه دوستان ، تورا | این طور شناخته باشند .

قاضی حسین گفت .

— چطور است به ملاقات ده خدا برویم .

عقاب الموت

۱۳۰ · · · · · · · · · · · · · · · · · ·

مهدی گفت.

— اندکی تامل کن تا آماده رفتن شویم.

قاضی حسین گفت.

— تا آنجا که اطلاع دارم. دهخدا قصد دارد ناهار را باش و
صرف کند. او پای بند تشریفات نیست و زندگیش حتی از زندگی یک دهقان
هم ساده تر است.

مهدی اندکی تامل کرد و سپس گفت.

— این طور که تو در باره دهخدا سخن میدهی. او باید
مردی واقع بین باشد.
قاضی حسین گفت.

— دهخدا به ظواهر زندگی توجه ندارد.

مهدی کوتول دز پرسید.

— این مرد زاده و واقع بین چه مذهبی دارد؟
قاضی حسین زیر کانه جواب داد.

— دهخدا، در هر کاری از پروردگاریاری می طلبید
و به مقدمات دین و آئین خود سخت پای بند است. سخنی شیوه و منطقی
آهنین دارد. شیوه زندگی ساده و پرهیز کارانها و همراه تاثیر
قرارداده است.

حامی مردم عادی و عامی است، مردمی که طعم تلخ گرسنگی
و تنگدستی را چشیده است.

مهدی کوتول گفت.

— چنین آدمی باید دشمن سر سخت ستمگران وزور گویان —
باشد.

قاضی حسین گفت.

— همین طور است مهدی، دهخدا مدام ترکیه نفر میکند

۱۳۱ امیر عشیری
او سخت میکشد تا نفس شیطانی را در خود بکشد و به نفس مطمئن دست یابد .
مهدی که بدقت به سخنان قاضی گوش میداد گفت .

— چنین مردی را باید دید و با او صحبت کرد .

اکنون به من فرصت بده تا خودم را برای ملاقات ده خدا آماده کنم . در —
ضمن پادت باشم . این فقط یک ملاقات ساده است . تا اورانیک نشناش
نمیتوانم دعوتش را بمناها هارقبول کنم .

قاضی شانه های خود را بالا نداشت ، گفت .

— هر طور میل توتست مهدی .

مهدی به اتفاقی دیگر رفت . . .

قاضی حسین ، بی اختیار لبخند بروی لبانش نقش بست
واین لبخند بدان جهت بود که بازیگر کی توانسته بود به مهدی کوتوال
درز ، که درباره مذهب ده خدا " سیدنا " سوال کرده طوری
پاسخ گوید که اصل سوال از میان برو دواز آن چیزی در ذهن " مهدی " —
باقي نماند که او مجبور به تکرار آن سوال شود .

قاضی حسین قائی در میان داعیان بزرگ و نامدار
فرقه موقعیتی ممتاز و استثنائی داشت .

استثنائی بودن او بدلیل خصوصیات منحصر به فردش بسود
او نه فقط سیاستمداری بر جسته بود . و مفرم تفکر فرقه محسوب میشد — د
درا مر جاسوسی نیز مهارت و درزیگر کی خاصی داشت که بارها آن را به
ثبوت رسانده بود بدلیل پختگی اش در سیاست و مهارت ش درام — ر
جاسوسی بود که سیدنا ، را بر آن داشت تا اورا در راس سازمانی که نقشه
" عقاب " را باید اجرامیکرد قرار دهد .

به جرات میتوان گفت که اگر غیر از قاضی حسین یکی دیگر
از داعیان عهده دار امور سری فرقه میشد به احتمال قوی نمی توانست
آنطور که سیدنا انتظار داشت ، مردی موفق باشد .

عکاب الموت

۱۳۳

مهدی، کوتول دز الموت صاحب مقام و منزلتی سود خود را نماینده سلطان میدانست. ولی قاضی حسین زیر کانه اور او ادار کرد که به دیدار ده خداتن دهد انجام این امر بسی دشوار بود ولی از قاضی حسین جز این انتظار دیگری نمی‌پرورد.

سید نادید بسیار قوی و دوراندیشی داشت. او در قاضی حسین. نبوغی که در داعیان دیگر وجود نداشت احساس کرده بود و همین احساس او بود که پس از استقرار کامل در دز الموت اورا مأموریت داد که سازمان سیاسی "فادئیان" را بوجود آورد.

روزنزدیک به نیمه رسیده بود که مهدی کوتول دز به اتفاق قاضی حسین، عازم ملاقات هه خدا شدند. بین راه مهدی پرسید.

— ده خدا در کجا قلعه منزل کرده؟.
قاضی حسین بسی تأمل جواب داد.

— ده خدا، از اقوام نزدیک منصور است — در اتاق او منزل کرده.

— کاش میتوانستم اورا در خانه خود منزل دهم.
— ده خدا در بند تشریفات نیست مردی است لاغراندام که جز عبادت پروردگار به چیز دیگری نمی‌اند پیش.
مهدی خنده‌ای کرده گفت.

— این نظرور که تو در باره ده خدا داد سخن میدهی برای من این توهمندی که او یکی از پیشوایان دینی است. به این دلیل مشتاق دیدارش هستم.
قاضی حسین گفت.

— ده خدا از نظر پیروانش که یکی از آنها من باشم پیشوای است رهبر است. او فلسفه خاص خود دارد بی جهت نیست که به اول قلب ده خدا داده اند. اما همچیک از پیروانش از اسم او آگاهی ندارد. همه

۱۴۳ امیر عشیری

دهخدا هدایت میکنند . توهمند اور ابهمین اسم بشناس .
مهدی گفت .

— بزودی این مرد عابد وزاهدر املاقاتش میکنیم .
منصور رئیس نگهبانان باطنی ، جلو منزل خود استاده
بود همینکه کوتول دزرا به راه قاضی حسین دید ، ادای احترام
کرد ...

مهدی کوتول دز ، اورا مخاطب قرارداد گفت .

— قاضی حسین ، مرابه ملاقات دهخدا بهاینجا آورده .
منصور طبق تعليماتی که قبل از قاضی حسین گرفته بود
گفت .

— دهخدا از اقوام نزدیک من است ، او مقدم شعار گرامی
میدارد .

و همینکه داخل شدند ... قاضی حسین زیر گوش مهدی
گفت .

— به دهخدا احترام بگذار مهدی .
و خود تازانو خم شد ... مهدی چند لحظه مرد دید و دوناگزیر
از ادای احترام در مقابل سیدنا شد ...
سیدنا به آرامی گفت .

— به خانه ماخوش آمدی کوتول دز الموت .
مهدی جلورفت و گفت .

— با شتیاق بدیدنستان آمد .
حسن ، بادستش اثماره به کنار خود کرد ، گفت .
— منتظرت بودیم کوتول دز ، بنشین .
مهدی در کنار سیدنا جای گرفت ... و در حالی که نگاهش
به صورت استخوانی حسن بود گفت .
— قاضی حسین ، راجع به شما با من خیلی صحبت کرده .

سیدنالبختی خفیف بروی لبانش آورد . گفت .

– از بدیها ی من صحبت کرده یا از خوبیها .

مهدی ، خندید ، درجای خود کمی جنبید و گفت .

– قاضی حسین حقیقت را گفته ، شامرد قابل احترامی

هستید . کاش میتوانستم در خانه خود از شما پذیراً بائی کنم .
حسن گفت .

– بزودی ماه در اینجا صاحب خانه‌ای خواهیم شد

البته اگر مهدی علوی کوتول دز موافقت کند .

مهدی معنی خاص کلام حسن را درک نکرد . با خنده گفت .

– این دز از آن سلطان است . جز اراد پادگان برای

بیگانگان در اینجا جائی نمی‌ست .

– حتی برای من که آنهمه احترام قائل هستید .

– بله ، حتی برای شما ده خدا .

حسن نگاهش را به مهدی دوخت ، گفت .

– چطور است این دز را که از آن سلطان است به من که

نام ده خداست بفروشی .

مهدی متعجب شدو گفت .

– چطور چنین چیزی امکان دارد .

حسن آهسته سرتکان داد گفت .

– نگران نباش مهدی برسیل اتفاق چنین گفتم . خوب

میدام که قلاع سلطان را نمیتوان داد و ستد کرد . چطور است ناهار

ربا مصرف کنی .

مهدی گفت .

قاضی حسین هم از من دعوت به ناهار کرد . ولی من به او گفتم

اولین ملاقات با دخدا یک ملاقات ساده و به منظور آشناei خواهد

۱۳۵ امیر عشیری
خواهد بود میل دارم در ملاقات بعدی این افتخار نصیب من شود که
میزبان ده خدا باشم .
حسن گفت .

- بزودی بسرای تو خواهیم آمد .
مهدی کوتوال دز از جابر خاست . . . حسن نیز جان ب
دوستی و آشنایی اکرft او نیز پیا خاست و مهدی را تادم در اتاق بدرقه
کرد . . .

بعدین ترتیب اولین ملاقات میان حسن و مهدی کوتوال دز
الموت انجام گرفت . . .

نیمروز جمعه هشتم رجب که سومین روز اقامت حسن در درز -
الموت بود . سواری خاک آلود وارد قریه آندج شد .
او قدی متوسط چهره‌ای آفتاب خورده داشت . از راهی
دور آمده بود و تنها جائی از قریه آندج که به خاطرش آنده بود خانه دهدار
بوعلی اردستانی بود . بی آنکه در کوچه با غهای قریه توقف کند بسوی خانه
دهدار بوعلی رفت . . . مردم آندج چندان توجهی به آن داشتند -
چرا که امثال آن سوار رازی ادادیده بودند . . .

سوار همینکه بدر خانه دهدار بوعلی رسید . از اسبش بزر
آمد و از مرد جوانی که جلو در خانه دهدار ایستاده بود سراغ او را گرفت .
مرد جوان که از مامورین مخفی فرقه بود پنداشت مرد سوار
از جاسوسان خواجه نظام الملک است . بها و ظنبین شد و پرسید .
- تو کی هستی ، از کجا می‌اید و با هدایت بوعلی اردستانی
چه کار داری . ?

سوار بالحنی محکم گفت .
- ترجیح میدهم جواب این سوالات را به دهدار بوعلی

عقاب الموت

۱۳۶

بدهم مرآبند او ببر کار مهی دارم .

ماموریکی از همکاران شرکه در داخل خانه بود صد اکردم
دو ماً مور و قتی دیدند مرد سوار اصرار بدین دهدار بوعلى دارد . یکی از آنها پرسید .

— به دهدار بگوئیم چه کسی قصد ملاقات شرک دارد ؟
مرد سوار اندکی تأمل کرد ، گفت .
— به دهدار بگوئید . احمد از اصفهان آمد و قصد
ملقات دارد .

یکی از دو ماً مور به مرد سوار گفت .

— همینجا باش تا به دهدار بوعلى خبر بدهم .
مرد سوار خنده ای کرد . گفت .

میدانم که به من ظن نیشده اید ، ولی من از دوستان
دهد ار بوعلى هستم . از راهی دور آمد های که اورا برای امر مهی ملاقات
کنم . حال به من بگوئید شما کی هستید که از من هاز خواست میکنید ؟ .
چون آخرين بار که این خانه را به قصد اصفهان ترک میگفتم اوضاع بدین
حال که می بینم نبود .
مامور اولی گفت .

— از دهدار بوعلى بپرس . او همه چیز را برای تو خواهد
گفت .

مرد سوار گفت .

— عجله کن ، بوعلى را خبر بده که احمد از اصفهان
آمد .

مامور اولی به دومی گفت .

— مواظیش باش تا برگردم .
مرد سوار خندید و گفت .

۱۳۷ امیر عشیری

- حتی حاضر م شمشیر و کار دی که با خوددارم تحویل
بدهم تابدانید . قصد جان دهدار را ندارم .

مأمور اولی . باعجله راهی مرکز ستاد عملیاتی شد
تاد هدار بوعلى اردستانی را که بجای قاضی حسین قائنی عهده دار -
امور ستاد عملیاتی شده بود ازورود مرد سوار آگاه کند .

مرد سوار ، کسی جزا حمد بن عبد الملک عطاش نبود ، او از
باطنیان بنام و رهبر طرفداران حسن در اصفهان بود . و در بازار
اصفهان مغازه کر باس فروشی داشت .

عبدالملک عطاش پدر احمد از داعیان نامدار باطنی
بود که در اصفهان به نساجی کتابها استغال داشت او از نخستین
داعیان و پیشوایان نهضت نزاری انشعاب ایرانی مذهب باطنی
فاطمی در عراق بود . آدمی بود دلیل روان شناسی عمیق بود . هم
او بود که لیاقت ذاتی ، علوروح ، دانش خردوروزگی حسن صباح
را تشخیص داد . عطاش بادرآ مدکمی که از شغل خود بدست می آورد -
زندگی محقرانه ای برای خود ترتیب داده واژ آنجا که بیش از نیمی از -
از مردم اصفهان سنی مذهب بودند و علمای سنی در آنجا نفوذ
فراآن داشتند . عبد الملک عطاش برای حفظ جان خود و این که هنوز
باطنیان (فرقہ اسماعیلی) دارای پناهگاه جسمانی نشده بود
و تشکیلات منظمی نداشت صلاح خود را در این دید که عقیده
خوب شد را پنهان نگه دارد و خود را شیوه معرفی کند .

عبدالملک عطاش از کار روزگار حسن صباح آگاهی
داشت در سال ۴۶۴ هجری در ری با او ملاقات کرد و بگفتگو نشست
واورا به نیابت خویش برگزید و توصیه کرد که حسن صباح به قاهره
برود و با خلیفه فاطمی "المستنصر بالله" ملاقات کند .

۱۳۸

حسن صباح . حتی بهنگامی که قصد داشت به خدمت دیوان ملکشاه در آید باداعیان نامدار چون "بونجم سراج" و "مومن" که هر دوی آنها از عبدالملک عطاش اجازه دعوت داشتند مشورت کرده بود .

شیخ عبدالملک عطاش پس از ملاقات با حسن درری . به اصفهان برگشت و حسن عازم قاهره شد تا آنجه را که در جستجوی — ش بود بدهست آورد .

احمد پسر شیخ عبدالملک عطاش که جدا از پدر زندگی میکرد ظاهرا "باقعیه پدر خویش مخالف بود . و این مخالفت ظاهری را تا هنگام فرار عبدالملک عطاش به درز الموت همچنان حفظ کرده بود ، و علمای سنی مذهب به او کاری نداشتند . ولی احمد زیر کانه کار میکرد و همان راهی که که پدرش طی کرده وازان بهره گرفته بود پیموده بود . در واقع احمد ، ارتباط خود را با دهدار بوعلى اردستانی حفظ کرده بود و هر چند یکبار راهی قزوین میشد و بدیدار بوعلى مسی شتافت .

و با او بگفتگومی نشست .

آن روز که احمد وارد آن دنج شد در قزوین سراغ دهدار بوعلى را گرفته بود وازان حابسی آن دنج اسب تاخت تا به ملاقات استاد برود .

احمد ، حامل خبرهای مهمی برای دهدار بود . وازان آنچه که در درز الموت رخداده بود آگاهی نداشت ولی این را میدانست که سیدنا ، در جستجوی پناهگاهی جسمانی است تا از آنجابه کسار خویش مشغول شود .

احمد بر سکوی سنگی کنار درخانه دهدار بوعلى نشست ماموری که مراقبت از اورابعه گرفته بود چشم از او بر نمیداشت

احمد آب خواست . . . مامور پنداشک که او قصد ورود به خانه را دارد و برای اجرای نقشه خود، آب طلبیده است. به او گفت.

- صبرداشت هاش تاریق بم برگردد.

احمد پوزخندی زد گفت.

نمی بینم که دهدار بوعلى افراد با ایمان و دلیری را برای محافظت از خود انتخاب کرده است . . .

مامور سکوت کرد. اول جازه نداشت با احمد که اورابیگانه میدانست بگفت گونشیند و از هر دری با او سخن بگوید . . . طولی نکشید ماموری که به مرکز ستاد عملیاتی رفته بود شتابان برگشت و به احمد گفت.

- عجله کن، دهدار بوعلى به انتظار نشسته است.

احمد از روی سکوی سنگی برخاست پرسید.

- تا آنجا خیلی راه هست؟.

مامور گفت.

- با هم پیاده میرویم. تا آنجاراهی نیست.

هر دو برآهافتند . . . احمد بن عبدالمک عطاش اسپش را بدنبال خود میکشد. مقدار راهی که طی کردند . . . مقابل خانه ای ایستادند . . . مامور گفت.

- اسبت را به من واگذار کن و خود بداخل خانه برود . . .

احمد داخل خانه شد . . . در آنجا ماموری که به انتظار اش ایستاده بود اورا به اتاقی که دهدار بوعلى در آنجا سرگرم کار خویش بود راهنمائی کرد.

همینکه احمد وارد اتاق شد، دهدار بوعلى از دیدن اول بخند بروی لبانش آورد، از جا برخاست و در حالی که دستها بیش را رو به او گرفته بود گفت.

- احمد، پسرم، خوش آمدی .

عقارب الموت

۱۹۰

احمد ، دست دهدار بوعلى را پرسید و گفت .

— در اصفهان تا اینجا یک نفس اسب تاخته ام .
دهدار گفت .

— از این قرار باید خسته باشی .

اور ادعوت بنشستن کرد . . آن دور کنار هم نشستند . .
احمد گفت .

— ابدا " خسته نیستم دهدار ، تمام راه را یک نفس اسب
تاخته ام تا به تواطلاع دهم که ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک
بدستور خواجه ، عازم دز الموت شده تا بکمک احمد اشکور ، معاون —
کوتول دز که از ما موریں مخفی خواجه است برای دستگیری سیدنا ، کمک
مکرر د .

دهدار در آن دیشید . . . پرسید .

— خواجه نظام الملک از کجا میداند که سیدنا ، در اینجا
استقرار یافته است .

احمد با خوشحالی گفت .

— پس سیدنا ، به پناهگاه جهانی خود رسیده است .
دهدار بوعلى گفت .

— سیدنا ، سه شب است که بآنام مستعار دهخدا وارد —
دز الموت شده ، هیچ کس از هیئت اصلی او آگاه نیست . همه درانتظار
فرمان ها هستیم تا از راه تصرف خود در آوریم . . . ولی جواب سؤالم
راندادی پرسیدم خواجه از کجا فهمید که حسن و یارانشوار ددز الموت
شده اند .

احمد بن عطاش گفت .

— سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبر را به من داد . او —
برای ما کار میکند .

..... امیر عشیری
دهدار بوعلى خندپر گفت.

- چه زود در دست کاه خواجہ رخنه کردی .
احمد پرسید .

- حال چه خواهی کرد . آیا این خبر را به سیدنا خواهی داد
با شخصا " تصمیم میگیری .

دهدار بوعلى گفت .
- ولی نگفتی سعد ، غلام مخصوص خواجه این خبر را از کجا شنیده است .

احمد گفت ، مردی از مردم قزوین به اسم جمیل ساروغ به خدمت خواجه میرسد و ازورود سیدنا و طرفدارانش به دزالموت اطلاعاتی در اختیار خواجه میگذارد . ابو مسلم هم در آن موقع حضور داشته است .

خواجه به ابو مسلم ما موریت میدهد که به اتفاق ساروغ عازم دژ . -
الموت شود و بکمک احمد اشکور ، مخفی کاه سیدنا را اکشف و اوراد استگیر کند .

وقتی این خبر به من رسید با پدرم مشورت کردم ، او مرا روانه قزوین کرد تا به تو اطلاع دهم . . .

- گفتی اسم آن شخص چه بود .
- جمیل ساروغ ، آنها با پدر راه باشند .

دهدار بوعلى لبخندیزد گفت .

- ماهم برای پذیرائی از ابو مسلم آمده ایم .
احمد بن عطا ش گفت .

- این نظرور که از سخنان توفه میده ام ، کار دزالموت تمام است .
دهدار گفت .

عَقَابُ الْمُوت

۱۴۳

— باخبری که تو حامل آن بودی کار را یکسره میکنیم، در ضمن این راهم با پدیده ای که احمد اشکور معاون کوتول مو قعی که قصد خروج از آند چرا داشت تانا مه کوتول دز را به خواجه نظام الملک بر ساند دامورین ما، اورا دستگیر کردند و فعلاً "در زندان بسرمیبرد".
احمد بن عطاش پرسید.

— چه وقت میتوانم سیدنا را ملاقات کنم خیلی وقت است اور آن دیده ام.
دهدار گفت.

— هم اکنون به خانه من میروی و استراحت میکنی تا من خبر رورودت را به نزد سیدنا ببرم.
احمد بن عطاش گفت.

— اگر اجازت دهی با هم به دیدار سیدنا بروم.
دهدار بوعلی از جابر خاست و گفت.

— فراموش کردی که سیدنا بآنام مستعار دهدار خداوار ددز شده ملاقات با او در خفا صورت میگیرد، ما هنوز بر تما می دز تسلیط نیافته ایم، اطمینان دارم همینکه سیدنا خبر حرکت ابو مسلم را بشنود کار دز را یکسره گند.

احمد بن عطاش سرپا ایستاد... دهدار بوعلی یک تن از مأمورین را به راه احمد بن عطاش فرستاد تا اورا به اقامتگاهش ببرد و ازوی پذیرایی کنند.

دهدار همینکه تنها شد. یکی از مأمورین را به دز فرستاد که به قاضی حسین اطلاع دهد برای امر مهمی وجودش در مرکز استاد عملیاتی لازم است.

آفتاب بر صخره الموت می تابید که قاضی حسین قاضی شتابان وارد مرکز استاد عملیاتی شد... واژه دهدار بوعلی پرسید

۱۶۳ امیر عشیری
چه کار مهی پیش آمده ؟

دهدار بوعلى ، خبر ورود احمد بن عطاش را با وداد و آنچه
را که از احمد شنیده بود برای قاضی حسین بازگو کرد ...
قاضی حسین زیر کانه خندید گفت .

- واين همان چيزی است که انتظار شردا میکشيد يم
ابو مسلم سعی دارد تا ما موریت نافرجام خود را طوری جبران بکند ...
خوب چه از اين بهتر ازا و پذيرائي میکنیم .
دهدار بوعلى گفت .

- بعقيده من همين امشب بايد کار دز رايکسره کرد . تا
دست مهدی علوی کوتواں گز کوتاه شود .
قاضی حسین گفت .

- هم اکنون به دربر میگردم و خبر حرکت ابو مسلم را به
او میدهم او بايد تصمیم بگیرد نقشه تصرف دزآماده است فقط اشاره
سیدنا کافي است که همه چيز را يد قدرت ما فرار بگيرد .
قاضی حسین عازم دز شده تا سیدنا را در جريان بگذارد ..

وقتی او وارد دز شد بي آنکه توقف کند
بنزد سیدنا رفت . و خبر حرکت ابو مسلم را باو داد ...
سیدنا الختنی اندیشید و گفت .

- فردا صبح کار دز را يکسره میکنیم بنگهبانان باطنی
اطلاع بدء آمده باشند و همين امشب نگهبانان غیر باطنی را خلیع
صلاح بکنند که با مداد فردا . مهدی کوتواں دز در برابر مسا
 مقاومتی از خود نشان ندهد .

آخرین اشعه آفتاب روز هشتم رجب هنوز بزلبه برج و با روی
دز دیده میشد که قاضی حسین در اجرای نقشه " عقاب " فعالیت
خود را شروع کرد ...

عقاب الموت

۱۶۴
بین او و متصور ثیس نگهبانان باطنی، ملاقاتی در خفا صورت گرفت.
قاضی حسین در این ملاقات دستورات و تعلیمات لازم را به
منصورداد ... و بعد داعیان نامدار را در جریان گذاشت ...
هو اتار پیک شده بود که بوطا هر آرائی از طرف قاضی حسین
از دز خارج شد تا خبر اجرای نقشه "عقاب" را به دهدار بوعالی
اردستانی بدهد این پیک آماده باش اضطراری بود تا مأمورین در خارج
دز مراقب اوضاع و احوال باشند.

نیمه شب که پادگان دز الموت در خاکوشی فرورفت بسود
نگهبانان باطنی آماده خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی شدند ... -
دستور چنین بود که خلع سلاح باید در نهایت خفا صورت بگیرد و فقط
شمشیر و کارد آنها را سرت کنند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که منصور به قاضی حسین
اطلاع داد، خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی با موقتیت انجام گرفته
است و باطل و آفتاب هیچگونه مقاومتی از طرف آنها مشاهده نخواهد
شد ...

اين قدم اول بود، قدم بعدی اشغال برج و بارو و اسلحه
خانه بود که با خلع سلاح نگهبانان آن سه نقطه وارد مرحله سوم شوند.
مهدی کوتول دز با آنکه قاضی حسین به او اطمینان
داده بود که نگهبان باطنی در پادگان دز الموت وجود ندارد، با این
حال او با تردید این اطمینان را پذیرفته بود. وازو وجود نگهبانان
باطنی کمتر استفاده میکرد حتی در پستهای نگهبانی آنان را کنار
گذاشته بود. بخصوص بهنگام شب، همه پستهای نگهبانی را بسیار
نگهبانان غیر باطنی و اگذار میکرد.
بدستور قاضی حسین، نگهبانان باطنی در گروههای

۱۴۵، امیر عشیری
سنه‌فری قرار گرفتند تا خلع سلاح نگهبانان غیر باطنی را که در برج و بارو و
اسلوجه خانه کشیک میدادند، انجام دهند و در ضمن از ریختن خون آنها
خودداری کنند... .

گروههای سنه‌فری در تاریکی شب به حرکت در آمدند
اشغال اسلجه خانه قدم اولی بود که آنها برداشتند، گروه مامور اشغال
اسلجه خانه، همین‌که از دهلیز گذشت، نگهبان اول اسلجه خانه پست
داده و اسم شب را پرسید.

یکی از سنه‌نگهبانان باطنی که اسم شب را میدانست
درجواب نگهبانان اسلجه خانه گفت. زوبین.
نگهبان اسلجه خانه گفت.
- بیا جلو.

و همین‌که آن سنه‌نگهبان باطنی به او نزد یک شدند. یکی
از آنها با چالاکی، نوک کارد خود را به گلوی نگهبان غیر باطنی گذاشت
واوراً مربسکوت کرد... .

و بدین ترتیب دونگهبان اسلجه خانه خلع سلاح شدند و آنجابه اشغال
نگهبانان باطنی در آمد. مقارن عملیات آنها برج و باروهای دژنیز ر
سقوط کرد... .

عملیات نقشه عقاب آنچنان سریع و بی سرو صدا انجام
گرفت که از افراد پادگان که در خواب بودند کسی بیدار نشد تا از -
وقایعی که در آنجابدنبال هم روی میداد آگاه شود. تنها جائی که
مورد حمله نگهبانان باطنی قرار نگرفت. مقر مهدی کوتول دشیز
در آنجا سه تن نگهبان غیر باطنی مراقب مقر کوتول دزبودند... .
قاضی حسین، خلع سلاح محافظین کوتول را بآمداد
موکول کرد. چون میدانست آن سنه‌نگهبان محافظت با اولین اخطمار

عقاب الموت

۱۹۵۶

سلاح بر زمین میگذارند و تسلیم میشوند . . .

سیدنا تمام شب را بیدار نشسته بود تا در جریان اجرای نقشه عقاب باشد . . . قاضی حسین هر مرحله از نقشه را که با موفقیت اجرا پیشده اطلاع او میرسانید . . .

در سحرگاه آن شب همینکه نگهبانان غیر باطنی از خواب بیدار شدند و سلاح خود را نیافتنید بجستجوی پرداختند . همانند م منصور به آنان وارد شد و گفت .

— دز الموت به تصرف طرفداران سیدنا ، در آمد هاست و شما خلع سلاح شده اید و کاری از شفا ساخته نیست اگر بدون سلاح دست به مقاومت و نافرمانی بزنید دستور دارم همه شمار اقتل عام بکنم . آرام باشید تا مورد لطف سیدنا واقع شوید .
یکی از نگهبانان فریاد زد .

— توبه سلطان خیانت کردی ، منصور ، باشد که بسرای خود بررسی .
منصور گفت .

— من و همه نگهبانان باطنی روی ایمان و عقیدتی خود دست به چنین کاری زدیم .
دیگری گفت .

— شما بیدین هستید .
منصور گفت .

— بزودی در سرتاسر ایران سخن از سیدنا خواهد رفت
شما آزاد هستید که در خدمت سیدنا بمانید یارا هی اصفهان شوید .
بین نگهبانان خلع سلاح شده همه مهافتاد . . .
منصور چند تن نگهبانان باطنی را به مراقبت از —

۱۴۷ امیر عشیری
نگهبانان خلع سلاح شده گذاشت و خود به قاضی حسین ملحق شد
تاد ستورات تازه‌ای از او بگیرد ...

مهدی علوی کوتول دز از خواب برخاسته بود ... از آنچه
که در بیرون خوابگاه او اتفاق افتاده بود کوچکترین اطلاعی نداشت
دستور قاضی حسین، چنین بود که نگذارند مهدی متوجه سقوط دز -
شود.

آفتاب بالا آمد و بود که قاضی حسین به ملاقات مهدی
شافت ...

مهدی از دیدن او در آن وقت صبح تعجب کرد.

پرسید:

کار مهمی داری دوست من.

قاضی حسین گفت.

د ه خ د ا میل دار د صبحانه را با توصیر بکند.

مهدی کوتول دز با خوشحالی گفت.

- چه افتخار بزرگی، من تظرش هستم. مقدم شر اگر امی

میدارم، دهداد رهمان ملاقات مرا تحت تاثیر کلماتش قرارداد
تصمیم داشتم امروز بعد از ظهر بدیدنش بروم.

قاضی حسین گفت.

- من می‌روم و با دهداد و یارانش بر می‌گرم.

قا ضی حسین از اقامه تکاه کوتول دز بیرون آمد و به محل
اقامت سیدنا، شافت و از خبرداد که کوتول مقدم شر اگر امی میدارد
سیدنا بالبختی خفیف گفت.

- شاید این آخرین ملاقات ما با مهدی کوتول دز باشد.

قاضی حسین گفت.

- همین امروزها بد کار را یکسره کنیم.

حکایت المحت

۱۴۸.....

سیدنا سرتکان داد . وا زجا برخاست و آهنگ رفتن کرد
داعیان نامدار نیز بدناال او حرکت کردند .

سیدنا همانطور که به آرامی کام بر میداشت به اطراف خود
به برج و باروی قلعه مینگریست . . . قاضی حسین که با یک قدم فاصله
در پشت سرا حرکت میکرد ، گفت .

- نگهبانان باطنی برج و باروی قلعه را شغال کرده‌اند .
سیدنا گفت .

- اگر غیر از این بود ، به این فکر نمی‌افتدیم که صبحانه
ربا مهدی کوتول دز صرف کنیم .
قاضی حسین گفت .

- فقط نگهبانان اقامتكاه مهدی از غیر باطنیانی هستند
که تعدادشان ازانگستان یک دست هم کمتر است .
سیدنا گفت .

- باید مراقب شان بود .
قاضی حسین گفت .

- ترتیب این کارهم داده شده . منصور با چند تن از نگهبانان
باطنی مراقب آنهاست .

به اقامتكاه مهدی رسیدند . . . او همینکه خبر و رویده خد
"سیدنا" را شنید به استقبال دهداویاران شریفت و به او خوش آمد گفت
و آنها را به اتاقی که برای پذیرایی آن جمع در نظر گرفته بود راهنمائی کرد .
سیدنا ، همین که در جای خود قرار گرفت خطابه مهدی گفت .
آمد هم با تو که کوتول این دز هستی معامله ای بکنم .
مهدی با خنده گفت .

- اگر منظورت این است که در این دز برای اقامتكاه
توجایی در نظر گرفته شود باید بگویم اجازه سلطان یا خواجم نظام الملک

۹۶۹ امیر عشیری
لازم است

سیدنا گفت .

– بدون اجازه سلطان با خواجه نظام الملک هم میتوانی
این کار را بکنی .

مهدی کوتوال گفت .

– تو خوب میدانی که من فرستاده سلطان هستم و این
دز هم به سلطان تعلق دارد . و من بدون اجازه او نمیتوانم —
بیکانگان اجازه اقامت دائم در این دز بدهم .

سیدنانگاهی به داعیانی که در دو طرفش نشسته بودند
انداخت و آنگاه به مهدی گفت .

– برای اقامت من و پاران وفادارم در این دزراه دیگری
هم هست .

مهدی باشتازدگی پرسید .

– اگر دهخدار ای اند پیشید باشد که به موقعیت من
لطمها را دنیا پد آن را با کمال میل میپذیرم . . .

قاضی حسین به سخن آمد و خطاب به مهدی گفت .
– بزودی خواهی فهمید .

مهدی با خنده گفت .

– گمانم دهخدا ، قبل از زور و بدز ، اجازه کتبی
سلطان را اخذ نموده باشد که اینطور با اطمینان زیاد از اقامت دائم
خود سخن میراند .

سیدنا گفت .

– شاید چنین باشد مهدی . حال بگو صبحانه را بیاورند .
طولی نکشید که آنها در کنار سفره رنگین صبحانه نشستند
کمی بعد منصور برای قاضی حسین پیغام فرستاد که ها او کار لازمی
دارد . . . قاضی حسین از اتاق بیرون رفت . . . منصور مقابل اقامتگاه —
مهدی به انتظار ایستاده بود . . .

عقاب الموت

۱۵۰

قاضی حسین پرسید .

— اتفاقی افتاده منصور ؟

منصور لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .

— چه اتفاقی از این مهمتر که میم از نگهبانان خاص کوتول

را پیش همقطار اش فرستادیم . . .

قاضی حسین نفس را حتی کشید ، گفت .

— وقتی پیغام توبه من رسیدنگران شدم ، حتی آثار

نگرانی در چهره سیدنا هم نقش بیست .

منصور گفت . جای نگرانی نیست دز در بست در پیش

قدرت ماست .

قاضی حسین به او سفارش کرد مراقب اوضاع دز و بر ج

و باروی آن باشد . . . و خود به سیدنا و یاران ملحق شده و با اشاره سربمه

سیدنا فهماند جای نگرانی نیست و اوضاع رو برا است .

پس از صرف صبحانه ، مهدی کوتول دز خطاب به سیدنا

گفت .

— اگر فرمان سلطان را با خود داری ، آن را به من نشان

بده تا جای مناسبی برای تو و یارانت در نظر بگیرم .

سیدنا گفت .

— بهتر است اول مرا بشناسی . من حسن صباح هستم . همان

کسی که مأمورین خواجه نظام الملک در جستجویش هستند .

دهخدا نام عاریتی من است .

مهدی کوتول دز در شکفتی شد پنداشت عوضی میشود

با تردید پرسید .

— تو ، حسن صباح هبر فرقه نوا سماعیلی ؟

سیدنا آهسته سرتکان داد ، گفت .

— همینطور است مهدی ، یاران مرابه اسم سیدنا می شناسند .

مهدی ناراحت شد روکرد به قاضی حسین ، گفت .

— تو مرافریب دادی قاضی حسین . خیال می کردم دوست من هستی ولی تو پیک حقه باز ، پک جادوگر هستی .
قاضی حسین خنده ای کرد . گفت .

— من دوست و فادر سیدنا هستم نه تو .
مهدی با خشم گفت .

— قاضی حسین جادوگر و حقه باز . تو با حیله و نیز نگی
و ادارم کردی نگهبانان باطنی را دوباره به دز برگردانم توبه سلطان
خیانت کردی لابد میدانی سزای خائن چیست .
قاضی حسین پوز خنده زد گفت .

— من به سیدنا او عقیده خودم خیانت گردم . اسم کارهائی را که کردم نمی شود خیانت گذاشت .

مهدی کوتول دز . فریاد زد .

نگهبان ... نگهبان ...

قاضی حسین بالبخندی زیر کانه گفت .

— در حال حاضر نگهبان غیر باطنی در سر خدمت نیست
دز درید قدرت ماست ، بهتر است به پیشنهاد سیدنا توجه کنی
شا پید قبول پیشنهاد او تنهار اهنجات توازن این بن بست باشد .

مهدی کوتول دز نگاه تند شد ابه سیدنا دوخت گفت .

— تو که حسن صباح هستی . بهتر است بایاران خود را
از دز خارج شوی چون در غیر این صورت مجبورم تو و یاران را درست گیر

حکایت الموت

۱۵۲
کنم و همه تان را به اصفهان بفرستم .

سیدنا که آرامش و خونسردی شد احفظ کرده بود گفت .

— و تو که کوتول این دژ هستی . به حرفهای قاضی حسین
توجه نکردی ... دژ الموت در اشغال نگهبانان باطنی است و تو
چاره‌ئی جز قبول پیشنهاد من نداری . این دژ را بگذار و با خانواده‌ات
از اینجا خارج شو . به اصفهان نرود چون مورد غصب سلطان و خواجه
نظام الطک قرار می‌گیری به دامغان برو ، رئیس مظفر حاکم گردد گوه
ودامغان تورا خواهد پذیرفت

مهدی کوتول دژ با خشم فریاد زد .

— من به سلطان ملکشاه خیانت نمی‌کنم .

قاضی حسین گفت .

— تو دژ الموت را در مقابل سه هزار دینار ، به سیدنا
واگذار می‌کنی . آیا این معامله را می‌شود خیانت گذاشت .

مهدی احساس ترس کرد . ترس از اینکه اگر در برابر سیدنا
و هارانش ایستادگی کند به قیمت جانش تمام شود . نگاهش را بـ
سیدنا دوخت و گفت .

— چطور می‌توانم دژ الموت را به تو بفروشم .

سیدنا گفت ، این یک خربه و فروش است که بارضایت
طرفین انجام می‌گیرد .

مهدی گفت ، ولی من راضی به انجام این معامله نیستم .

قاضی حسین نامه‌ای را که سیدنا نوشته بود بدست مهدی
کوتول داد و گفت .

— بخوان تا از متن نامه باخبر شوی . این نامه را سیدنا
خطاب به رئیس مظفر حاکم دامغان نوشته بلند بخوان .

مهدی نگاهش را به نامه دوخت چاره‌ئی نداشت

۱۵۳ امیر عشیری

باید هر کاری قاضی حسین میگفت انجام بدهد . نامه را با صدای بلند اینطور خواند .

رئیس مظفر ، حفظ اله ، مبلغ سه هزار دینار بهای دز -

" الموت را به مهدی رساند و اورا دیر منتظر نماند ... " قاضی حسین گفت .

- این بر این معتبر است همینکه به خدمت رئیس مظفر رسیدی نامه سید نارابه او نشان بده و بهای دز الموت را دریافت کن .

مهدی کوتول دز ، در حالی که نگاه شر ابه نامه یک سطّری سیدنا دوخته بود ، در آن دیشه سقوط خود و دز الموت بود .

دز بدنبال یک نقشه حساب شده و دقیق به تصرف حسن — ن ویارانش در آمده بود و برای مهدی ، دیگر جائی در آنجانبود . او از این رویداد چنان در شگفتی شده بود که می پنداشت تمام وقایع را در خواب دیده است . . .

در روز نهم ربیع سال ۴۸۳ ، قبل از آنکه آفتاب به میانه روز برسد . دز الموت سقوط کرده بود بی آنکه خون کسی ریخته شود . همه چیز خیلی سریع و در خفا صورت گرفت . با آنکه حسن ، در فلسفه خود حیله و نیرنگ را جایز نمیدانست ، برای تصرف پناهگاه جسمانی خود دست به حیله و نیرنگ زد ، و آن جایز دانست . سیدنا گفت .

- به چه می اندیشی مهدی .

مهدی همان طور که نگاه شر ابه نامه حسن که در واقع برآت سه هزار دینار محسوب میشد دوخته بود گفت .

- به سقوط دز و پایان کار خود می اندیشم که چسان هم — چیز در هم ریخته شد و تو بر آن دست یافتنی توبه حیله و تزویر متول شد و باشد تا سلطان دیگر باز آن را پس بگیرد .

حسن گفت.

— مارا با سلطان کاری نیست. اگر او قصد می‌آرزو دارد مانیز
آمده‌ایم.

مهدی گفت.

— دستور بده من و خانواده‌ام را به قریه‌اندیج برسانند ...
سیدنا گفت. تا اورود ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک
تو همین چادر پیش‌ماخواهی ماند. ابو مسلم بی خبر از همه جا دارد بشه
این طرف می‌اید ... خبر سقوط دز باشد بوسیله‌ها و به اطلاع خواجه بر سر
تازیاد بر خود مفروزن باشد.

مهدی کوتول سایق دز، وقتی این سخنان را ز سیدنا
شنید گفت.

— چرا اصرار داری، مرا در این وضع با ابو مسلم رو برو
کنی.

سیدنا گفت، شنیده‌ام او برای ملاقات با توبه‌دز الموت
می‌اید، بدون شک از خواجه پیامی برای تو دارد و باز شنیده‌ام قصداً واز —
آمدن به اینجا و ملاقات با تور دجوئی من است، او ماوریت دارد مرakeh
حسن صباح هستم دست‌کمیر یا به قتل بر ساند البته بکمک معاون تو احمد — د
اشکور که هم اکنون در اختیار من است ...
مهدی بتندی گفت.

— احمد اشکور زنده است.

سیدنا گفت. احمد اشکور بدون مقاومت تسلیم شد. در —
غیر این صورت کشته می‌شد. توهم اگر مقاومت نشان میدادی خون — ت
رامیری ختند.

مهدی، بلزید و مضطربانه گفت.

— من چطور می‌توانستم مقاومت کنم.

سیدنا گفت . رفتاری عا قلنه داشت . اکنون میتوانی همینجا باشی تا ابو مسلم از گرده بر سد .

قاضی حسین ، به مهدی نزدیک شد . او را از اتفاقی که حسن و یارانش در آنجا جای گرفته بودند بیرون بردو در اتفاقی دیگر جای داد ، در واقع اورا زیر نظر گرفتند و این بدلیل کوتول بودن او بود مهدی میدانست به تهاهنی کاری از پیش نمیرد و باید مطیع دستورات سیدنا باشد و وضع موجود را تحمل کند تا زمان آزادیش فرار سد .

بدین ترتیب در " الموت " به تصرف حسن و یارانش در آمد . واين نخستین " پناهگاه جهانی " باطنیان در ایران بود و اکنون زمان آن رسیده بود که حسن طرح سازمان فدائیان را که از مدتها قبل آن را در ذهن خود آمده کرده بود پیاده کند و فرقه نواسماعیلی را که خود بنیان گذارش بود از حالت نابسامانی و پراکندگی بیرون بیاورد و به سازمانی مشکل و مجهر بدهد که به نیروی ایمان عقیدتی متکی باشد و بتواند در اقصی نقاط ایران ایجاد رعب و هراس بکند و دشمن را قبل از آنکه قصد حرکت بسوی در " الموت " را داشته باشد از پای در - بیاورد .

حسن در یافته بود که مبارزات میان او و دشمنانش چنان خواهد بود که جزو سیله سازمان فدائیان امکان ندارد . او باید قدرتی ناممی میداشت که آن قدرت را در همه جا مستقر میکرد تا به یک اشاره ااش خون دشمنان فرقه را بزندور رعب و هراس بدلها افکند و دشمنان سیدنا در هر مقام و موقعیتی که هستند به قتل رسانند .

خصم نیرو مند سیدنا ، خواجه نظام الملک بود که از سوی علمای سنی مذهب تقویت میشد . او نیروی نظامی در اختیار داشت و حال آنکه حسن قادر قدرت نظامی بود او به طرح سازمان -

عقاب الموت

۱۵۶
فادئیان خودمی اندیشید که آنرا از حالت یک طرح بیرون بیاور د
وبه آن جان ببخشد . تانما پیشگر قدرت و نیروی ایمان فرقه باشد .
دشمنان دیگر حسن ، عبارت بودند از خلیفه بفداد
وسران نظامی و سیاسی ایران که هر کدام حسن را بیدین و فرقه اش را یک
قارچ سمی میدانستند .

حسن با مدار روز نهم رب جمادی سال ۴۸۳ یعنی صبح روزی که
دز الموت را به تصرف خود درآورد ، طرح سازمان فدائیان را پیاده
کرد ، قاضی حسین قائنی را در راس آن سازمان قرارداد که زیر نظر
مستقیم خود او عمل نمایند .

سازمان فدائیان او یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی
و در عین حال ستون فقرات فرقه مخصوص میشد و همچنین سازمان بود
که رعب و هراس بدل دشمنان حسن افکنده بود .

حسن بارها گفته بود که کار دو شمشیر فدائی باطنی
در زمان و مکان معین کار میکند که فصاحت و شیوه ای سخنان بهترین
داعیان از عهده آن برنمی آید هر چند اثر آن به زرفی سخن داعی و
مبلغ نباشد .

فادئیان ، برای نزد یک شدن به مخالفان و قتل آنها
به صورتهای گوناگون و به لباس در اوپیش ، اشخاصی زنده پوشیده
به لباس منشی و حاجب در می آمدند و فرمان حسن را اجرامی کردند .

قاضی حسین در راس سازمان فدائیان قرار گرفت ..
داعیان نیز این انتخاب سید نارا مورد تایید قرار دادند و حال آنکه
حسکا قصرانی خود را کاندیداً این مقام کرده بود ولی قاضی حسین در اجرای
نقشه عقاب ، ثابت کرد که نه فقط مردی سیاسی است بلکه سازمان -
دهنده‌ای با قدرت بشمیار می‌رود ، بخصوص در امر جاسوسی و تربیت

۱۵۷ امیر عشیری

جاسوسان برای پیشبرد مقاصد و هدفهای فرقه ...

طرح بعدی سیدنا تصرف ، قلاع اطراف الموت بود
او به این نتیجه رسیده بود که یک پناهگاه جهانی برای بوجود آوردن -
قدرت فرقه گافی نیست و باید قلاع دیگری در اختیار فرقه باشد ،
نادشمن نتواند برآ نهادست یابد . اوحتی به قلاع دیگر در حوالی
اصفهان و گردکوه نیز می‌اندیشد .

ولی قبل از پیاده کردن طرح تصرف قلاع دیگر باید به تشكیلات
ونیروی فدائیان مطمئن می‌شدو آنکاه طرحهای بعدی را پیاده می‌کرد ..
مردان اولیه سازمان فدائیان . همکی همان نگهبانان
باطنی دز الموت بودند که تحت تعلیم قرار گرفتند مرکز استاد
عملیاتی که در قریه اندیج واقع بود به دز الموت تغییر مکان دادولی
نه آنطور که قریه اندیج زیر نفوذ آنها قرار نگیرد . دهدار بوعلی -
اردستانی در راس ستاد مرکز عملیاتی قرار گرفت و در قریه اندیج نیز
چند تن از مامورین زیر دست را مستقر کرد که ارتباط با خارج دز -
همچنان پا بر جا باشد .

تنها عامل پیروزی جاسوسان در انجام ماموریت شان
وجود سیستم ارتباطی میان آنها و مرکز شان می‌باشد .

- در غیر این صورت تلاش آنها در بدست آوردن
اطلاعات سری سیاسی یا نظامی دشمن بی حاصل می‌ماند .

سازمانهای جاسوسی در آغاز طرح ماموریت های
سری به آنچه که اهمیت میدهند و آن را در راس برنامه های خود قرار
میدهند ، ایجاد ارتباط بین خود و مامورین سری است که آنها
بتوانند اطلاعات سری خود را در اسرع وقت به مرکز شان مخابر ره

کنندواز آن طی سرف دستورات و تعلیمات جدیدی به آنها داده شود.

سیستم‌های جاسوسی در ازمنه قدیم نیز نوع برقرار کردن ارتباط بین جاسوسان و مرگزشان متفاوت بود.

حسن صباح برای بوجود آوردن ارتباط بین دزالموت که مرکز عملیات بود با جاسوسان خود که در نقاط ایران پراکنده بودند از سیستم فردی یا سیستم زنجیره‌ای استفاده می‌کرد.

این ارتباط فردی که بصورت زنجیره‌ای بود اطلاعات واخیار را بسرعت به دزالموت می‌رساند،

قاضی حسین در بوجود آوردن این نوع ارتباط فردی سهم مهمی داشت. طرح ازاوبود و به موازات پیشرفت کارسازمان فدائیان شبکه ارتباط او سیع ترمیشد طوری که ارتباط با مرکز فقط نشود و مامورین سری او بتوانند از آن استفاده کنند و اطلاعات خود را بمرکز بفرستند.

حسن هریک از داعیان را بکارهای دیگری گماردو آنان را مأمور پیاده کردن طرحهای مختلف کرد که لزوم اجرای هریک از آن طرحها با موقعيتی که فرقه در دزالموت بدست آورده بود تایید می‌کرد ...

طرح آبرسانی به دز.، طرح حفاظت راههای اطراف دز از نظر اهمیتی. طرح کشاورزی و دیگر طرحهای که برآهاب قاء فرقه در دزالموت ضروری بود.

روزدهم رجب، احمد عبدالملک عطاش به خدمت سیدنا رسید و پیغام عبدالملک را به او داد ...

سیدنا، احمد را به گرمی پذیرفت و جویای حال

امیر عشیری پدرش شدو بوسیله او برای عبدالملک عطاش داعی نامدار باطنی که سرآمد داعیان بود پیغام فرستاد که اکنون زمان آن رسیده است که از اصفهان به الموت بپاید و بقیه عمر خود را در آنجا بگذراند.

در آن روز که سیدنا واحمد، در اتفاقی درسته با هم بگفتگو نشسته بودند، هیچکسر از گفتگوهای میان آن دو آگاهی نبود و همین که احمد از خدمت سیدنا مخصوص شد، شایع شد که احمد بن عبدالملک عطاش به مقام "داعی" ارتقا یافته است ولی بعدها معلوم شد که گفتگوی آن دو در آن روز در باره چه چیزی مهی بوده است.

احمد بن عبدالملک عطاش به قریه‌اندیج بازگشت و پس از گفتگوی کوتاه باده داربو علی اردستانی، عازم اصفهان شد. در نیروز روز یازدهم رجب دو سوارکه گردراه بر چهره شان نشسته بود وارد قریه‌اندیج شدند.

او ضایع قریه‌چنان بود که گوئی هیچ اتفاقی در آنجا یا حوالی آن قریه‌خوش و آب و هوای نیفتاده است. یکی از دو سوارابو مسلم رازی داماد خواجه نظام الملک بود و دیگری جمیل ساروغ، ابو مسلم به لباسی ساده در آمد و بود تا شناخته نشود. او به اندیج آمده بود که از آنجا به دز الموت بسرورد و ضمن ملاقات با کوتول دز پنهانی احمد اشکور را بیند و اورادر - جریان مأموریت خود قرار دهد.

همانطور که بدان اشارت رفت، مأموریت ابو مسلم رازی، حاکم کینه‌توز، دستگیری حسن صباح پاکشتن او بود. خواجه نظام الملک به داماد خود تاکید فراوان کرده بود که در فکر دستگیری حسن نباشد. چرا که امر دیزپرک و با جثه کوچک و لا غرش چنان از - معرکه میگریزد که اثری از خود بجا نمی‌گذارد.

حکایت الموت

۱۶۰

خواجہ از ابو مسلم خواسته بود که حسن را بهر قیمتی که شده بقتل بر ساند و وقتی طرفداران حسن رهبر خود را کشته بیا بند ایمان و عقیده شان را فراموش خواهند کرد و از داعیان، کسی پیدا نخواهد شد که جای رهبر مقتول آن هارا بگیرد و تنها ازاین راه میتوان فرقه نواسماعیلی را ریشه کن کرد. و تو مارآن را در هم ریخت خواجہ در بیان این واقعیت از تجربه اش سخن میگفت، او به وضوح میدانست که وقتی رهبر فرقه اگر تا قبل از ریشه کن کردن، از میان برداشته شود. همه چیز آن فرقه از میان خواهد رفت و خیلی زود بدست فراموشی سپرد ه میشود.

خواجه نظام الملک مردی زیرک بود، میدانست اگر حسن را زنده دست گیر کند. با وضع دشواری رو برو خواهد شد و طرفداران حسن، برای رهائی رهبر خود از بند دشمن آتشها بپا خواهند کرد و کار به صورتی در میابد که دیگر زیرکی و سیاست ارکان دولت ملکشاه هم از عهد فرونشاندند آن بر نخواهد آمد او ازاين جهت در کشت ن حسن شتاب به خرج میداد، چون ازاين میترسید که اگر یار دبستانی او صاحب جا و مکانی شود و طرفداران خود را سازمان دهد، آن وقت دسترسی به او نه فقط مشکل است بلکه غیر ممکن خواهد بود.

خواجه، با آن که به عدم شایستگی ابو مسلم واقف بود دیگر بار اور اما مورپت داد تا این امر مهم را النجام دهد، منظور شاین بود که یکبار دیگر به ابو مسلم فرصت داده شود تا خویشت ن را بیا زماید و شکست قبلی خود را جبران نماید. ازاين گذشته ابو مسلم داما داوبود باشد هم اور ابر دیگران مقدم میشمرد.

۱۶۱ امیر عشیری

هر چند ابو مسلم رازی برای آن که شناخته نشود تغییر لباس داده بود ، ولی از آنجکا که خبر حرکت او و جمیل ساروغ بوسیله احمد بن عبد الملک عطا شد به دهدار بوعلى اردستانی داده شده بود مامورین سری فرقه که در قریه اندج پراکنده شده بودند . همین که متوجه ورود دو سواربیگانه به قریه شدند ، حدس زدن دمکن است مهمانها را تازه وارد همان دونفری باشند که انتظار ورود شان را داشتند .

خبر ورود دو بیگانه که در قهوه خانه قریه به صرف ناهار مشغول بودند به دهدار بوعلى اردستانی رسید . دهدار اندکی قیافه را تغییر داد و به قهوه خانه رفت و همینکه ابو مسلم رازی را در لباس روستائیان دید اور اشناخت و بلا فاصله به محل کار خود برگشت و این خبر را بوسیله یکی از مامورین سری به دز الموت فرستاد . . .

سیدنا . وقتی از ورود ابو مسلم آگاه شد بقاضی حسین دستور داد ترتیب پذیرایی از داماد خواجہ نظام الملک را بسدهد و مهدی کوتوال سابق دز را تعلیم بددهد که وقتی با ابو مسلم روبرو میشود و انمود کند که هنوز کوتوال دز است . . . حال به قریه اندج بر میگردیم . . . ابو مسلم و جمیل ساروغ پس از صرف ناهار ، قهوه خانه را بقصد معود به دز الموت ترک گفتند . . .

مامورین سری فرقه ، دور ادور مراقب آن بودند و خبر مربوط به آنها را بوسیله پیکهای سریع السیر که بین دزو قریه اندج در رفت و آمد بودند و یک ارتباط دائم برقرار کرده بودند به اطلاع قاضی حسین میر سید .

او در اینباره دستورات تازه‌ای صادر میکرد . . . همینکه ابو مسلم و جمیل ساروغ مسافتی کوتاه در جاده

باریک دز پیش رفتند دو مامور سری فرقه در لباس نگهبانان دز ، -
را هر ابر آنها بستند و . . یکی از آنها پرسید .
- کی هستید و از کجا می آئید ؟
ابومسلم گفت .

- از اصفهان میائیم و قصد ملاقات مهدی کوتول دژ را داریم
مارا بینزداور اهتمائی کنید .
نگهبان گفت .

- از اصفهان میائید ، ولی از نام و نشان خود چیزی
نگفتید .

ابومسلم بی تامل وبالحنی تند گفت .

- لزومی ندارد ، تو و همقطار که از نگهبانان دژ هستید
هدایت نام و نشان ماجیست . وظیفه شما این است که مارا بینزد کوتول
دز ببرید . در صلاحیت کوتول است که از نام و نشان ما بپرسید . توصیه
میکنم که در انجام وظیفه خود در نگ نکنید .

دو مامور نگهبان که تعليمات لازم به آنها داده شده بود
بیکدیگر نگاه کردند . . . همان ما مو را ولی گفت .

- از حرفهای توانین طور علوم است که از ما مورین خاص
سلطان یا خواجه نظام الملک هستید . .

باشد ، شما دونفر را به نزد کوتول دز میبریم ، ولی اگر نیت شیطانی
داشت همایشید ، خیلی زود شناخته میشود و مجازات شما بزرگ فکند ن
از بالای صخره است . . . را هبیفتید .

ابومسلم برآه افتاد ، گفت .

- امیدوارم کردی نگهبان هیچ فکر نمیکرم .
ورو دیگران کان به دز تا این حد مشکل باشد .

۱۶۳ امیر عشیری

یکی از دونگهبان که در پشت سرا و حرکت میکرد، گفت
— اگر غیر از این باشد دیگر به برج و باروی دزنیازی نیست
ودشمنان خیلی راحت میتوانند دز را تصرف کنند.
ماتمام شب و روز مرافق دز هستیم.
ابومسلم گفت.

— از مهدی کوتول دز میخواهم تا تو هم قطار را پاداش
دهد.

نگهبان ترجیح داد سکوت بکند... مقدار راهی که طی
کردند... ابومسلم در زمینه مأموریتش اینطور گفت.
— در اصفهان شایع است که باطنیان در رو دبار
الموت در جستجوی پناهگاه هستند بی شک این خبر به پادگان
دز الموت هم رسیده است.

نگهبانی که در پشت سرا و گام بر میداشت گفت.
— بله ما هم شنیده ایم ولی از آنها کسی را ندیده ایم.
راستی باطنیان چه میگویند و هدف شان چیست؟
ابومسلم گفت.

— آنها مردمانی بیدین هستند که باید ریشه کن شوند.
نگهبان گفت.
— داریم میرسیم. نگهبانان برج و باروی دز مرافق
هستند.

در همان موقع صدای نگهبان برج نزدیک به درورودی دز در
فضاطنین انداخت.

— آنها کی هستند؟
یکی از دونگهبان همراه ابومسلم و جمیل ساروغ با صدای
بلند جواب داد.

عقاب الموت ۱۶۴

از اصفهان می‌پند و قصد ملاقات کوتوال دز را دارند.
طولی نکشید که ابو مسلم و جمیل ساروغ وارد دز شدند
چند ما مور فرقه که آنان نیز بلباس نگهبانان دز درآمده بودند
آن دور ادر محاصره گرفتند.

ابو مسلم ناراحت شد گفت.

به کوتوال اطلاع دهید از طرف خواجہ نظام الملک برای
او پیام مهمی دارم.

ارشد نگهبانان گفت.

همینجا باشید تا کوتوال شمارا حضار کند.

قاضی حسین، وضع دز را به حالت سابق درآورد و بود که
حتی مهدی علوی دز نیز دچارت ردید شده بود و می‌پنداشت سیدنا
از وقایع صبح روز نهم رجب نادم گشته و قصد دارد دز را به او واگذار
کند و خود پارانش عزیمت نمایند. ولی واقعیت امر این بود که سیدنا
می‌خواست نمایشی از قدرت و سلطه خویش که تازه متولد شده بود بدهد
که تنها تماشاگران کسی جزا ابو مسلم را زی نبود . . .

بکی از نگهبانان با تعلیماتی که قبل از آن داده شده بود
بود به مقر کوتوال رفت . . . کمی بعد برگشت و به ارشد نگهبانان گفت.

کوتوال دستور داد در صورتی که مفهانهای ناشناخته
سلح هستند. صلاح خود را تحويل دهند و به خدمت کوتوال بروند.
ابو مسلم شمشیر و کاردخور از کمر گشود و آنرا به ارشد
نگهبانان تحويل داد.

جمیل ساروغ نیز همین کار را کرد . . .

ابو مسلم رو به ارشد نگهبانان کرد، گفت.

من تنها بدیدن کوتوال می‌روم. از رفیق راه من پذیرائی
کنید تا برگردم.

نگهبانی که از پیش کوتوال بازگشته بود . ، ابو مسلم را به مقر کوتوال راهنمائی کرد . . . ابو مسلم ، اولین بار بود که دز الموت را میدید ، به مرچ و بارهای آن می نگریست و با خود می اندیشید که هیچ قدرتی را یارای آن نخواهد بود که دز را از چنگ پادگان مستقر در آن - خارج کند .

همینکه ، قدم به اتاق گذاشت و رو در روی مهدی کوتوال قرار گرفت . . . لبخندی بروی لب‌انش آورد ، گفت .
- درود بر توای کوتوال دز الموت .
مهدی بالبخندی تلخ گفت .

- درود بر ابو مسلم رازی حاکم ری و داماد صدر لظم
بعد یکدیگر را بوسیدند . . . مهدی در حالی که دست
ابو مسلم را در دست داشت ، اورا در بالای اتاق جای داد ، و خود
در کنار او نشست . . . مهدی از لباسی که ابو مسلم پوشیده بود و برآزنه
مقام و موقعیت مردی چون او نبود در شگفتی شد . پرسید .

- چه اتفاقی افتاده است که حاکم ری به لباس
زارعین در آمد است ؟ .
ابو مسلم لبخندی زد ، گفت .

- حدس میزدم چنین سوالی از جانب تو مطرح خواهد
شد .

مهدی گفت ، اگر اشتباه نکرده باشم برای انجام مأموریتی
مهم بها یinja آمده ای . حال بگواز من چه کاری ساخته است .

آیا میتوان تورا در انجام مأموریت یاری دهم یانه .
ابو مسلم گفت ، همیطنور است مهدی من برای انجام
مأموریت مهم بها یinja آمده ام . . . خواه منظام المک توصیه کرد
است که بها این لباس در آیم و تاکسی مرانشنا سدواز ما موریتم آگاهی نیابد .

عقاب الموت

۱۵۶.....

- حتی من که کوتول دز الموت هستم .

- بله مهدی حتی تو .

مهدی که طبق تعلیماتی که قاضی حسین به او داده بود رفتار مینمود . با تعجب ساختگی گفت .

- عجیب است ابو مسلم ، هیچ فکر نمیکردم که مورد بی مهری خواجه نظام الملک قرار گرفته ام . . .
دلی بدون راهنمایی من . چگونه خواهی توانست ماوریت را النجاشی دهی .

- ابو مسلم خنده ای کوتاه کرد ، گفت .

- بدون شک کمک خواهی کرد . ماوریت من جز تحقیق درباره حسن صباح و یاران او چیز دیگری نیست خواجه انتظار دارد گزارش جامع درباره حسن و یاران او تهیه و به اطلاع عش بر سانم .
مهند آهسته سرتکان داد ، گفت .

تحقیق درباره حسن و یاران او . . . بی نتیجه است ابو مسلم ، تا آنجا که اطلاع دارم حسن ، جبهه نیرومندی از - یاران خود تشکیل داده است و امكان ندارد بتوانی درباره او تحقیق کنی ، توصیه میکنم از راهی که آمده ای برگردی و به خواجه اطلاع دهی که حسن آنچه را که در جستجویش بوده بدهست آورده و دسترسی به او امری غیر ممکن است .

ابو مسلم ناراحت شدو گفت .

از توکله فرمان سلطان در این دز مستقر شده ای انتظار نداشم از جبهه نیرومند حسن سخن بگوئی .

بدون شک درباره او اطلاعات زیادی داری ،

حال میخواهم بدایم حسن و یاران او در کجا مخفی شده اند .

۱۵۷ امیر عشیری

خواجه، جزاین اطلاعات دیگری نمیخواهد.

مهدی گفت، حسن و یاران او در حوالی دز مخفی شده‌اند
شاید احمد اشکور بتواند به تو کمک کند ولی زیاداً میدوارن باش که بسته
مقصود خود بررسی.

ابو مسلم پرسید، احمد اشکور کجاست میل دارم اورا –
ببینم.

مهدی، دستهای خود را بهم کوفت، لحظه‌ای بعد غلام
او داخل اتاق شد. مهدی گفت.
– به احمد اشکور بگوئید باید.

غلام از اثاف بسیرون رفت . . . طولی نکشید که قاضی
حسین قائمنی بداخل اتاق آمد. تعظیم کرد و گفت.
– در خدمتگزاری حاضرم قربان.

مهدی روکرد به ابو مسلم گفت.
– این احمد اشکور معاون من است او در اختیار توست فرمان
بده تا اجرا کند.

مهدی خطاب به قاضی حسین که اورا احمد اشکور معرفی
کرده بود گفت.

– ابو مسلم رازی، داماد خواجه نظام الملک و فرماندار
ری برای تحقیق درباره حسن صباح یاران او بهاینجا آمده است.
کمکش کن تا گزارش جامعی برای خواجه تهیه کند.
قاضی حسین گفت.

– اطاعت میشود قربان
ابو مسلم از جابر خاست و به مهدی گفت.
– من و احمد اشکور باید در خلوت با هم صحبت کنیم.

عقاب الموت

۱۶۸

قاضی حسین به ابومسلم گفت.

با من بیائید قربان.

ابومسلم به مراده قاضی حسین به آنکی دیگر رفت . . . با اسم
و علامت رمزی که میان خواجه و احمد اشکور وجود داشت به او فهماند
چه ما موریت مهمی دارد.

قاضی حسین گفت.

— اگر با اسم و علامت رمز میان من و خواجه خودت را معرفی
نمیگردی امکان نداشت با تو وارد مذاکره شوم همانطور که میدانی من
از ما مورین مخفی خاص خواجه در درز الموت هستم.
ابومسلم گفت.

— بهمین دلیل خواستم با تو در خلوت مذاکره کنم . من
ما موریت دارم بكمک تو، حسن را دستگیر و یا به قتل برسانم .
ما مورین مخفی خواجه اطلاع داده اند که حسن به اتفاق
یاران خود را در دربار الموت شده است .

حال میخواهم بكمک تو مخفی گاه اور اکشف و ما موریت می
رالنجام دهم .

قاضی حسین بالحنی گفت .

— همین امشب به اتفاق هم و چند سپاهی از جان گذشته
به مخفی گاه حسن و یارانش شبیخون میزندیم و همه شان را قتل عالم
میکنیم ، ولی نمی توانیم حسن را زنده دستگیر کنیم ،

ابومسلم با شتابزدگی برسید .

— مخفی گاه حسن کجاست ؟ .

قاضی حسین جواب داد .

... حسن به نام عاریتی دهخدا

در حوالی قریه اندج در جستجوی پناهگاه جسمانی است .

..... امیر عشیری
 اگر از خواجه دستور داشتم همان موقع که خبر ورود ده خدا
 را به آن دفع شنیده بودم اورا به قتل میرساندم و جسد شدرا به اصفهان
 مبیردم .

ابو مسلم خنده‌ای کرد گفت .

- آفرین احمد ... خدمات توبدون پاداش نخواهد
 ماند . همینکه به اصفهان برگردم . خواجه را وادار می‌کنم که فرمان
 انتصاب تورا به کوتوال دز به توشیح سلطان برساند . مهدی تا آنجا
 که اطلاع دارم و شخصاً " اورا می‌شناسم مردی ضعف ال نفس است این دز
 کوتوال نیرومندی لازم دارد .
 قاضی حسین گفت .

اکنون به نزد مهدی برگردتا تورا خبر دهم که به اتفاق
 به مخفی گاه برویم .

ابو مسلم با خاطری آسوده از اناق بیرون آمد .

از خوشحالی سر از پانمی شناخت او می‌اندیشید که قبل از طلوع آفتاب
 کار حسن و پیاران او پایان می‌یابد و سپیده دم می‌تواند جسد حسن
 را به اصفهان ببرد و آنرا جلو پای خواجه بیندازد . . .

ابو مسلم و مهدی شام را با هم صرف کردند . . .

ابو مسلم به اتفاقی که برای او در نظر گرفته بودند رفت
 و به انتظار احمد اشکور نشست . او به پایان موفقیت آمیز مأموریت
 خود می‌اندیشید و لحظه‌ای از این فکر بیرون فمیرفت .
 در زمانی که ابو مسلم غرق در افکار خود بود .

قاضی حسین به خدمت سید نار سیده بود و مطالبی را که بین او و ابو مسلم
 رد و بدل شده بود برای سید نار بازگو می‌کرد .

از سوی دیگر مهدی کوتوال سابق دز به زندان موقت
 خود بازگشته بود و به پایان کار خود می‌اندیشید ، او نقش خود را
 در موقعیت کوتوال دز بنحو احسن انجام داده بود طبق دستورات

تعقاب الموت

۱۷۰

وتعلیماتی که قاضی حسین بھا و داده بود با ابو مسلم به صحت نشسته بود و اکنون در انتظار فرمان سیدنا بود که آزاد شکنند . شب به نیمه رسیده بود که ابو مسلم سراغ جمیل ساروغ را گرفت . . او را به خدمت ش فرستادند . ابو مسلم از اوضاع دژ سوال کرد ؟ .
جمیل ساروغ بھا و اطمینان داد که اوضاع کاملاً "روبراه است . ابو مسلم گفت .

- همین امشب کار حسن را تمام کنیم . خودت را آماده کن . حسن و یارانش در حوالی قریه اندج پخش شده اند .
جمیل ساروغ گفت .

- ولی من از نگهبانان چیزی نشنیدم هیچ کدام از آنها راجع به حسن و مخفی گاه او چیزی نمیداند .
ابو مسلم خندید و گفت .

- نباید هم بدانند تنهای کسی که مخفی گاه حسن را میداند
احمد اشکور است بکمک او کار حسن را تمام میکنیم .
جمیل ساروغ گفت .

- در این موقعیت نباید بدون سپاهی از اصفهان خارج میشدیم .

- ابو مسلم گفت ، ما موریت ماسری است و اگر چند سپاهی مارا همراهی میکردند ، خیلی زود شناخته میشویم . . .
جمیل ساروغ گفت .

- اجازه بد هید به احمد اشکور اطلاع بدهم .
ابو مسلم گفت نه لازم نیست .

در همان موقع احمد اشکور ، که کسی جز قاضی حسین نبود وارد اتاق شد . . . و به جمیل ساروغ گفت .
سیرون باش تا حد ایت کنم .

جمیل ساروغ از اتاق بیرون رفت . . . ابو مسلم پرسید .
— چه وقت حرکت میکنیم .
قاضی حسین گفت .

— همین حالا همه چیز آمده است . دو تن سپاهی از جان
گذشته مرا همراهی میکنند . آخرین خبری که هم اکنون بدست مرسي د
حاکی از آنست که سیدنا با یاران خود مشغول مذاکره است ، زمان حمله
به مخفی گاه آنها فرار سیده است و نباید در نگرد .

آن دواز اتاق بیرون آمدند . . . ابو مسلم سراغ جمیل —
ساروغ را گرفت قاضی حسین گفت ، جمیل جلو راه خروجی قلعه
به مام لحق میشود .

ابو مسلم پرسید ، به مهدی اطلاع داده ای ، قصد کجا
داریم ؟
قاضی حسین گفت .

— او به خواب رفته و صلاح نیست از نقشه ما اطلاع داشته
باشد .

ابو مسلم ایستاد پرسید .
— کجاداریم میرویم .
قاضی حسین گفت .

— به اتاقی که در ضلع شرقی است میرویم ، در آنجا یکی
از ما مورین ورزیده خواجه نظام الملک که تازه‌ترین اطلاعات را از مخفی
گاه حسن بدست آورده منتظر ماست میخواهم اورا به تو معرفی کنم .
آن دو داخل اتاقی که در ضلع شرقی دژ بود شدند . . .
در آنجا کسی نبود . . . ابو مسلم پرسید .

— آن مورکجاست ؟ .
قاضی حسین گفت .

- همینجا ، هم اکنون وارد میشود .

کمی بعد در اتاق باز شد ، و سیدنا بداخل اتاق آمد

ابو مسلم از دیدن حسن چنان متغير شد که دهانش نیمه باز ماند و بسا لکنت گفت .

- تو ... تو سیدنا هستی .

حسن به آرامی سرتکان داد و گفت .

- بله ابو مسلم . من حسن هستم ، همان کسی که نو برای کشن او به اینجا آمده ای .

ابو مسلم هاج و واج مانده بود ، پنداشت آنچه را که می بیند در رویاست ... نگاهی بقاضی حسین انداخت و گفت .

- پس توبه خواجہ خیانت کردی احمد .

قاضی حسین خندید و گفت .

- من قاضی قائنی داعی فرقه هستم نه احمد اشکور او در زندان است .

ابو مسلم گفت .

- سردر نمیاورم . موضوع چیست مهدی کوتوال دژ کجاست چه اتفاقی افتاده است .

سیدنا روکرد به قاضی حسین گفت .

- به ابو مسلم داماد خواجه نظام الملک بگواوضاع از چه قرار است نادر مراجعت به اصفهان بتواند گزارش ما موریتش را به اطلاع پدرزن خود برساند .

قاضی حسین گفت .

- دژ الموت سقوط کرد ها ابو مسلم . و ما به قدرت رسیده ایم

مهدی کوتوال سابق دژ یک فرد عادی بیش نیست او طبق دستورات -

سیدنا با توملاقات کرد . همه نگهبانان به کیش باطنی در آمدند و برای غیر باطنی . در اینجا جائی نیست ولی خون کسی ریخته نشد .

ناگهان این فکر به مفرز ابو مسلم راه یافت که بایک حمله سریع، مأموریت خود را با کشتن سیدنا انجام دهد . . . در حالی که نگاهش به سیدنا بود، به آرامی دست خود را به زیر جامهاش بر دست اکاره در زیر نیم تنها شمخی کرده بود و بیرون بکشد و آن را در قلب سیدنا جای دهد.

قاضی حسین که اورا زیر نظرداشت . . . در یک چشم بهم زدن نوک کار دخود را به پشت گردان ابو مسلم گذاشت و گفت .

— حرکت نکن ابو مسلم .

ابو مسلم با نگهبان بطرف سیدنا حمله و رشد . . .

همان دم قاضی حسین تنہ محکمی به او زد . . .
ابو مسلم، تعادل شر از دست داد و بر کف اتاق افتاد
قاضی حسین پای خود را بروی سینه او گذاشت و گفت .

— باید میدانستی نمیتوانی کاری از پیش ببری .

در همان موقع حسکا قصرانی و دهدار بوعلى اردستانی وارد اتاق شدند . . . حسکا گریبان ابو مسلم را گرفت. اورا از کف اتاق بلند کرد. پیشتر را محکم بدیوار کوبید . . . و گفت .

— بیش عورا حمق .

قاضی حسین، جلو رفت، دست به زیر نیم تنه ابو مسلم بر دو کار بیرون کشید، و آن را جلو چشمان او گرفت، گفت .

— اگر سیدنا اشاره کند، تورا با کار دخودت به قتل میرسانم و جسدت را به اصفهان می فرستم تا خواجه نظام الملک بزر جنازه ات گریه کند .

ابو مسلم رنگ بصورت نداشت. در وحشت بسر می برد هر آن منتظر فرمان قتل خویش از سوی سیدنا بود کمی بعد داعیان بزرگ

عقاب الموت

۱۷۹

واردات اق شدند . جمال رازی خطاب به حسین گفت .

— سیدنا ، فرمان بد هتا ابو مسلم را قطعه قطعه کنیم .

علی شهر گرد ماوندی گفت .

— ابو مسلم محکوم به مرگ است .

پادشاه علوی با خشم گفت .

ابو مسلم همان کسی است که در ری ، قصد جان ماراداشت .

سیدنا دستور اعلام سکوت بلند کرد ..

و آنگاه گفت .

— ابو مسلم را آزادش می کنیم تا به اصفهان بر گرد و خبر

سقوط دز الموت را به خواجہ برساند .

ابو مسلم ملتمنسانه گفت .

— شما نباید مرا بکشید .

سیدنا گفت ، آرام باش ابو مسلم ، قصد کشتن توران داریم

پذیرائی از تو در اینجا آن هم بوسیله مهدی کوتول ساق دز ، نمایشی

بود از قدرت ما امیدوارم بتواتری نمایانگر این قدرت برای پدر زن تباشی

در ضمن از طرف من به او بگو که خیال باز پس گرفتن دز الموت را از سر ش

بیرون کند . چون تا وقتی من زنده هستم هیچ کسر اقادربه تصرف

این دز نیست ، در غیر این صورت اور اسر جایش مینشانم .

ابو مسلم اندکی آرامش یافت پرسید .

— تو چگونه این دز را تصرف کردی ؟

سیدنا بالخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت .

— بانیروی ایمان

ابو مسلم در شگفتی شد . گفت .

— نیروی ایمان

سیدنا گفت، نیروی ایمان باطنیان چنان است که
قدرت سلطان و خواجه نظام الملک را درهم می‌کوبد. مادر آغاز کار هستیم
و بزودی فرقه را به دشمنان خود نشان خواهیم داد. خواجه
نظام الملک هم شاگردی من بود و اکنون دشمن سر سخت من بشمار
می‌رود، من نیز همین احساس را نسبت به او دارم. زمانی خواهد رسید
که پشت خواجه از قدرت و نیروی فرقه مابرزه در خواهد آمد. او مردی –
است که خزانه سلطان را حیف و میل می‌کند. از خزانه سلطان پادشاه‌ها
بناحق میدهد. بزودی بساط اورا اواز گون خواهم کرد تا جائی که علمای
سنی مذهب هم نتوانند کاری از پیش ببرند. من در جستجوی پناهگاه
جسمانی بودم تا باطنیان را جا و مکانی باشد. اکنون دز الموت را اشغال
کرده‌ایم ... به خواجه بگو اگر خیال باز پس گرفتن دژ را دارد مابرای –
بارزه با او آمده‌ایم.

ابو مسلم با آنکه خود را یک قدمی مرگ میدید و لبه تیز
شمشیر را بالای سر خود حس می‌کرد. از قدرت نظامی سلطان ملکشاه
داد سخن داد ...

جمال رازی با خشم گفت.

– سیدنا، این مرد را باید خاموش کرد.

سیدنا بالحنی محکم که کلمات همچون سرب گداخته
از دهانش خارج می‌شد گفت.

– ابو مسلم یاوه گوئی می‌کند ... او مردیست از پای
افتدۀ که نه قدرتی دارد و نه دل و جراتی قدرت و جراتش ...
هنگامی است که در مقر فرمانداری ری نشسته باشد یا در اصفهان
و در گنار پدر زنش ...

او حق دارد از قدرت نظامی خواجه نظام الملک سخن
بگوید لیکن سخنانش تهی از واقعیات است .

او بنا ینجا آمده بود تا مأموریت نافر جام خود را در ری که
دستگیری من بود جبران کند و اکنون خود را در ری الموت میبینیم — د
همان ری تسخیر ناپذیر که بدست فرقه ماسقط کرده است .
سیدنا اندکی مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد .

— این مردمایند طبقه ملاکین است همان مردمی که
بر طبقه زارع فرمان میرانند و از این راه شروت اند و خته‌اند .

رهبری این طبقه را مردی ریا کاربر عهد دارد که اسم ش
خواجه نظام الملک است او در زیور و کردن حسابهای دیوانخانه و بذل
وبخشش‌های بیجا به اطرافیان خود مردی سخاوتمند است چون از بیست
المال می‌بخشد نه از شروت خود .

ابو مسلم سکوت شد راشکست .

— تود روغ میگوئی حسن . . . خواجه نظام الملک مردی
صحیح العمل است این اتهامات برآزنده او نیست اگر راست میگوئی با من
به اصفهان بیا و آنچه را که میدانی بسلطان بگو .
سیدنا بالبخندی آمیخته بخشم گفت .

— یکبار چنین کرد مولی خواجه با خد عه و نیرنگ
آنگونه رفتار کرد ، از حیف میلها و بذل وبخشش‌های بیحساب او پرسید
برداشت . اولی اواز ترس خشم سلطان حسابهای دیوانخانه را که
من تنظیم کرده بودم بهم ریخت چون میدانست اگر آن دفاتر بنظر
سلطان برسد مقام و آقائی خود را زدست خواهد داد .
آن خد عه و نیرنگ اور امروز جواب دادم .

این ری تسخیر ناپذیر اکنون پناهگاهی است .

برای من و یاران و فادار فرقه . . . ما زاین ری به مبارزا ت
خود مان علیه خواجه ادامه میدهیم . . . و تو که ایم ابو مسلم است

۱۷۷ امیر عشیری

اگر در مراجعت باصفهان وری علیه ماسخنی بربان بیاری . . . مأمورین
محفی من تورابه قتل میرسانند .

ابومسلم گفت .

— آزادم کنید .

سیدنا گفت .

آزادت میکنم تا پیغام مرا بخواجم برسانی و آنچه را که
دیده یا شنیده ای برای اشرح دهی . حتی برای علمای سنی مذهب هم
بگوکه در دردِ الموت چه دیده ای .

تو آزادی ابومسلم ، ولی بیادداشته باش که مأمورین
من همه جا مراقبت هستند .

بعد روکرد به قاضی حسین ، گفت .

— ابومسلم را آزادش کنید تا آنچه را که دیده و شنیده

است به اطلاع پدرزن خود برساند .

ابومسلم گفت .

— تو که حسن هستی و این دز را با حیله و نیرنگ تصرف
کرده ای دیریاز و در برابر سپاهیان سلطان از پای درخواهی آمد و در آن
موقع دوراه برایت باقی میماند یا خودکشی کنی یا تسلیم شوی .
حسن پوز خندی زد گفت .

— آدم ابله و نادانی هستی ابومسلم ، من به سلطان احترام
میگذارم ولی تا خواجه نظام الملک را از پای در نیاورم راحت نخواهم
نشست . در ری که بودم و تو و مأمورین تو آن فاتک زیرک در جستجوی
من بودید ظاهرا " یا باید خودکشی میکردم یا تسلیم میشدم ولی اکنون
می بینی که در بالای سخره الموت جای گرفته ام و تو که فرمانداری هستی
در مقابلم ایستاده ای .

حسن . بادست به اطرافیان خود اشاره میکند و چنین

عقاب الموت ۱۷۸

اینها یاران و فادار من هستند ، کافیست اشاره کنم
تاتور از بالای صخره به پائین بیندازند . توبه لباس مبدل به اینجا
آمدی که شناخته نشود . ولی جاسوسان من تورا شناختند و ما برای -
پذیرائی از تو آماده شدیم .

ابو مسلم لب فرو بست و چیزی نگفت .

حسن از اتاق بیرون رفت .

همان شب دستور سیدنارا اجرا کردند .

ابو مسلم و جمیل ساروغ را در حالی که سه تن نگهبان مراقب
آنها بودند . از دز خارج کردند و به قریه اندیج برداشتند .

دستور حسن چنین بود . به ابو مسلم اجازه ندهید
شب را در اندیج به صبح بر ساند اور در جاده قزوین رها کنید تا زود تربه
اصفهان بر سد و گزارش ما موریت خود را به خواجه بدهد .

نگهبانان نیز چنین کردند . ابو مسلم و جمیل ساروغ
را در یک فرسنگی قریه اندیج در جاده ای که به سوی قزوین میرفت رهسا
کردند .

حسن هر قدمی که بر میداشت یا دستوری صادر می کرد
هدفی جز نشان دادن قدرت فرقه اسماعیلیه نداشت . او با آنکه می
توانست ابو مسلم را به قتل بر ساند . چنین نکرد . اور آزاد کرده تا خواجه
نظام الملک را از آنجه که در دز الموت دیده بود آگاه کند .

او میخواست بخواجه نظام الملک دشمن دیرینه خود
بفهماند که بدون داشتن سپاهی بر دز الموت دست یافته است و آنجا
را از چنگ پادگان سلطان خارج کرده و اکنون بر قدرت نشسته است .

فردای شنبی که ابو مسلم را آزاد کردند ... مهدی کوتول
سابق دز را آزاد کذاشتند که یا قبول دعوت کند و همان جا بماند یاراه -

۱۷۹ امیر عشیری

خود را بگیرد و از دز خارج شود.

مهدی راه دوم را انتخاب کرد و دز الموت را ترک گفت . . .

اوائل سال ۴۸۵ هجری است . دو سال از تصرف دز الموت

بدست حسن و یارانش میگذرد

او در این دو سال قلاع دیگری را بتصرف خویش در آورد -

است . . . در دیگر شهرهای ایران بخصوص در خراسان ، قهستان و مازندران عده کثیری دعوت او را پذیرفته‌اند .

همه‌جا صحبت از قدرت حسن صباح است . قاضی

حسین قائی داعی زیرگ و سیاس فرقه ، از طرف حسن در قهستان سرگرم دعوت مردم بکیش باطنی است .

ارکان حکومت سلطان ملکشاه اربع و هراس گرفته

چرا که قتل‌های پی در پی که بدست جاسوسان از جان گذشته حسن صورت گرفته همه را مروع و فموده است .

حسن میکوشید تا میان سلطان ملکشاه و خواجه نظام الملک

اختلاف اندازد . زمان این اختلاف موقعی فرار سید که ارسلان تاش

و سپاهیانش که بدستور سلطان به پای الموت رفته بود تا دز را باز پس

بگیرد ، بدنبال شبیخون پیروان دز و افرادی که دهدار بوعلى اردستانی از سوی قزوین اعزام داشته بود من هم گشتندو غنائم زیادی بر جای گذاشتند و فرار را برقرار ترجیح دادند . . .

شکست ارسلان تاش ، قدرت و نفوذ حسن را دوچندان

کرد . در اصفهان وضع بصورتی درآمد که قابل پیش‌بینی نبود .

احمد بن عبد الملک عطاش که از جانب حسن ، در اصفهان

ماوریت داشت و شبکه جاسوسی و ضد جاسوسی فرقه را در آنجا رهبری میکرد . بوسیله جاسوسان خود که در دولتخانه رخنه کرده بودند از مشاجره

عقاب الموت ۱۸۰

میان سلطان و خواجه و تمايل سلطان برای مسکوت گذاشتند مسئله فرقه
حسن صباح با خبر میشود و در سحرگاه یکی از روزهای ماه رمضان سال
۴۸۵ هجری بسوی الموت حرکت میکند ...

احمد ، ابتدا تصمیم داشت اطلاعاتی را که بدست
آورده بود ، بوسیله پیکهای سریع السیر به الموت بفرستد ولی از آنجا
که آن اطلاعات مهم بود واواطمینان داشت حسن در این باره دستورات
تا زهای صادر خواهد کرد . صلاح کار خود را در این دید که شخصاً "به
خدمت حسن برسد و اوراد رجیان و قایعی که در دولتخانه روی داده -
بود بگذارد .

وقتی احمد به خدمت حسن رسید . قبل از آنکه
حرفی بزند ، سیدنا گفت .

- از اصفهان تا اینجا یک روز تاخیر داشتی احمد
آن آن یک روز را در کجا سر برده بودی و چه میکردی ؟ .
احمد از تعجب دهانش بازماند . پرسید .

- سیدنا ، من که هنوز تاریخ حرکت خود را از اصفهان
نگفته ام از کجا میدانید یک روز تاخیر داشتم .

سیدنا لبخندی خفیف بروی لبانش آورد گفت .

- خبر حرکت تو از اصفهان دیشب به من رسید .

احمد در شگفتی شد . دانست سیدنا ، علاوه بر جاسوسانی
که در اختیار او گذاشته . جاسوسان دیگری در اصفهان دارد که بر کار
شبکه تحت رهبری اونظارت میکنند ... سکوت کرد و در این باره حرفی
نزنده سیدنا گفت .

- از وقایع دولتخانه بگو . حتماً "اطلاعات مهمی بدست
آورده ای که من را بر خود خریده ای .
احمد گفت .

۱۸۱ أمیر عشیروی

القائم . یکی از مأمورین ماکه در دولتخانه کار میکند اطلاع داده که بین ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف افتاده است .

حسن خنده‌ای زیر کانه کرده گفت .

و این همان چیزی است که انتظار ش را داشتیم سالها پیش باشد این اختلاف میان آنها بروز میکرد . ولی خواجه مردی زیبک و نیرومند است . او به این آسانیها صدارت را رهان خواهد کرد .

مگر آنکه سلطان تصمیم قاطع بگیرد و اورا با یک فرمان عزل نماید باشد کسی را جستجو کرده در سلطان نفوذ کلام داشته باشد و بتواند مارا به مقصود برساند .
احمد گفت .

ترکان خاتون زوجه سلطان تنها کسی است که میتواند سلطان را وارد اربه صدور فرمان عزل خواجه نماید .

حسن آهسته سرتکان داد . گفت .

من هم به ترکان خاتون فکر میکرم . او چندان نظر مساعدی به خواجه ندارد . حتی این راهم میدانم که ترکان خاتون از دیر باز به تاج الملک ابول غنائم توجه خاصی پیدا کرده ... باید ترتیب عزل خواجه و نصب تاج الملک داده شود ... ترکان خاتون تنها کسی است که میتواند باماکم کند .

احمد پرسید . به چه طریق باید عمل شود . ؟
حسن گفت .

ترکان خاتون ندیمه خاصی دارد به این هنگام دل به یکی از میان سال که در جوانی بسیار زیبا بود در آن

عقاب الموت ۱۶۳

نگهبانان خاص سلطان بنام رشید الدین بست . . .
تا آنجا که اطلاع دارم آنها با هم ازدواج کردند و امروز
رشید الدین فرمانده نگهبانان خاص سلطان است . . . اطمینان
دارم با این اطلاعات موفق خواهی شد .

احمداند کی در فکر فرورفت . و آنگاه گفت .

— سیدنا ، منظورت این است که رشید الدین را تهدید
به قتل کنیم تا بما ملحق شود و دستور اعتمان را اجرا نماید .
سیدنا گفت .

— منظورم این است که رشید الدین را به کیش باطنی دعوت
کنی و بعد خود بخود همه کارهار و برآه خواهد شد . . . اور ابهه فراموشخانه
ببر تادر آنجا موفق شوی .

احمد خنده ای کرد . گفت .

— همین کار را خواهم کرد .

سیدنا نقشه کار را برای احمد تشریع کرد . . . و او را روانه
اصفهان نمود . تا آنجه که سیدنا دستور داده است اجرانماید . . .

رشید الدین ، مردی پنجاه ساله و شخص مورد اطمینان
سلطان بود . . . خواجه نظام الملک با او میانه چندان خوبی نداشت
بدفعات کوشیده بود تا اورا بر کنار کند و یکی از نزدیکان خود را بجای
او بگمارد ولی هر بار با مخالفت سلطان رو برو شده بود . . .

احمد بن عبد الملک عطاش با اطلاعاتی که در این زمینه
بدست آورد . نقشه طرح شده از طرف سیدنا را به موقع اجرا گذاشت
و کسی که مأمور آجرای نقشه القائم بود .

۱۸۴ امیر عشیری

همان کسی که در دولتخانه کار میکرد و از فدائیان بود و ...
نقشه سیدنا به ایجاد رعب و هراس شروع میشد همان
روش همیشگی که در واقع نوعی تهدید به قتل بود .

این روش چیزی جز جای دادن کار در کنار بست——ر
شخص مورد نظر بود ، گاه اتفاق می افتاد که کار را بانا مهای بالای سر
آن شخص آویزان میکردند . . .

بهر حال همیشه کار دفدائی همراه بانا مهای از س——وی
فرقه بود . . . این روش در واقع نوعی تهدید به قتل بوده وای——ن
تهدید سه شب متوالی ادامه مییافت . . .

مضمون نامهای که در شب اول و دوم بدست شخص مورد
نظر میر سید مضمونش این بود " به کسی حرف نزن و این نامه را —
بسوزان " . . . ولی در شب سوم مضمون نامه تغییر میکرد و در آن محلی
را که برای شخص مورد نظر تعیین کرده بودند به اطلاع نش میرساندند
واضافه میکردند که مستظر ش هستند و در پایان نامه باوهشدار میدادند
که اگر به محل تعیین شده نیاید ، اورا به قتل میرسانند .

این روش در مورد رسید الدین نیز بکار رفت . . .

کسی که کار در کنار بسترا و جای داده بود کسی جز القائم نبود .
در بامداد اولین شب ، همینکه رسید الدین از خواه
بیدار شد و چشم به کار در کنار بسترا افتاد بر خود لرزید . ترس
به دلش افتاد و به کار دخیره شد او در باره قدرت مرموzon امرئی فدائیان
حسن صباح بسیار شنید ه بود حتی به این روش یعنی " کار دفدائی
نیز آشنا بود . و هر گز گمان نمیکرد که بین همه سران سیاسی و نظامی
حکومت سلجوقی مقیم اصفهان ، قرعه بنام او زده باشند .

عِقَابُ الْمُوْت ۱۸۴
رشیدالدین ، با خود آن دیشید . چرا من را از من چه
میخواهند من که کارهای نیستم ... و بعد دست شر اب طرف کارد بسرد
آن را برداشت و نامه را از دسته کارد جدا کرد و دواین نظر خواند .

" به کسی حرفی نزن نامه را سوزان " ...

رشیدالدین فی الفور نامه را سوزاند . از این میترسی --- د
که اگر نامه را پیش خود نگه دار دیحتمل آن نامه تصادفاً " مفقود شود
و بدست دوستانش بر سرو آن وقت همه اور از باطنیان خواهند داشت
و آن نامه را دلیل بر عدم اطاعت او از دستورات سید نامیدند .

متوجه بود چه کار بکند . کار در درگوش های مخفی کرد
مرد بود آیا این راز را با کسی در میان بگذارد و یا آن را در سینه نگه دارد
ولی او با پد در این باره با کسی حرف میزد تا از اضطراب درونیش کاسته
شود

نژدیکترین کسی که میتوانست به او اعتماد بکند دور از کارد
فادئی را با او در میان بگذارد . زنش " هاجر " بود . چه کسی محروم تر
از او ؟ .

رشیدالدین روی این فکر برای هاجر که از شب گذشته در اندر ون
مانده بود پیغام فرستاد که هر چه زود تر به عمارت " قزل " بیا پد . . .
آفتاب تازه بالا آمد و بود که هاجر سراسیمه وارد عمارت
قزل که محل مسکونی آنها بود و با اندر ون چندان فاصله ای نداشت شد
رشیدالدین همین که اورا مضطرب و نگران دیده گفت .

- چیز مهی نیست عزیزم .

هاجر گفت .

- من هم قصد داشتم همین امروز صبح تورا ببینم .

۱۸۵ امیر عشیروی
رازی هست که باید با تودر میان بگذارم .

رشید الدین متوجه شد پرسید .

— چه اتفاقی افتاده که این گونه مضطرب شده‌ای ؟
ها جراز زیر دامن پیرواهن بلندش کارد کوچکی بیرون آورد —
و گفت .

— امروز صبح این کار در ادرکنار بسترم گذاشته بودند —
یک نامه هم بدسته کار دسته بودند . . .
این کار فدائیان حسن است . آنهاز من چه میخواهند .
رشید الدین گفت .

— من هم با چنین مشکلی روبرو هستم .
— پس آنها در ادرکنار بسترتو، یک کار دگذاشته بودند . ؟
بله عزیزم . برای همین بود که تورا به اینجا خواستم که
این راز را با تودر میان بگذارم .
— آنها از ما چه میخواهند .
— از خودشان باید پرسید .
ها جر مضطربانه گفت .

— ولی ما که نمیدانیم کارد هارا چه کسی در کنار بسترمان
گذاشته است .

رشید الدین گفت .

— تا آنجا که اطلاع دارم روش آنها سه شب متواتی ادامه
میباشد .

— تصمیم داشتم موضوع را به ترکان خاتون بگویم .
— نه ، هرگز این کار را نکن . در این باره با کسی حرفی
خزن .

عقاب الموت ۶۵۸

این مشکل را خود مان باید حل کنیم .

هاجر که همچنان مضطرب و نگران بود گفت .

— ولی ما به تنها شی نمیتوانیم این مشکل بزرگ را که جانمان را تهدید میکند حل کنیم .

رشید الدین گفت .

— من در باره فدائیان بیشتر از تومیدانم آنها روشن مخصوص
جه خود دارند . اگر این راز را بروز دهیم همان کسی که کاردرا در کنار
بستر من و تو قرارداده هر دو مان را به قتل میرساند بی آنکه شناخته شود
باید صبر کنیم تا بفهمیم چه کاردارند .

هاجر اصرار داشت که موضوع را به ترکان خاتون بگوید وازاو —
کمک بخواهد . . . ولی رشید الدین او را ازانجام این کار بر حذر داشت
و یاد آور شد که جاسوسان حسن . در همه جا پراکنده هستند و همینکه
بفهمند این راز از بین آن دونفر به خارج سرایت کرد دردم هردو مشان
رامیکشند .

هاجر آرام و قرار داشت او بر جان خود و شوهرش سخت
بیمناک بود . ولی رشید الدین بـها و قبول آنکه جاموسان حسن را نمی
توانند بشناسند .

هاجر پرسید .

— حال میگوشی چه باید کرد . ؟
رشید الدین گفت .

— باید منتظر دومین کار دو دومین نامه باشیم .

وبعد سومین کار دو سومین نامه که در نامه سوم به ما خواهند گفت چه باید —
بکنیم . . . اگر قصد آنها کشتن ما بود همان دیشب هر دو مان را میکشند
ولی آنها هدف دیگری را تهدید به قتل مادن بال میکنند . خدا کند

۱۸۷ امیر عشیری

از مانخواهند که کسی را به قتل برسانیم . وحشت من از این است که من
پا تورا مامور قتل یکی از بزرگان بکنند . . در آن صورت ، وضع برای ما
غیر قابل تحمل خواهد شد .

هاجر متغیر شد گفت .

- چطور ممکن است از مانخواهند که کسی را به قتل برسانیم .

- من فقط حدس میزنم ، خدا کند هدف شان چیز دیگری
باشد .

- هدف شان هر چه باشد من قبول نمیکنم .

رشید الدین گفت .

- در آن صورت تورا بطرز فجیعی میکشند و آن وقت با
از دست دادن توزن دگی برای من سیاه خواهد شد . زندگی من تباہ
میشود . . آنها هر کاری گفتند باید انجام بدھیم . . حالا برگرد
به اندر و نیز راز را در سینه نگه دار و به کسی حرفی نزن . .
هاجر گریست . گفت .

- من نگران تو هستم عزیز م . تو تنها کسی هستی که دوست
دارم .

سر بر سینه رشید الدین گذاشت . . .

زن و شوهر در سکوت فرورفتند . به رویداد وحشت زائی
فکر میکردند که گریز از آن امکان ناپذیر بود و به طریق باید تسلیم
میشدند .

رشید الدین در حالی که ها جر اనوازش میکرد ، گفت .

- من اطمینان دارم که آنها قصد جان ماراندارند . ترس
من از این است که یکی از ما دونفر را مامور کشتن کسی نکنند ، در آن صورت
وضع غیر قابل تحمل میشود .

هاجر گفت.

اگر چنین مأموریتی به من واگذار کنند من از ترکان خاتون
کمک میخواهم. مطمئناً آنها ای که کاردرا در کنار بستر من و ت_____
گذاشتند، از خدمه هستند و شناختن آنها چندان کار مشکلی نخواهد د
بود.

رشید الدین گفت.

— نه عزیزم. شناختن آنها کاری بس دشوار است.
توبه اندرون برگرد و سکوت اختیار کن تا بینیم امشب چه پیش می
آید ۵
هاجر گفت.

تمام شب را بیدار می نشینیم ببینیم چه کسی وارد اتاق م
میشود و همین که اورا شناختم، ترتیبی میدهم که ترکان خاتون اورا از
اندرون اخراج کنم.

— حتی اگر اورا شناختی نباید سرو صداراه بیندازی.
— ولی من نمیتوانم این وضع را تحمل کنم.
— ولی ما مجبوریم، اگر مرادوست داری باید سکوت اختیار
کنی.

و بعد او را بوسید.

هاجر بطرف در اتاق رفت. رشید الدین به او توصیه
کرد که حالت طبیعی خود را بازیابدو با چشم ان اشک آلود واردانس درون
نشود.

زن و شوهر هر کدام به محل کار خود باز گشتند. ولی از فکر
رویداد و حشت زای شب گذشته بیرون نمیرفتند در اندیشه شب دوم بودند

۱۸۹ امیر عشیری

رشیدالدین و هاجر تصمیم گرفته بودند خواب را بر خود حرام کنند
تا جاسوس حسن را که برای گذاشتن کار در کنار بستر آنها داشت
آنرا قشان می شود بشناسند .

همینکه شب فرار سید و همه جادر سکوت شبانه فرورفت
رشیدالدین که مسئولیت نگهبانان کاخ شاهی را بعده داشت از مقبر
خود بیرون آمد تا پستهای نگهبانی را در داخل و محدود کاخ شاهی
سرکشی کند

رشیدالدین پیش خود حساب کرده بود که جاسوس ناشناخته
باطنی بهنگام شب وارد اتاق او نمی شود تا مأموریتش را که قراردادن کار د
در کنار بستر رئیس نگهبانان شاهی است انجام دهد . . .

رشیدالدین روی این حساب برنامه سرکشی پستهای نگهبانی
را به سرعت انجام داد . و کمی قبل از نیمه شب به مقر خود بازگشت و از -
دیدن کار دکه تا دسته در کف اتاق فرورفت و بود دچار حیرت شد . چند
لحظه بہت زده به کار نگریست . و بعد در اتاق را بست و با عجله جلو
رفت ، نامه ای را که به دسته کاربسته بودند باز کرد و اینطور خواند ، قرار
ما به قوت خود باقیست " .

رشیدالدین دانست که جاسوس ناشناخته باطنی به مرائب
از اوزرنگتر است و همه حسابهای او برای غافلگیری و شناسائی جاسوسی -
باطنی غلط از آب در آمد است . . .

رشیدالدین رد ، یا شانه ای در دست نداشت که بداند
صبح آن روز که او وزنش یک دیگر ادر عمارت " قزل " ملاقات کردند
جاسوس باطنی مراقبشان بوده و حتی مطالبی که بین آن دور دو بسدل
شده بود بوضوح شنیده است . و روی این اصل زمان اجرای مأموریت خود
را عوض کرده بود تا رشیدالدین نتواند او را بشناسد .

عقاب الموت

۱۹۰

رشیدالدین پس از آنکه نامه را خواند، آنرا سوزاندو در-
صندوق را باز کرد که کارد دوم را هم همانجا مخفی کند، ولی از کار داول-
اشری نبود. متوجه شد. صندوق را بدقت جستجو کرد. ولی بی نتیجه-
بود با خود آن دلیل پیشید شاید کارد دوم همان کار داول باشد که جاسوس
باطنی آنرا از صندوق بیرون آورده و در کف اتاق جای داده است. او-
کار در ادره همان صندوق مخفی کرد. و در آن دلیل مشکل هرا س
آنگیزرا چگونه حل کند.

رشیدالدین احساس ضعف کرد در برابر جاسوسان
ناشناخته حسن صباح. کما او را سخت به وحشت انداخته بودند خود
میدانست بفرض آنکه یکی از جاسوسان را بشناسد، نه فقط کاری از-
پیش نخواهد برد، بلکه جان خودش هم به خطر خواهد افتاد، و بضرب
کار جاسوسی که مراقب اوست به قتل خواهد رسید.

تاباسی از نیمه شب گذشته بیدار نشست و به موقعیت خطر
ناک خود آن دلیل پیشید، و بعد بیاد شدم که هاجر هم وضعی مشابه
او دارد. با خود گفت "شاید او موفق به شناسائی جاسوس باطنی باشد"
با عجله از اتاقش بیرون آمد که برای زنش هاجر، پیغام بفرستند
که میل دار داور ابیند... ولی متوجه شد که شب از نیمه گذشته و با
وجود آنکه درهای حراس را بسته شده رسیدن پیغام او به آن جا ممکن
است سروصدار اه بیندازد. و از جاسوسان خواجه نظام الملک کسی هاجر
رات اعمارت قزل یا هر کجای دیگر که محل ملاقات باشد تعقیب کند-
و به ماجراهی بین آنها پی ببرد.

رشیدالدین دوباره به اتاقش پر گشت... در راز داخل
قفل کرد و کمی بعد به بستر رفت تا به خواب رود.

آفتاب تازه بالا مده بود که یکی از خواجه های حرم را
به رسیدالدین اطلاع داده اجر در عمارت قزل ، انتظار دیدن او را -
دارد . . .

رسیدالدین که خود تصمیم داشت برای زنش ها جر پیغا م
بفرستد ، از دریافت پیغام "ز نش خوشحال شدو شتابان به سوی
مارت " قزل " رفت . . . زن و شوهر پس از آنکه یکدیگر ادر آغوش
کشیدند و چند بوسه میان خود را دو بدل کردند ، رو در روی هم ایستادند
رسیدالدین آهسته پرسید .

- اورا شناختی ؟ .

ها جر بعلم تاسف سر شر اتکان داد ، گفت .

- نه عزیزم . اوزرنگتر از من بود . . . تو چطور ؟
رسیدالدین در حالیکه دستها جر را در دستش می فشورد
گفت .

- من هم موفق نشدم .

وبعد آنچه را که در شب گذشته اتفاق افتاده بود تعریف
کرد . . .

ها جر گفت . من هم وقتی از خوابکاه ترکان خاتون با تاق
خود برگشتم . کار دی مشابه کار دشباوی ، در کنار بسترم دیدم
و وقتی خواستم آنکار را در صندوق مخفی کنم متوجه شدم کار داوی در -
جا بیش نیست .

رسیدالدین لختی اندیشید و سپس گفت .

- باید اعتراف کنیم که جاسوسان حسن ، از من و تو بمرا تب
زر نگتر هستند . حتی در این موقع که من و تو در اینجا گرم صحبت هستیم
ممکن است یکی از آنها مراقب ما باشد .

عقاب الموت ۱۹۴

هاجر بالحنی که اضطراب اور آشکار می‌ساخت
گفت.

— حالا چرا من و تورا انتخاب کردند.

رشید الدین باناراحتی گفت.

— نمیدام . . . هنوز نتوانسته ام بفهم آنها از من
و توجه می‌خواهند.

هادر دستش را از توی دست شوهرش بیرون کشید گفت.

— اگر آنها یکی از مادونفر را مورقتل یکی از مخالفین
خود بکنند چه کار باید کرد. آیا باید هر کاری که آنها گفته‌دان جا
بدهیم یا مخالفت کنیم.

رشید الدین پس از چند لحظه سکوت گفت.

— اگر مخالفت کنیم هر دو مان را می‌کشند.

ما در وضع بدی قرار گرفته‌ایم. من راجع به آنها زیاد
شنیده‌ام.

هاجر بالحن شتابزده گفت.

— راجع به جاسوسان حسن هر چه شنیده‌ای تعریف کن
میل دارم آنها را بهتر بشناسم.

— گمانم دیروز صبح توی همین اتفاق برایت گفتم آنها
چگونه مردمی هستند.

— بیاندارم چیزی گفته باشی.

رشید الدین گفت.

— جاسوسان حسن در همان جا حتی در ارگ شاهی هم رخنه
کرده‌اند، آنها از بین مردم متعصب به کیش باطنی و وفادار به حسن
انتخاب می‌شوند. میزان وفاداری آنها در حدی است که دستورات رهبر

فرقراء دون چون و چرا انجام میدهند.

رشیدالدین اندکی مکث کرد و سپس افزود ،

— و حالا من و توهبد مشخص جا سوان حسن هستی — م

بزودی معلوم می شود آنها با ما چه کار دارند یا از ما چه می خواهند .

در همان موقع صدائی از پشت در اتاق برخاست

رشیدالدین به سرعت بطرف در اتاق دوید . . . در راه گشودن اگها ن

از دیدن بلقیس، یکی از کنیزان ترکان خاتون ، در پشت در خشکش

زده . . . به او خیر شد و بالحنی که نشانه خشم بود گفت .

— پس تو جاسوسی مارا می کردی .

— هاجر خود شراب هر شیدالدین رسانید و از دیدن

بلقیس یکه خورد . گفت .

— تو اینجا چه کار می کردی بلقیس .

— رشیدالدین گفت .

— جاسوسی مارا می کرد .

بلقیس بی آنکه ترسی به خود راه داده باشد در سکوت فرو

رفته بود و نگاه آرام و بی تشویش خود را به رشیدالدین دوخته بود .

رشید مج دست بلقیس را گرفت و اورا بداخل اتاق کشید

و پس از آنکه سیلی محکمی به صورت او زد گفت .

— حرف بزن جاسوس باطنی .

بلقیس سکوت شر اشکست و بالحنی آرام گفت .

— از من چیزی نمی شنوی .

رشید خنجر شر اکشید ، نوک آن را بزیر گلوی بلقیس گذاشت

و بالحن تهدید آمیز گفت .

— اگر جواب سوال مرانده ای این خنجر را تا دسته در گلویت

فرومیکنم .

عقارب الموت

۱۹۴۳

بلقیس لمخندی بروی لبانش آورد گفت.

- این توهستی که از مرگ و حشت داری نه من ...

وقت را تلف نکن مرا بکش. من با آغوش باز مرگ را استقبال می‌کنم.

هاجر پنداشت که لحن خشونت آمیز، موثر واقع نمی‌شود

ووضع را از آنچه که هست بدتر می‌کند.

او دست رشید را که خنجر را در مشت خود گرفته بود. پائین آورد و -
بلقیس گفت.

- توازن گنیزان ترکان خاتون هستی، مایلی خوب

همدیگر امی شناسیم، حالابمن بگوچه کسی تورا بجاسوسی علیه ما
واداشته بود.

بلقیس گفت.

- من مستقیماً "از سید ناد ستور می‌گیرم و در اصفهان
کسی رانمی شناسم.

هاجر خشمگین شد، گفت.

- تو مستحق مرگ هستی.

بلقیس بالحنی محکم گفت.

- چرا معطلی بشوهرت بگو مرآ بکشد من آمده مسردن
هستم.

رشید. یکی از جاسوسان حسن را بدام انداخته بود
و اکنون مرد بود با او چگونه رفتار بکند. آیا اور اتسیم نگهبانان
کند تا به کیفر بر سد یا آزاد شکند و یا اینکه بدست خود بزندگی او خاتمه
دهد ...

رشید نمیدانست چه تصمیمی بگیرد ...

هاجر از بلقیس پرسید.

- تو آن کار را در کنار بستر من گذاشته بودی؟

بلقیس گفت، بهتر است طبق دستوری که به توداده اند عمل

کنی.

رشید گفت، با توجه کار باید کرد؟

بلقیس گفت.

– در این مورد تو باید تصمیم بگیری.

هاجر را کرد بشوهرش گفت.

– این خائن را تحویل نگهبانان بد و تازیر شکنجه او را بحرف

بیاورند.

رشید تر سید و گفت.

– نه، آزادش می‌کنیم.

هاجر با عصبانیت گفت.

– بلقیس جاسوس حسن است، باید به کیفر بر سد.

رشید خنجر خود را در غلاف جای داد، گفت.

– اگر بلقیس را به نگهبانان تحویل بدhem، تو یا من شاید

هم هر دو مان را به قتل برسانند. بهت که گفتم فدائیان حسن، دستورات اورابدون چون و چرا انجام میدهند.

بلقیس آهسته بطرف درا تاق رفت . . .

هاجر فریاد زد.

– کجاداری میری جاسوس؟

بلقیس لبخندی زد، گفت.

– مگر نشیدی رشید الدین چه گفت . . . شما نمیتوانید

مرا تحویل نگهبانان بد هید حتی این را زرا هم نمیتوانید فاش کنید.

او در تاق را گشود واز آنجا خارج شد.

رشید وزنش برای چند لحظه بیکدیگر خبره شدند.

هاجر بالحنی که معلوم بود احساس درماندگی می‌کند گفت.

— ما از چنگ جاسوسان حسن خلاصی نداریم .
رشید آهسته گفت .

— کار دوم را مشب در کنار بستر مان میگذارند .

تو و من نباید سعی کنیم کسی را که وارد اتاق مان میشود بشناسیم . چارئی
جز تسلیم نداریم . این راز را باید پیش خود مان نگهداشیم در غیر
این صورت هر دو مان را میکشند .

ها جرز بیز لب گفت .

— بله هر دو مان را میکشند .

رشید دست ها جررا در دست خود گرفت گفت ،

— اگر آنها را مأمور قتل کسی کردند ، قسم میخ — درم
که دستور شان را اجرانکنم . حتی اگر پای جان خودم در میان باشد ...
ها جر گفت .

— ولی تو گفتی اگر دستور آنها را انجام ندهیم هر دو مان
را میکشند .

— با آنها مبارزه میکنیم .

— ولی چطور میتوانیم با آنها مبارزه کنیم در حالی
که جز بلقیس بقیه شان را نمی شناسیم .

سیگنیز این باره بیشتر فکر کنم .

— من باید برگردم ممکن است ترکان خاتون احصارم
کرده باشد .

رشید الدین مشتگر هر کده اشراقدن باره در هوای ترکان
داد گفت .

— خودم هم نمیدانم چکار بکنم تسلیم شوم یا مقاومت
کنم .

۱۹۷ . امیر عشیری

هاجر در حالی که بطرف در اتاق میرفت گفت.

- بالاخره یکی از دوراه را باید انتخاب کنی.

کمی بعد، آن دو عمارت قزل را ترک گفتند.

در شب سوم، خیلی زود تراز آنچه که انتظار میرفت
کارد سوم را در اتاق رسیدالدین گذاشتند بودند، رسیدالدین
برخلاف دفعات قبل که از دیدن کار فدائی مضطرب میشد و باحتیاط
دستور ابطرف کارد میبرد، در شب سوم بی آنکه احسان ترس کند
کاذر از کف اتاق بیرون کشید و نامه ای برآ که بدسته کارد بسته بودند
از آن جدا کرد و اینطور خواند "یکی از فدائیان تورا بمحل ملاقات
راهنمایی میکند ...".

رسیدالدین حدس زد کسی که قرار است اورا به محل
ملقات رئیس فدائیان اصفهان ببرد معکن است از خدمه ارک شاهی
باشد... او به انتظار نشست و با خود اندیشید فدائیان با او چه
کار دارند؟... آیا اورا مأمور اجرای نقشه قتل کسی خواهند کرد؟
یا با خواهند خواست که به سازمان فدائیان ملحق شود
و برای آنها جاسوسی کند...

رسید درباره عملیات سازمان فدائیان بسیار شنیده
بود و از این میترسید که اورا مأمور قتل یکی از مخالفین حسن
نمایند.

همینکه ارک شاهی در سکوت فرو رفت و اسم شباب
در اختیار نگهبانان گذاشتند... چند ضربه بدر اتاق رسید
خورد...

رسیدالدین زیر لب گفت، باید خودش باشد...

و با صدای بلند گفت، بیاتو.

عقاب الموت ۱۹۸

در اتاق باز شد . . . او از دیدن پا قوت یکی از خدمت سالار
تشریفات یکه خورد . . . پرسید .

— با من کارداشتی پا قوت ؟
پا قوت گفت .

— آمده ام که تورا به محل ملاقات ببرم .
رشید الدین در حال یکه نگاهش به او بود گفت .

— وقتی وارد شدی ، حدس زدم از جانب آنها آمده ای
چرا به آنها ملحق شد . . ؟

پا قوت اخمهای شر ا در هم کشید گفت .
— درود بر سیدنا که جانم فدا یش باد .
رشید الدین آهسته گفت .

— نباید می پرسیدم . من حاضرم .
پا قوت گفت .

از در پشت اصطبّل خارج می شویم .

با هم از اتاق خارج شدند . از حیات خلوت گذشتند
بما اصطبّل که نزد یک شدند نگهبان آنجافرمان ایست داد و پرسید .
— کی هستی ؟

رشید گفت رشید الدین رئیس نگهبانان .
نگهبان پرسید اسم شب .

رئیس گفت نعل اسب .
نگهبان گفت راه عبور باز است .

او پا قوت از برابر نگهبان گذشت وارد اصطبّل شدند
واز در کوچکی که به کوچه پشت اصطبّل باز می شد بیرون رفتند مقدار
راهی که از آنجادور شدند . رشید الدین پرسید .

۱۹۹ امیر عشیری

- مقصد ما کجاست . .

یاقوت گفت .

- نعیدانم من مأموریت دارم تورا بهم کیش خود بسپارم
او مقابل در مسجد "جامع عتیق" منتظر است عجله کن .

رشید بدنبال یاقوت حرکت کرد . شهر در سکوت و خاموسی
شبانه فرورفت بود گهگاه صدای شبگرد ها از کوچه ها دور دست شنیده می
شد که برای آکاه یکدیگر ندارد میدادند .

رشید الدین ، در حالی که شانه به شانه یاقوت گام بر می
داشت از پایان راهی که جلو پایش گذاشته بودند و اونا گزیر از پیمود ن
آن راه بود ، بینا کبود . هراس بدل شد ایافت بود از جاسوسان
خواجه نظام الملک و حشت داشت ، و حشت از اینکه اگر آنها از ملاقات
او باطنیان اطلاعاتی بدهست بیاورند و خواجه را در جریان بگذارند
سرنوشتی و حشت اسک به انتظارش خواهد نشست .

رشید برای رسیدن بمقام ریاست نگهبانان سلطان
ملکشاه ، سالها تلاش کرده بود ، تلاشی که با اعتماد و اطمینان
ووفاداری همراه بود و حالا ناگهان موقعیت او دچارت زلزل شده بود
احساس میکرد که بتباہی کشانده میشود او خلاف میل خود بملقات
کسانی میرفت که دشمن سر سخت ملطان ملکشاه و خواجه نظام الملک
بودند و علمای سنی مذهب آنها را خارج از دین خوانده و حسن و -
یارانش را عن و نفرین کرده بودند . . .

رشید چاره ئی جز قبول دعوت نداشت . بی چون و چرا
باید تسلیم میشدو خلاف میل خود گام بر میداشت او ، وقتی با یاقوت
روبرو شد و دانست که اواز باطنیان است چنان در شگفتی شد که
موقعیت زنش ها جریا زیاد برداشتن در کوچه های تاریک اصفهان
بدنبال یاوت در حرکت بود و بیاد ها جزو موقعیت خطرناک او افتاد

عُقاب الموت

٣٠٠

واز خود پرسید.

برای او چه اتفاقی افتاده است؟ . . .

رشید سکوت میان خود و یاقوت را شکست و پرسید.

— هاجر اکجا برند . . . ؟

یاقوت بالحنی خشک جواب داد.

— راجع به اجر چیزی نمیدانم من فقط مامور رساند ن

توبه هم کیش خود هستم.

رشید الدین کمی تند شد، گفت.

— هاجر هم وضع مراد است.

یاقوت بالحنی آمرانه گفت.

— آرام باشد شید. بہتر است به موقعیت خودت فکر کنی.

— گفتی به موقعیت خودم فکر کنم. خبلى خوب حالامی

خواهم بدانم چرا مرد انتخاب کردید. ؟

من چیزی نمیدانم من فقط دستورات رانجام میدهم

— آنها از من چه میخواهند همانها ای که به تو دستور

دادند مرا به ملاقات شان ببری؟

نمیدانم.

رشید الدین دوباره پرسید.

— آن کسی که به تو این ماموریت را داده اسمش چیست؟

یاقوت گفت.

— من اجازه ندارم اسم اور افراش با پداراده کند و اسمش

را به تو بگوید در غیر این صورت اور ان خواهم شناخت هر دستوری که

که به تو میدهد بدون چون و چرا باید انجام بدهی.

رشید با خشم گفت.

– همان موقع که تورا شناختم ، حق این بود ، دستور میدادم
دستگیرت گندو شکنجهات دهند .
یاقوت بالحنی محکم گفت .

ولی این کار را نکردی چون میدانستی به قیمت جان
خودت تمام میشود . من ما دریت دیگری هم داشتم به من دستور داد ه
بودند اگر سرو صداراه بیندازی تورا بکشم . حتی همین حالا هم می
توانم تورا بکشم . توهیچ کاری نمیتوانی بکنی . خاموش باش تا تورا
به مقصد برسانند . تودرید قدرت ماهستی .

رشید لب فرو بست و با خود آن دیشید که سکوت کند تا به مقصد
برسد ، و رو در روی کسی که امر به احضار او داده است قرار بگیرد و او را –
شناشائی کند و آنگاه برای نابودی کانون باطنیان در اصفهان نقشه‌ای
حساب شده طرح کند .

رشید و یاقوت به مسجد عتیق رسیدند . . .

اکنون که نام مسجد جامع عتیق به میان آمد ، لازم است
شرح کوتاهی درباره این مسجد قدیمی در حاشیه استان آورد شود
مسجد جامع عتیق از قدیمی ترین مساجد اصفهان است که در انتهای
بازار بزرگ و در محله شاهنشاهان واقع است این مسجد در ابتدای
آتشکده بوده و تاریخ بنای آن به ۱۴۵۵ سال قبل میرسد که تا حال
چندین بار خراب و نوسازی شده است . قدیم ترین تاریخی که در –
مسجد یافت میشود با نام ملک شاه سلجوقی توأم است یعنی
۴۸۵-۴۶۵ هجری که در گنبد قبله دیده میشود . آنچه کتیبه موجود
در مسجد گواهی میدهد مسجد جامع عتیق به امر سلطان ملشکا ه
بن البارسلان و با نظارت خواجه نظام الملک طوسی ساخته شده

عقاب الموت

۴۰۳
است و بنام خواجه نظام الملک مشهور است . در سال ۱۴ هجری یکی از ملاحده ، در آن آتش انداخت و مسجد را دستخوش حریق ساخت و در زمان سلطان محمود آنرا تعمیر نمود .

پاسکال کست در سفرنامه خود این نظر نوشت هاست طول مسجد ۱۴۱ و عرض آن ۱۴۲ متر ، صحن داخلی بطول ۵۶ مترو عرض ۵۵ متر . در وسط آن حوضی است که در روی آن آناقی گلدسته مانند ساخته شده است که میگویند اصل بنیاد آن از قدیم بوده و برای مقرر درس ساخته شده است .

مسجد جامع عتیق دو طبقه دارد طبقه فوقانی شامل حجره و غرفه ها و طبقه تحتانی ایوان مانند میباشد مسجد دو مهتابی بزرگ در طرفین حوض بیشتر و مغرب دارد . در چهار طرف مسجد چهار ایوان بزرگ که ایوان سمت جنوبی بلند تر و عریض تر است بنام "صفه صاحب" معروف است ، که صاحب بن عباد در آن تدریس میکرده است . در صفة صاحب متبری هفت پله قرار دارد که جنس آن از چوب که گلوبی میباشد که منبت کاری بسیار ممتازی دارد .

در طرف مغرب مسجد ایوانی است معروف به ایوان -

"استاد" که از جرهای تراش بطور مقرنس بنا شده و سقف آن از قطار بندهای عالی تزئین یافته است . . . در طرف مشرق مقابل ایوان استاد ، ایوان "شاگرد" است که مشابه اولی و در همان سال بنا شده و صفة عمر عبد العزیز در عقب آن قرار دارد ، گویند دونفر بنا که یکی سمت استادی و دیگری شاگردی داشته در کار بناهای دو ایوان مشغول شدند . استاد با حوصله و صبر ، ایوان غربی را ساخت و شاگرد در مدت قلیلی ایوان شرقی را . . . ایوان استاد متجهاً وز از سیصد سال است بدون عیب بر پا مانده ولی ایوان شاگرد را بجهه ویرانی میرود .

علاوه بر شهستان خواجہ نظام الملک شهستان
دیگری در عقب آن است که باز به اسم خواجہ مشهور است .

مسجد جامع عتیق دارای هشت دراست ، از این قرار .

۱- در سمت شمال در "سبزی" که به در "خاکی" هم
معروف است . در سر در عبارتی است که به سال ۷۵ هجری و با خ ط
کوفی و کاشی معرق نوشته شده است و به کتیبه آقا سلطان شناخته میشود .

۲- در زاویه شمال غربی دری است موسم به "سرقبر"
آخوند "که آن را در شاهنشاهان هم میگویند .

۳- در شرقی مایل به شمال بنام "صفه عمر" که به در سنگ
تراشانی هم شهرت دارد .

۴- در شرقی مایل به جنوب که بازار عام بازمیشود .

۵- در وسط دالان بزرگ که در انتهای آن دری قرار دارد
که به کوچه معروف به "مرده شویها" بازمیشود .

۶- در جنوب غربی دری است که به کوچه "مرده شویها"
بازمیشود و به سال ۹۹۹ ساخته شده است .

۷- دری که در طرف مغرب محاذی کوچه "مسـره"
بزرگست که به پوا سحاقيه مشهور است .

۸- در شمال غربی نیز دری وجود دارد .
با صلداستان بر میگردیم . . .

همینکه یاقوت ورشید الدین به مسجد جامع عتیق رسیدند
رشید پرسید .

- محل ملاقات آینجاست ؟

یاقوت گفت .

- همراه من بیا . هم کیش من در داخل مسجد منتظر است

٤٠٤ عقاب الموت

او تورا ب محل ملاقات خواهد برد.

آن دووار د مسجد شدند . . بطرف شبستان خواجه
نظام الملک رفتند . . . بنیمه راه که رسیدند از سوی شبستان صدای
مردی برخاست .

کی هستی ؟

یاقوت ایستاد و پاسخ داد .

سهم کیش .

آن مرد دوباره پرسید .

- اسم رمز . . ؟

یاقوت گفت .

- عقاب سفید .

آن مرد گفت .

- اکنون میتوانی جلو بیائی .

یاقوت و رسید الدین بطرف شبستان رفتند . . .

رود روى آن مرد قرار گرفتند . . . یاقوت و آن مرد با اين عبارت «سلام
بر رسیدنا» ب يكديگر سلام و خوش آمد گفتند .

صدای آن مرد بگوش رسید الدین آشنا بود ، آنقدر آشنا
که در شناخت او تردید نکرد ، وزیر لب اسم اور ايزبان آورد .
- القائم .

آن مرد که کسی جز "القام" نبود اسام خود را ايزبان
رشید "شنید ، و گفت .

- بله ، من القائم هستم رشید .

رشید حیرت زده گفت .

- پستو ، ، . . توهم از باطنیان هستی .

القائم بالحنی محکم گفت.

— توهمند به کمیش مادر خواهی آمد.
رشید بتندی گفت.

— من نه هرگز.

یاقوت روکرد به القائم و گفت.
— حرکت کنید.

القائم، دستش را به بازوی رشید الدین گرفت گفت.
— عجله کن رشید. داعی ما، انتظار دیدن ترا دارد.
آن دو برآه افتادند که از مسجد خارج شوند . . .

بین راه رشید پرسید.

— داعی شما اسمش چیست؟
القائم گفت.

— من اجازه ندارم اسم شرایف افاش کنم.
رشید گفت تو و یاقوت خائن هستید.
القائم بتندی گفت.

— خاموش باشد رشید.

رشید گفت، آیا این خیانت نیست که از دولتخانه حقوق
میگیرید و در عوض خدمت حسن میکنید.
القائم گفت.

— سیدنا، مارا به راه رستگاری کشانده است، طرفداران
سیدنا، مردانی با ایمان هستند، در فیضه همین ایمان بود که آنها
موفق به تسخیر دز الموت شدند. همان دز شکست ناپذیر. و توای
رشید باید بدانی که نیروی ما شکست ناپذیر است. و هیچ قدرتی را یارای
درهم شکستن صفوی مستحکم باطنیان نیست.
رشید پرسید.

عقاب الموت

٣٠٦ · · · · · · · · · ·

- داعی شما از من چه میخواهد . .

القائم گفت .

- از داعی بزرگ ما پرس .

رشید سکوت کرد . . پس از عبور از کوچه ها و محلات به محله

طوقچی " رسیدند . . القائم دستمالی از جیب خود بیرون آورد و
به رشید گفت .

- به من دستور داده اند ، چشمان تورا بیندم .

رشید گفت .

- حدس میزدم ، ولی یادم نمیرود که مادر محله هستیم .
القائم گفت .

- از توهیج کاری جزا جرای دستورات داعی بزرگ ساخته
نیست ، به خود ت وعده نده .

بعد دست به کار دبرد تیغه آنرا جلو چشمان رشید گرفت
و اضافه کرد .

- اگر هو اتاریک نبود ، برق این کارد چشمان را خیره
میکرد . به من دستور داده اند اگر تو خلاف دستورات عمل کنی این
کار در اتا دسته در سینه ها جامیدهم .

رشید بالحنی که معلوم بود به وحشت افتاده است
گفت .

- تا اینجا دستورات را انجام داده ام .

القائم با دستمال ، چشمان رشید را بست و سپس دسته
اور اگرفت و به مرأه خود برد . از آنجاتا محل ملاقات چندان فاصله ای
نیود . ولی القائم برای آنکه رشید را به اشتباه بیندازد و در ذهن
اور اه را پرهیج و خم و طولانی جای دهد . اور ادر طول کوچه " جمال " ه
چندبار گرداند ، و بعد مقابل در مخفی گاه داعی بزرگ ایستاد

پس از آنکه اسم رمز ابر زبان آورد ، در مخفیگاه بروی آنها باز شد .
رشید الدین را بدر دن خانه بر دند ، دالان تاریک بود
کمی بعد از انتهای دالان مردی با مشعل وارد دالان شد . بی آنکه
میان فدائیان در دالان کلامهار دو بدل شود . رشید الدین
را از دالان عبور دادند و از پلکان آجری زیبز مین پائین رفتند . و بعد
بدستور داعی بزرگ دستعمال از چشم ان رشید الدین برداشتند . —
روشنایی مشعلها چشم ان او را ناراحت کرد . و بعد نگاه شد ا به دور و بسر
خود آن داشت . همه آنها که در آنجا بودند نقاب به چهره داشتند
صدای آمرانه مردی برخاست .

— رشید ، بیا جلو .

رشید الدین چند قدمی بطرف صاحب صدای برداشت
واپس تاد پرسید .

— تو کی هستی .

آن مرد گفت .

من احمد پسر عبد الملک عطا ش هستم .

رشید متعجب شد ، گفت .

— نه باور نمی کنم احمد کرباس فروش بازار ، داعی بزرگ
اسماعیلیه باشد .

احمد از جا برخاست . . . رو در روی رشید ایستاد
نقاب از چهره خود برداشت گفت .

— حال شناختی من کی هستم .

رشید یک قدم بعقب برداشت و گفت .

— احمد پسر عبد الملک عطا ش ؟ . . . از من چه میخواهی .
احمد بالحنی محکم گفت .

— از تو میخواهیم که دستورات سید نارانجام دهی حتی

عقاب الموت

٤٠٨ ·

اگر بتودستورداده شد که خواجه نظام الملک را بقتل برسانی بدون
چون و چرا باید ما موریت خود را انجام بدھی و اگر فکر میکنی که
میتوانی علیه ما قدمی برداری ، سخت در اشتباہ هستی چون جاسوسان
ما مراقبت هستند و خیلی راحت میتوانند تورا بکشند .

رشید مضطرب شد گفت .

— نه من نمیتوانم کسی را بقتل برسانم ، من رئیس
نگهبانان سلطان ملکشاه هستم .
احمد گفت .

سه شب متواالی در آن تاق و هر شب یک کار در کنار بستر
کذا هستند .

آن کسی که آن ماموریت را انجام داد ، خیلی راحت
میتوانست آن کار در ادرسینه توجای دهد .
ماموریت او هنوز هم بقوت خود باقی است .
رشید مضطربانه گفت .

ولی من در هیچ محفل یا مجلسی علیه شما حرفی نزد، ام .
احمد گفت اگر غیر از این بود به تو اخطار می کردیم و اگر
به روشن خود ادامه میدادی فرمان قتل صادر میشد . تو در مقام رئیس
نگهبانان سلطان ملکشاه باقی میمانی ولی هر موقع دستوری از جانب
ما به تو رسید بیدرنگ باید ما مأموریت را انجام دهی .

رشید با آنکه سخت به وحشت افتاده بود برای نجات
خود از وضعی که با آن روبرو شده بود تلاش میکرد و این تلاش در واقع
مقاومت در برابر احمد بود . . .
رشید گفت .

— تون میتوانی مرا مجبور به قبول کیش خودتان بکنی
من دستورات سیدنار انجام نخواهم داد .

احمد باخونسردی گفت.

— ماترتیب کار را طوری داده ایم که تا آخر عمرت یک باطنی باشی.

او به جمع نقابداران نزدیک شد . . . دست یکی از آنها را گرفت و اورا بطرف رسید برد . . . هر دورو در روی رسید الدین استادند . . . احمد به نقابدار گفت ،

— نقاب از چهره بردار تارشید بداند برای او راه بازگشت وجود ندارد.

نقابدار از نقاب از چهره خود برداشت . . . ناگهان رسید از دیدن او آه تعجب آوری کشید ، دهانش از تعجب بازماند وزیر لب گفت .
— هاجر .

هاجر زن رسید الدین بالحنی محکم گفت .

— بله رسید ، خیلی وقت است من به کیش باطنی در آمد هم اکنون هر چه میگویند باید اطاعت کنی . در غیر این صورت نه فقط مرا نخواهی دید . بلکه کشته خواهی شد .

رسید بالحنی که نشانه تعجب و حیرت او بود خطاب به هاجر گفت .

— پس تو ، از باطنیان هستی و من نمیدانستم .
هاجر گفت .

— اکنون همه چیز را فهمیدی .
رشید با خشم گفت .

— تو چطور جرات کردی دعوت باطنیان را قبول کنی .

عقاب الموت

۳۱۰

هاجر بالحنى محكم گفت.

— این جرات را سیدنا، بعن دادبی آنکه زوریات تهدیدی در کار باشد بگیش باطنی در آمد و اگنون از توکه شوهرم هستی میخواهم قبول دعوت کنی و با من وارد چر و بحث نشوی.

— نه من هرگز قبول دعوت نمیکنم.

هاجر به احمد نگر پست و سپس بر شید گفت.

— در این صورت جسد تورا بدولتخانه بر میگردانند.
رشید بر خود لرزید و گفت.

— اینها عقل تورا دزدیده‌اند.
هاجر گفت.

— نه رشید، کسی عقل مراند زدیده‌این توهستی که هنوز در تاریکی بسر میری.

احمد خطاب بر شید گفت.

— هاجر بدومین مرتبه از هفت مرتبه مذهب ما رسیده است
او اگنون ماذون اصغر است. و بزودی ماذون اکبر خواهد شد.
رشید نگاهی بزنش انداخت، و آنگاه به احمد بن عطاش—
گفت.

— این مزخرفات چیست شما زن مرالازراه بدر برده‌اید.
احمد بن عطاش ناگهان خشمگین شد. دست به کارد
برد. نوک تیز آنرا بگلوی رشید گذاشت و گفت.
— زبانتر ابگیر اگر یکبار دیگر بمذهب ما توهین کنی
با این کارد گلویت را سوراخ خواهم کرد.
رنگ از صورت رشید پرید... هاجر او را دار کرد که از احمد

۳۹۹ امیر عشیری

احمد بن مطاش معدرت بخواهد ...

احمد در حالی که به رشید مینگریست گفت

— غیر از توزن ، ماهفتش نفر هستیم و حالا در باره توراًی

میگیریم .

رشید و حشت زده پرسید .

— رأی برای چه میخواهید رای بگیرید ؟

احمد گفت .

— رأی برای کشتن تو .

رشید مضطربانه گفت .

— رأی شما هر چه باشد منصفانه نیست .

هاجر گفت .

— اگر رأی به کشتن توبدهند ، همین امشب اجرا میشود .

رشید در حالی که به نش خبره شده بود گفت .

— این نقادارها تورا چیز خور کرده‌اند .

احمد با خشم فریاد زد .

— ساكت باشد شید .

بعد رو به جانب آن شش نفر گرد گفت .

— هر کدام از شما که با کشتن رشید الدین موافق است دست

خود را بلند کند .

هر شش نفر دست خود را بلند کردند ، احمد نیز رای به

کشتن رشید داد . . .

رشید با صدای لرزان گفت .

— برای این میخواهید مرابکشید که مذهب شما را قبول

نکردم .

عقاب الموت

۳۱۳

احمد گفت.

— برای این تورا میکشیم که اسرا رفرا مو شخانه مارا با خود
به گور ببری.

رشید ملتمسانه گفت.

— قسم میخورم به کسی حرفی نزنم.
ها جر گفت.

— بی فایده است. آنها تورا میکشند. قبول دعوت باطنی
شرط زنده ماندن توست.

با اشاره احمد بن عطاش دو تن از فدائیان جلو آمدند
و در پشت سر رشید الدین قرار گرفتند.

احمد رو بجانب هاجر کرد، گفت.

— غیر از لغو حکم قتل رشید، هر چه میخواهی بگو تا
آنرا انجام دهم.
ها جر گفت.

— میخواهم بار رشید تنها باشم.
احمد گفت.

— اگر منظورت این است که من و آن دوفدائی از شما دونفر
دور شویم، موافقم.
ها جر گفت.

— منظور من هم همین بود.

احمد به آن دوفدائی اشاره کرد به جای خود بر کردند
و خود نیز به جمع نقابداران پیوست.

آنچه را گه در جستجویش هستی در مذهب باطنی میتوانی
پیدا کنی.

رشید آهسته پرسید.

— توانینطور فکر میکنی .

بله من هم مثل تو گمراه بودم و اکنون در راه حقیقت
گام بر میدارم .

— توبیمیل خودت دعوت مذهب باطنی را قبول کردی .

— بله ، عزیزم و حالا از تو میخواهم که به خاطر من دعوت
آنها را قبول کنی .

رشید در سکوت فرورفت . در حالی که نگاهش به ها جر
بود . احساس کرد هنوز اورا همانند نخستین روزهایی که عشق ها جر
بدل شده ایافتہ بود دوست دارد . اور اباتمامی وجودش میپرسانید
آنطور که تارو پود وجود شر از عشق او بهم بافته اند .

رشید به صورت جذاب و دوست داشتنی ها جرمی
نگریست و احساس میکرد که دلش مالا مال از عشق اوست . با خود آن دیشید
چطور میتوانم با او که عشق ابدی من است و داع کنم ، و داعی که باخون
من همراه است نه ، به خاطراهم که شده قبول دعوت میکنم ، زندگی
در کنار او به من لذت میبخشد . چقدر باید احمق باشم که عشق
رافدای یکدیگر و حمقاتم کنم . ”

همینکه لبخندی خفیف بروی لبانها جرن نقش بست
رشید سکوت شر اشکست و آهسته گفت .
قبول میکنم .

ها جربه وجد آمد ، سر بجانب نقابداران برد و با صدای
بلند گفت .

— رشید قبول دعوت کرد .

نقابداران پکصد اگفتند . علیکم رشید .

احمد از جابر خاست ، بطرف آنها رفت و رو در روی رشید
ایستاد پرسید .

— آیا مذهب باطنی را قبول کردی.

رشید پاسخ داد.

— آری قبول کردم مرادم از خودتان بدانید،
احمد گفت.

— تور از پیروان و فدائیان سیدنا میدانیم، همه ما گوش
بفرمان او داریم و حالا با صدای بلند بگو.

کلم الناس علی قدر عقولهم.

رشید با صدای بلند تکرار کرد.

— کلم الناس علی قدر عقولهم.

احمد دست راست خود را بر شانه راست رشید گذاشت
و بالحنی محکم گفت.

— من احمد بن عبدالمک عطا ش فرستاده سیدنا، تورا
که رشید الدین نام داری به مرتبه مستحب مفترخر میکنم. از این پس
تور از فیقان مینامیم، واکنون باید سوگند یا گنی که دستورات و امام ر
سیدنا را بدون چون و چرا نجام دهی.
رشید سوگند یاد کرد.

احمد گفت، هشدار مابه تو این است که اگر از دست ورات
سر پیچی کنی یا راه خطاب به پیمائی به کارد یکی از فدائیان و بدستور سیدنا
کشته خواهی شد.

شش نقاب دار از جای برخاستند بی آنکه نقاب از چهره ره
خود بردارند به ترتیب جلو آمدند و هر کدام پس از آنکه لحظه‌ای دست
راست خود را بر شانه راست رشید می‌گذاشت، جای خود را به نفر بعدی
میداد.

بدین ترتیب رشید الدین رئیس نگهبانان سلطان
ملکشاه مذهب باطنی را پذیرفت . . .

در فراموشخانه اسماعیلیه در اصفهان موقعی که احمد بن عطاش، بار شیدالدین صحبت میکرد، هاجر همسر شیدرادر مرتبه دوم از هفت مرتبه مذهب اسماعیلیه خواند.

حال که صحبت از هفت مرتبه یا هفت مقام این مذهب بسیان آمد بجاست که در این باره سخنی چند گفته شود.

برای پیروان مذهب اسماعیلیه هفت مرتبه یا هفت مقام وجود داشت و کمتر کسی از آنها میتوانست از مرتبه دوم پای فراتر بگذارد و بمرتبه سوم برسد عدد هفت (۷) در تعالیم اسماعیلیان مقام مهمی داشت. و این عدد در اقدس میدان استند. چنانکه پیروان این فرقه برای وصول یکمال هفت مرتبه را باید می پیمودند، و عقل کل در هفت تن تجسم یافته، آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی محمد بن عبدالله و محمد بن اسماعیل (اسماعیل پسر ارشد امام جعفر صادق بود).

هفت مرتبه عبارت بود از.

۱- مستحب، کسی که نادانی خویش را داشته و مورد آزمایش معلم قرار گرفته و معلم تشخیص داده باشد که وی شایسته دعوت و تبلیغ است. مستحبیان را که افراد صفتی اسماعیلی بودند رفیقان مینامیدند.

۲- ماذون اصغر، مستحبی را میگفتند که به اجازه معلم میتوانست از عده معینی، با صلاح دید معلم دعوت و آنها را تبلیغ کند.

۳- ماذون اکبر، مستحبی که بکمال رسیده باشد و از طرف حجت ماذون باشد و هر کسی را که خود صلاح بداندارشاد و دعوت کند.

۴ - معلم ، ماذون اکبری که پیش‌رفته بیکنی از نواحی دوازده‌گانه تبلیغی اسماعیلیان فرمانروای جمله مستجیبیان گردد
۵ - داعی ، معلمی که مطلقاً "میتوانست در هر موضوع محلی که صلاح بداند بدعوت و تبلیغ بپردازد .

۶ - حجت یا "پیر" که واسطه‌امام و خلائق — وده است . به مقتاد ایشان در عهد هر امام پک حجت بیش و جود نداردوی معجز علمی "یعنی شناخت باری تعالیٰ یا حقیقت همه‌زمانها) را از امام اخذ می‌کند و بدیگران میرساند . این دورابخور شید و ماه متلذذه‌اند که هر کدام تنها هستند و در غیبت خور شید ، ماه برمد مان نور می‌افشاند ، میان حجت و امام هیچ واسطه‌ای وجود ندارد .

۷ - امام چنان‌که گفته‌یم به عقیده‌ای اسماعیلیان در هر عصر امامی معصوم برای تفسیر و تاویل رازهای نهفته در قرآن و حل دشواریهای این جهانی و آن جهانی و روشن کردن و گشودن پیچیدگی‌های احکام دینی وغیره هست و در هر عصر بیش از یک امام نیست و وجود حق را با معجز علمی ، یعنی با دلایلی که دیگران از آوردن آن عاجز باشند ثابت می‌کند .

امام زمان را هم‌بزعم ایشان ، فقط حجت می‌تواند بشناسد و بدین سبب کسانی‌که حتی شب و روز با او زیست می‌کنند نیز اورانم — شناسند و فرق میان امام ونبی فقط در این است که وحی بر پیغمبر نازل شده و بر امام نازل نمی‌شود .

حتماً "پیش از مرگ امام فرزند او (که امام بعدی خواهد بود) بد نیای آمد هاست . بقولی دیگر بین قرن پنجم و هفتم هجری سلسله‌مراتب اسماعیلیان امام ، داعی الدعا و داعی کبیر ، رفیق لاصق (معنی "پیوسته و فدائی") .

لا صنان و فدائیان فقط با ظاهر اصول اسماعیلیه
 آشنا بودند و صرفاً "از مراتب بالا اطاعت میکردند ولی آن طور که
 در هاره فدائیان حق مطلب ادا شده است بنظر میرسد که اطاعت صرف
 آنها آگاهانه بوده است نه کورکورانه و تا حدی باطن اصول فرقه
 اسماعیلیه آشنا بوده اند و بدآن ایمان داشتند.

عملیات فدائیان که در واقع پلیس مخفی سیدنا محسوب
 میشدند خود مؤیداً بین نکته است که از روی ایمان و عقیده دستورات
 حسن را نجام میدادند و این ایمان آنها ناشی از آگاه باطن اصول فرقه بود
 که با روحشان پیوند ناگستثنی داشت.

رشید الدین با قبول مذهب باطنی، عملاً "واردکار
 شد تبلیغ ها جرهم سرزیبا و جدا بش در او بگونه ای مؤشر افتاد که مرشد
 دیگر آن سنی مذهب متعصب نبود او به مذهب باطنی تعصب
 بخراج میداد و با موقعیتی که داشت میتوانست یکی از مأموران مؤثرو بر
 جسته فرقه در دستگاه سلطان ملکشاه باشد.

حسن در رسیدن به هدف خود در دستگاه مشکله
 مهره نافذ و مؤثر تری داشت و آن مهره کسی جز ها جرند یمه خاص ترکان
 خاتون نبود. او دستورات و تعلیمات سیدنا را که از طریق احمد بن
 عطاش دریافت میکرد، زیر کانه بکار خویش مشغول بود، ماموریت
 او پیاده کردن نقشه عزل خواجه نظام الملک، از طریق ترکان خاتون
 همسر سلطان ملکشاه بود.

در حالیکه جاسوسان در دولتخانه، حرمسرا و حتی در
 دستگاه خواجه نظام الملک فعالیت میکردند و همیشه موفق بودند
 در مقابل آنها سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک قرار داشت . . .
 سرویسی که نه نیرو مند بود و نه مشکل و برای مبارزه با جاسوسان

حسن نیروی کافی در اختیار نداشت و جاسوسانش بدلیل نداشتن
تعلیمات لازم باشکست رو برو میشدند.

سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک دو وظیفه خطییر
و سنگین بر عهده داشت جاسوسی و ضد جاسوسی ولی بین درت ممکن
بود با موفقیت رو برو شدو برای جاسوسان خواجه هیچ چیز مهمت را
از پول و مقام مطرح نبود در حالیکه جاسوسان حسن به این دو عامل
بظاهر موثر فکر نمیکردند. انگیزه آنان در انجام مأموریت های
خطیرو مرگ آور شان، فقط ایمان بود که بار و حشان در هم آمیخته
بود به آنان نیرو میبخشد و نیروئی که فقط مرگ میتوانست آن ایمان
آهنین را نا بود کند.

آن از مرگ هراسی بدل راه نمیدادند همچون توفانی سهمگین
همه چیز را در هم میکوبیدند و آن چه که مهم نبود بازگشت آنان
از مأموریت شان بود و مهم این بود که دستور سیدنا اجر اشود ...

عدم قدرت، هم آهنگی و هم بستگی در سرویس جاسوسی
خواجه نظام الملک باعث میشد که جاسوسان حسن نه فقط آنها را
شناشائی کنند و مراقب شان باشند، بلکه در موقع اضطراری کارد
مخصوص خود را بکار ببرند و جاسوسی خصم دیرینه سیدنا را بدیوار
عدم بفرستند و قدرت خرد کننده سیدنا را نشان دهند و عرب ب
و هر اس بدلها افکنند و الحق که پیروزی با آنها بود.

ضعف سرویس جاسوسی خواجه نظام الملک برای
سرویس جاسوسی حسن اثربدیگری داشت و آن گسترش شبکه جاسوسی
در دستگاه سلطان ملک شاه بود.

در دنیا امروز نمیتوان انکار کرد که "پول" در بشمیر
رساندن هدفهای یک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی عامل موثر
ب شمار نمیرود ... بدست آوردن اطلاعات سری رقیب، و حتی خربز

جاسوسان با صرف هزینه‌های هنگفت صورت می‌گیرد ...
 ولی بحث ما مربوط است به سرویس جاسوسی خواجه
 نظام الملک که جاسوسانش فقط برای بدست آوردن دستمزدهای
 کلان این حرفه را در نیال می‌کردند و برای آنها مهم نبود که در مأموریت
 خود موفق شوند یا شکست بخورند ...

خواجه نیز برای بدست آوردن اطلاعات فرقه
 اسماعیلیه از خرج کردن در بیان نمی‌کرد ... او دشمن دیرینه خود
 یعنی حسن صباح رانیک می‌شناخت، به زیرکی او آگاهی کامل داشت
 تلاش خواجه این بود که بوسیله جاسوسان خود از نقشه‌های حسن و
 فعالیتهای جاسوسان او آگاهی یابد و خصم را در جای خود بکوبد
 ولی او هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، کمتر به نتیجه دلخواه میرسید

خواجه طعم تلخ شکست در مبارزه با حسن را بارها
 چشیده بود، و آن در سالهای بود که سعی در دستگیری او داشت
 حتی در زمانی که جاسوسانش به او اطلاع دادند حسن وارد ری شده
 است. خواجه زیر دست ترین جاسوسان خود را که "فاتک" بود به
 ری فرستاد ولی فاتک در راه مأموریت خود کشته شد و این بدلیل
 عدم آگاهی فاتک به امر جاسوسی بود که می‌پنداشت مأموری موفق
 است.

سقوط الموت در مبارزه میان خواجه و حسن صباح
 فصل تازه‌ای گشود، و خواجه بیش از پیش پایه‌های صدارت خویش
 را متزلزل دید، وقدرت حسن را که تا آن موقع دست کم گرفته
 بود پذیرفت، با این حال دست از مبارزه علیه او برنداشت.

خواجہ به علمای سنی مذهب تکیه کرده بود تا اورادر مبارزه با حسن پاری دهند ، و باطنیان را " ملاحده " بنامند ، شاید کما ز این راه مردم باطنیان را قتل عام کنند .

ولی اشکال کار خواجہ در این بود که شبکه باطنیان در - اصفهان و دیگر نقاط ایران سری بود و کسی را ز اعضای آن گاهی نبود . حسن در یافته بود که تاریخین به قدرت کامل فعالیت پیروان او در خفابا ید صورت بگیرد . او قدرت کامل خود را در تضعیف خواجہ نظام الملک راهی اندیشید . باید ترتیبی میداد که روایت میان ملکشاه و خواجہ به تیرگی گراید تا او بتواند از آن بهره ببرداری کند .

بین رجال اصفهان تنها کسی که میتوانست جای خواجہ را اشغال کند تاج الملک ابوالغناائم بود ، ولی بپای کار دانی و تیز هوشی خواجہ نمیر سید . حسن نیز همین را میخواست که شخصی نالایق برکسی صدارت سلطان ملکشاه تکیه بزند .

حسن بوسیله جاسوسان خود از آنچه که در اصفهان روی میداد آگاهی مییافت . او از خصوصیت میان خواجہ و ترکان خاتون همسر ملکشاه مطلع بود . و تنها از این راه میتوانست خواجہ را بسود کند .

حسن بر اساس اطلاعاتی که بدست آورد بسود نقشه برکناری خواجہ را رصدارت طرح کرد و آن را بدست احمد بن عطاش سپرد تا به مرحله عمل در آورد .

احمد طبق تعلیماتی که از سیدنا گرفته بود عمال کرد . با آنکه " هاجر " ندیمه خاص ترکان خاتون بود و از عوامل موثر نقشه سیدنا محسوب میشد ، ترتیبی داده شد که رشید الدین شوهر هاجر ، نیز به گیش باطنی در آید تا در وقایع پیش بینی شده بہنگا م

۴۲۹ امیر عشیری
اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک و همچنین درواقع بعد از
بهتر رسیدن نقشه، بتوانند از وجود رشید الدین که نگهبانان
ارگ شاهی بود، در پیشبرده دهدهای فرقه استفاده کنند. و گزنه
رشید الدین در موقعیتی نبود که بتواند از عوامل مؤثر اجرای نقشه
به حساب بیايد.

کمیته اجرای نقشه برکناری خواجه نظام الملک بنابراین
توصیه هاجر و موقعیتی که رشید در ارگ شاهی داشت، تصمیم گرفت
اورابه "فراموشخانه" بکشاند، و در آنجابه او تفہیم شود که در چه
موقعیتی قرار دارد و در ضمن، اگر خلاف دستورات فرقه عمل
کند، به قتل میرسد.

حسن با آنکه فرسنگها دور از اصفهان می زیست، بوسیله
سیستم ارتباطی که بین الموت و اصفهان برقرار کرده بود از وقاریع
ارگ شاهی، دولتخانه، حرمسرا و جلسات علمای سنی، باخبر بود
همانطور که قبل از "گفته شد"، حسن برای آنکه از

فعالیت و دسته بندیهای دشمنان خود باخبر شود. نوعی سیستم
خبررسانی برقرار کرده بود. این سیستم که بنام "سیستم ارتباط
زنگیره ای" شناخته می شد. جز جاسوسان چاپک سوار، هیچ عامل
دیگری در آن دخالت نداشت و نحوه خبررسانی بدین طریق بود که
یک جاسوس از مرکز شان با اسب حرکت می کرد. و در نقطه ای که جاسوس
د و می منتظر ش بود، نامه هارا به او تحویل میداد و خود به مرکز شان
راجعت می کرد... جاسوس دومی بهمین طریق عمل می کرد...
دستورات حسن نیز با استفاده از ارتباط زنگیره ای
به داعیان ابلاغ می شد.

در روزهای که میان ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف افتاده بود ... هاجر ، طبق دستوراتی که از فرقه دریافت کرد ۰ بود ، آتش این اختلاف را از طریق ترکان خاتون همسر ملکشاه دامن میزد ... و در هر فرصت مناسب از جاسوسان و خبرچینهای خواجه نظام الملک که در حرم را به جاسوسی مشغول بودند بودند به ترکان خاتون اطلاعاتی میداد . واورا برای ضربهای که بوسیله جاسوسان فرقه باشد وارد میشده آمده میگرد .

چند شب بعد از شبی که رسید الدین از فراموشخانه بهارگ شاهی برگشت ... احمد بن عطاش تصمیم گرفت نقشه هرا پیاده بکند ...

شب هنوز به نیمه نرسیده بود که عوامل اجرائی نقشه به ترتیب وارد فراموشخانه شدند ... آنان عبارت بودند از ، هاجر ، بلقیس ، رسید الدین ، یاقوت والقائم ، احمد بن عطاش آغاز سخن کرد .

- بنام رسیدنا ، اکنون وقت آن رسیده است که ضربه نهایی را وارد کنیم ... جاسوسان خواجه نظام الملک که در لر - شاهی ، دولتخانه و حرم را شناسایی شده اند . مأمورین مخفی مانهار از بین نظر گرفته اند و دقیقا " مراقبشان هستند . رسید الدین گفت .

- جاسوسان خواجه نظام الملک را نام ببر .
احمد بن عطاش گفت .

- فرقه تصمیم ندارد اسامی آنها را فاش کند .

ولی چهره های شناخته شده ای هستند . هدف ما این نیست که آنها را به قتل برسانیم . هدف مشخص ما چیز دیگریست . وقتی خواجه نظام الملک از صحنه سیاست ایران طرد شود و مغضوب سلطان قرار

۴۴۳ امیر عشیری
بگرد سازمان جاسوسی او از هم پاشیده می‌شود و دیگر سازمانی بنام
سازمان خواجه وجود نخواهد داشت.
رشید الدین گفت.

— من نمیدانم نقشه‌توجیhest . . ولی اگر جاسوسان
خواجه را بر بائیم یا آنها را در محل کارشان به قتل برسانیم عمل "کار
دستگاه صدارت خواجه" دستخوش تزلزل و نابسامانی می‌شود و خود شرش
را کم می‌کند و دیگر نیازی به فعالیتهای سری برای برآنداختن اونداریم .
هاجر خطاب به رشید گفت.

— هیچکس نمی‌تواند از دستورات سیدنا ، عَدُول
کند ، خطوط اصلی مأموریت مارا او مشخص می‌کند نه دیگری . . .
احمد بن عطاءش گفت .

— بار بودن یا کشتن جاسوسان خواجه کاری از پیش
نمی‌رود . . . خواجه مردی زیرک و حیله‌گر است . بسهولت می‌تواند
جای جاسوسان را زدست رفته‌خود را پرکند . او سالهاست مصدر امصور
است . و خوب میداند چه باید بکند . هدف ما خود است . باکنار
رفتن خواجه ، جلو حیف و میلها و بذل و بخشش‌های ناجاونا حق
گرفته می‌شود .

رشید الدین که تا قبل از قبول دعوت باطنیان دشمن
سر سخت آنها بود و حتی در شبی که اورا به فراموشخانه بردن دستور
سختانه مقاومت می‌کرد ، اکنون از فدائیان حسن ، بشمار می‌رفت
و برای نابودی خواجه نظام الملک پیشقدم بود .

وقتی سخن احمد به اینجا رسید که جلو حیف و میلها و
بذل و بخشش‌های ناحق و ناجای دستگاه صدارت خواجه باید گرفته
شود ، رشید گفت .

— برای پایان دادن به صدارت خواجه فقط یک راه وجود

وجود دارد . . . کشتن او . .

احمد بن عطاش خنده‌ای کرد ، گفت .

— بله ساده‌ترین راه کشتن اوست ، ولی اگر در زمانی که خواجه بر مسند صدارت نشسته است ، به قتل بر سر همه خواهند گفت ، صدراعظم ایران به قتل رسید ، ولی سید نامی خواهند بود خواجه مغضوب سلطان واقع شود و به فرمان سلطان ملکشاه از مقام خود بر کنار خانه نشین شود . و در حیات او به حساب دیوانخانه رسیدگی کنند و مردم بدانند که او در زمان صدارتش چه حیف و میله‌هایی کرده است .

احمد پس از آن دیگر مکت اضافه کرد .

— کشتن خواجه بسیار آسان است . کافی است به یکی از خدمه او که از فدائیان است دستور قتل خواجه را دریافت کند آن وقت در یک چشم برهم زدن اورابه قتل خواهد رساند .

ولی هدف ما کشتن خواجه نیست . به حساب سازیهای خواجه که تماماً "به سود او و نزدیکانش صورت گرفته باشد" رسیدگی شود مابای بر کناری او از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کنیم . القائم گفت .

— رشید الدین از ماتن دتر است .

رشید گفت .

— دلیلش این است که با فلسفه مذهب باطنی آشنای شده‌ام .

هاجر گفت .

— دلیل دیگر شد ، آگاهی رشید به دستگاه فساد پذیر خواجه نظام الملک است . رشید بالحنی محکم گفت .

..... امیر عشیری

- من حاضرم خواجه نظام الملک را به قتل برسانم .

همه بیکدیگر نگاه کردند ... احمد بن عطاش گفت .

- بفرض اینکه نقشه قتل خواجه در میان باشد هیچگاه
این ما موریت بتوجه رئیس نگهبانان سلطان هستی و اگذار نمیشود .

رشید پرسید .

- به چه دلیل ؟

احمد گفت .

- بدلا لزیادی دلیل اولش این است تواز افرا د
تعلیم دیده سازمان فدائیان نیستی تو پیک باطنی هستی و بمقتضای
موقعیتی که در ارک شاهی داری میتوانی بطریقی دیگر بسیدنا خدمت
کنی .

هاجر سریجان ب احمد گرداند ، گفت .

- فکر میکنم از اصل مطلب دور شده ایم .
احمد گفت .

- لازم بود توجه رشید الدین را بنکات مهمی کنیم
نمیدانست جلب کنم ... و حالا میتوانیم وارد اصل مطلب شویم و به
جزئیات نقشه طرح شده بپردازیم .

آن نقشه ای را که آن چند تن باید اجرامیکردند ، بوضوح
تشریح کرد ... قرار شد شب بعد ، نقشه در حرم را پیاده شود .

دو شب بعد شبی بود که سلطان ملک شاه پس از صرف
شام بخوابگاه ترکان خاتون میرفت .

عمارت بر لیان که محل سکونت ترکان خاتون بود از هر
لحاظ برای پذیرائی سلطان آماده شده بود .

عقاب الموت ۴۴۶

رشیدالدین طبق دستور و تعلیماتی که دوشیب قبل باو داده شده بود . نگهبانان حرم‌سرا را زفادایان انتخاب کرد که مواطن حريم حرم‌سرا باشند و برآنچه که اتفاق می‌افتد نظارت داشته باشند .

پاسی از شب گذشته بود که سلطان ملکشاه وارد عمارت برلیان شد . . . ترکان خاتون تا جلو پله‌های عمارت با استقبال همسر تاجدارش رفت . بعد با هم بتالار پذیرائی وارد شدند .
کمی بعد از ورود سلطان ، سفر شام گسترده شد . . .
هاجر تنها کسی بود که افتخار خدمت داشت . . .

او ندیمه خاص و مورد توجه ترکان خاتون بود سلطان ملکشاه نیز هاجر را مورد لطف و عنایت خود قرار میداد . . . رشیدالدین همسر هاجر نیز مورد توجه سلطان بود . . .

بهینگامی که در عمارت برلیان جنب و جوش حکمرما بود و همه سرگرم پذیرائی از سلطان و ترکان خاتون بودند ، در بیرون عمارت ، در محلی که نگهبانان باطنی بپاسداری مشغول بودند د انتظار حکمرما بود ، انتظار اینکه چه موقع سلطان به اتفاق ترکان خاتون وارد خوابگاه می‌شود . . . و عمارت برلیان در سکوت فر و می‌رود . . .

رشیدالدین در مقر خویش که دور از عمارت برلیان بود غرق در افکار خود بود . . . یاقوت با وارد شدن در گوشها نشست .

- تنهان شسته‌ای رشید ؟
- و تو مر از تنهائی بیرون آورده‌ی .
- یاقوت گفت .

— زودتر از این می خواستم بهایم ، ولی فکر کردم
ممکن است تنها باشی .

رشید الدین از جابر خاست گفت .

— ترجیح میدهم در باع اطراف حرم را قدم بزنیم .
یاقوت گفت .

— هر طور میل توست .

واز جا بلند شد و بدنبال رشید برآه افتاد . . .
آنها بطرف باع حرم را حرکت کردند . . . رشید
گفت .

— این حالت انتظار خسته ام کرده .
یاقوت خنده ای کرد ، گفت .

— آدم عجولی هستی رشید ، آرام و خونسرد باش
همانطور که سیدنا هست ، او با بردازی مشکل ترین مسائل را حل
میکند .

رشید پوز خنده ای زد گفت .

— اگر قرار بود در صبر و شکیبائی مثل سیدنا باشم ، آن —
وقت من هم سیدنا ، میشدم . و حال آن که او همتاندارد .

— ولی شتاب و عجله کار را زیخ و بن خراب میکند .

— برویم ببینیم اوضاع عمارت برلیان از چه قرار است .
یاقوت ایستاد ، گفت .

— نه رشید ، بهتر است به عمارت برلیان نزدیک نشویم .
رشید الدین با تعجب پرسید .

— به چه دلیل ، مگر اتفاقی افتاده . . . ؟

یاقوت گفت.

— هیچ اتفاقی نیفتاده، همه‌چیز طبق نقشه قبلی
پیش میرود.

رشید الدین گفت.

— مکر فراموش کردی که نگهبانان اطراف عطیات برلیان
از خود مان هستند.

— نه فراموش نکرده‌ام.

— پس علت اینکه نباید به آنجانزدیک شویم چیست؟

یاقوت دستش را به بازوی رشید گرفت، گفت.

— علت‌شناختی است که تو در مقرب خودت باید باشی هیچ
چیز غیر عادی نباشد در مسیر اجرای نقشه ما وجود داشته باشد.

آن دوازراهی که رفته بودند، دوباره برگشته‌اند...
رشید گفت.

— از حرفهای تو چیزی دستگیرم ننمد.

یاقوت خنده‌ای کرده گفت.

— من فقط خواستم وظیفه تورا که رئیس نگهبانان هستی
یادآوری کرده باشم.

رشید گفت.

سفرگردان منظور تو این است که وقتی سلطان مرّا حضار
می‌کند، در آن موقع باید در مقر خودم باشم یا در راه بازدید شبانه
ارگ‌شاهی.

یاقوت به آرامی گفت.

— خوشحالم که بالآخره دلیل شر اخودت فهمیدی.
رشید پرسید.

— توفکر می‌کنی مامونق شویم.

۴۴۲ امیر عشیری

یاقوت باطینان گفت.

— در نقشه‌های سیدنا شکست وجود ندارد. همه‌چیز حساب شده طرح می‌شود. و این ماهستیم که اگر کوچکترین اشتباہی مرتكب شویم، همه‌چیز از بین می‌رود، حتی خودمان. رشید، در حالی که زیر پا پیش‌انگاه می‌کرد به آرامی کام بر میداشت، گفت.

— فکر می‌کنم حق با تو باشد.

یاقوت گفت.

— البته رشید. پیروزی ازان ماست.

رشید گفت.

— تنه آرزویم این است بخدمت سیدنا برسم.

یاقوت گفت.

— همه‌رفیقان این آرزو دارند ولی ملاقات او مشکل است ... اینطور که شنیده‌ام، سیدنا هیچ وقت از دز الموت خارج نمی‌شود فقط دستور میدهد او بمقام امامت رسیده‌است. رشید گفت.

— بهر قیمتی شده خودم را به الموت میرسانم تا سیدنا را بیسم.

— اول باید موافقت احمد بن عطاء شر اکسب کنی.

— سعی می‌کنم.

حال بعمارت برلیان بر می‌گردیم.

سلطان ملشکاه پس از صرف شام با ترکان خاتون ابراز تمايل کرد که به اتفاق همسرش به خوابگاه برو و به استراحت بپردازد.

آن دوازتالار غذا خوری خارج شدند و شانه به شانه هم بطرف خوابگاه حرکت کردند ... از خدمه عمارت ، فقط ها جسر در التزام رکاب آنها بود ... همینکه ملکشاه و ترکان خاتون وارد - خوابگاه شدند و در خوابگاه بسته شد عمارت برلیان از آن جنب و جوش افتاد ... چرا غهای تالار خاموش شد .

جز تعداد کمی از کنیزان بقیه بد ستور ها جراز عمارت برلیان خارج شدند ...

· عمارت در سکوت فرورفت ...

پاسی از نیمه شب گذشته بود ... زنی که لباسی تیره رنگ پوشیده بود از انتهای راه رو خوابگاه گذشت ، مقابل در اتاقی که چسبیده بخوابگاه بود استادنگاهی بدور و بر خود آنداخت ... بعد با کلیدی که آن را در مشت خود مخفی کرده بود در اتاق را گشود ، قدم به آنجا گذاشت و در را آهسته بست .

آن اتاق خوابگاه مخصوص ترکان خاتون بود ، شباهی که افتخار هم خوابگی با سلطان ملکشاه را پیدا نمی کرد ... در خوابگاه مخصوص خود بدها استراحت می پرداخت بین دو خوابگاه دری و د که از هر دو سو با پرده ای زربفت آنرا پوشانده بود .

زن صدای سلطان ملکشاه و ترکان خاتون را که با یکدیگر بصحبت نشسته بودند بوضوح می شنید ، در آن موقع ترکان خاتون را جمع بمستعری یکی از خدمه خود که بنا بدستور خواجه نظام الملک قطع شده بود با همسرتا جدارش صحبت می کرد و عمل خواجه را نوعی دخالت در امور حرم را میدانست .

ترکان خاتون ، بتحریک ها جرنده بمه مخصوص خود ، این موضوع را در خوابگاه مطرح کرده بود که جز خود و همسرش کس دیگری در آنجا نباشد .

سلطان ملکشاه و ترکان خاتون، هنوز از این بحث خارج نشده بودند که ناگهان از بیرون خوابگاه فریاد خشم آلو دزنی شنیده شد.

— تودر خوابگاه ترکان خاتون چکار می‌کنی.
صدای ها جراز سوی دیگر بلند شد.

— آنجا چه اتفاقی افتاده؟

فیروزیکی از کنیزان ترکان خاتون خطاب به هاجر گفت.

— بلقیس، در خوابگاه بانوی بانوان مخفی شده بود.
هاجر جلورفت و سیلی سختی به صورت بلقیس زد، گفت.

— جاسوسی می‌کردی.

بلقیس سکوت اختیار کرده بود...
ترکان خاتون از خوابگاه خارج شد پرسید.

— چه خبر است.

هاجر تعظیمی کرد گفت.

— بلقیس خدمتکار باوفای شما جاسوس از آب در آمد
در خوابگاه شما مخفی شده بود باید مجازات شود.

ترکان خاتون با خشم گفت.

— مجازات نه، این خائن را باید شکنجه داد تا
همدان خود را معرفی بکند.

— بعد نگاهش را به بلقیس دوخت پرسید.

— چه کسی به تودستور داده بود جاسوسی مرابکنی؟

— بلقیس به سکوت خود داده داد.

هاجر رو ب جانب ترکان خاتون کرد گفت.

- بانوی من، بی شک بلقیس برای باطنیان جاسوسی

میکرده.

سلطان ملشکاوه که در اوج خشم بسر میبرد فریاد زد.

- رشید الدین کجاست . . . اطلاع بد هید فوراً "باید.

ها جرشتا بان از عمارت برلیان بیرون دوید تا

رشید الدین اطلاع بد هد که سلطان امر به احضار او داده است.

ترکان خاتون از فرط خشم و ناراحتی، برای چند لحظه

موقعیت خود را زیاد برد چنگ به موهای بلقیس زد و در حالی که
دندانها یشد ابرویهم می فشد گفت.

- حرف بزن . . بگو برای کی جاسوسی میکردی.

سلطان گفت.

- برای باطنیان . . افراد حسن تا پشت خوابگاه

تورخنه کرده‌اند.

بلقیس سکوت شد اشکست، گفت.

- من باطنی نیستم . .

رشید الدین وارد عمارت برلیان شد . . سلطان ملکشاه

رو بجانب او کرد، گفت.

- بلقیس در پشت خوابگاه مخفی شده بود و به سخنان

ما گوش میداد . . اورا شکنجه بد هید تا بگوید بدستور چه کسی

جاسوسی مارا میکرده همین امشب باید این راز کشف شود.

رشید الدین گفت.

- قربان خاکپای همایون آساییت شوم . .

بی گمان، بلقیس برای باطنیان جاسوسی میکرده.

سلطان ملکشاه گفت.

- هنوز اعتراف نکرده . . ازاوزیر شکنجه اعتراف بگیرید.

بلقیس برای بار دوم بزبان آمد .

- من باطنی نیستم .

رشید الدین جلورفت . چنگ به بازوی بلقیس زد و گفت .

- پست فطرت خائن .

سلطان ملکشاہ فریاد زد .

- اور ابیرید و شکنجه اش بد هید تا نام رئیس و همدستان

خود را فاش کند .

رشید الدین همان طور که بازوی بلقیس را در چند

خود گرفته بود گفت .

ساطعت می شود قربان .

اور از عمارت بر لیان بیرون برد .

هاجر ، بدستور ترکان خاتون بانوی اول حرم سر ا

بدنبال آنها رفت تا شاهد و ناظر شکنجه دادن بلقیس باشد . و -

اعترافات اور الحظه به لحظه به اطلاع بانوی خود برساند .

شکنجه خانه در کوشہ باغ ارک شاهی ، و در پشت

انوهد رختهای سربلک کشیده و دور از عمارت شاهی بود ، زیرزمینی

بود که برای رسیدن به آنجا باید از بیست پله آجری مارپیچ پائیین

می رفتد ، دیوارهای این زیرزمین دهشتزا تاما "از آجر بود که

بامده مخصوصی آنرا بر نگسیا هدرا ورد بودند ، در طول راه پله

مارپیچ و همچنین بر دیوارهای سیاه نگزبر زمین دهشترا چند

"پیه سوز " می سوخت و فضای آنجا را روشن می کرد .

بر دیوارهای شکنجه خانه ، وسائل شکنجه دادن مسوی

بر تن آدمی و بخصوص گناهکاری که پای بدانجا می گذاشت راست میکرد

و مرگ را جلو چشم انداش می آورد .

عقاب الموت

۳۴۵

نوع وسائل شکنجه دادن ، یادا و رقرون وسطی در اروپا بود . کسی که در آن زیرزمین مرگ آفرین حکومت مبرد ، مردی بود " سماک " (بکسر سین) و مشخصات " سماک " از این قرار بود .

بلند قد ، چهره استخوانی ، چشمها فرورفته ، کله طاس و بینی عقاوی شکل " او بکمک شاگرد خود به شکنجه دادن می پرداخت .

زیرزمین را طوری ساخته بود که فریادهای دلخراش محکوم به بالای پله ها نمیرسید .

در مسیر پله های مار پیچ سه در چوبی کارگذاشتند و فریادهای ها در فضای زیرزمین می پیچید .
بی آنکه سماک و شاگردانش خم به ابرو بیاوردند یا دستشان بلر زد . - آنان مظهو بیرحمی و شقاوت بودند و بر فریادونالهای که از گلسوی محکوم خارج میشد . آنان شدت عمل بیشتری نشان می دادند تا جائی که محکوم حاضر به اعتراف شود . در آن صورت عملیات متوقف میشد و نوبت به ماوراء میرسید که محکوم را تحت بازجوئی شدید قرار بدهند .

وقتی بازجوئی پایان می یافت گزارش امر به خواجه نظام الملک داده می شد و بندرت اتفاق می افتاد که محکوم به زندان برگردد . پس از بازجوئی ، طولی نمی کشید که فرمان قتل محکوم صادر می شد .

شغل و حرفة " سماک " تنها این نبود که محکومین را شکنجه بدهد . شغل اصلی او جلا دی ، بود ... حکم قتل نیز بوسیله او باید اجرا می شد . این شغل یعنی جلا د بودن ، درخانواده آنها موروثی بود . هیچیک از شاگردانش نمی توانستند به مقام او برسند

۴۳۵ امیر عشیری
بعد ازاو پرش "جلاد" میشد ... هرگاه قبل از آنکه پسر او بسن قانونی برسد ، سماک فوت میکرد ، ارشد شاگردان او امور شکنجه خانه را موقعتاً "بعهده" میگرفت تا پسر جlad بسن قانونی برسد ...
مهدها پسر جlad ، در کنار او و شاگردان پدرش ، قرار میگرفت تابه نحوه کارها آشنا شود .

سماک ، در اکثر مواقع ، پسر خود را به شکنجه خانه میآورد ، و این بهنگامی بود که پسر بسن دوازده سالگی رسیده بود سماک حتی در مقابل نیکان پسر ، سرازبدن محکومین جدا میکرد تا پسر ، احساسی همانند پدر را شتم باشد ، بعبارت دیگر خون جل و چشم ان اور ابکیر دوهمه چیز بر نگ خون در باید .

در قرون ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ در فرانسه و اکثر کشورهای اروپای غربی وضع بدین منوال بود ، شغل جladی از پدر به پسر میرسید و این میراث چند شاً و رجنه قانونی پیدا کرده بود ، ولی نه مثل همه قوانین مملکتی خود جلادها به آن جنبه قانونی داده بودند که این شغل از خانواده آنها بیرون نمود .

عنوان مثال باید از "جارلز هنری سانسون" به سال ۱۷۵۷ میلادی نام برده که وقتی پدر چارلز مرد اونوزده سال داشت و قانوناً "نمیتوانست جای پدر را بگیرد ، ولی مادر چارلز برای آنکه دادستان پاریس این شغل را به شخص دیگری ندهد ، تلاش خستگی ناپذیری را غاز کرد و سرانجام دادستان را ودار کرد که تاریخ دادستان چارلز به سن قانونی ، ارشد شاگردان پدر او تبر مخصوص جladی را به حرکت در آورد و در کنار سکوی اعدام باشد ... دادستان

حکایت الموت

۳۴۶

پاریس با این پیشنهاد موافقت کرد . وقتی چارلز هنری سانسو ن
بمقام جلادی رسید تا سال ۱۷۹۰ در این شغل باقی بود و بیش از ۵۰۰ زن و مرد را گرفت . او نیز جلاد زمان انقلاب کبیر فرانسه بود
و نامداران فرانسه آن روز را که محکوم به اعدام شده بودند بدست
او می‌سپردند تا سر از بدن شان جدا کنند . . .

از اصل مطلب کمی دور شدیم . . . سخن از وضع شکنجه -
خانه در زمان سلطان ملک شاه بود و اینکه مردی به اسم "スマک"
امور شکنجه خانه را اداره می‌کرد . . .

در آن شب وقتی رشید الدین با مر سلطان ملک شاه
مامور تحقیق از بلقیس شد ، اور ابطرف شکنجه خانه برداشت . . . و یکی از نگهبانان را بدنبال "スマک" فرستاد تا اور از خانه اش به شکنجه خانه بیاورد . . .

درو رود بشکنجه خانه قفل بود و تا آمدن سماک باید
پشت در بانتظار می‌ایستادند . . . در کنار رشید الدین همسر او هجرایستاده بود . او رشید الدین در سکوت فرورفت و بودند در چند دقیقی آنها دو تن از نگهبانان مسلح مراقب آن حوالی بودند که باطنیان یا همدستان بلقیس برای نجات او اقدام نکنند . . .

بلقیس سکوت شر اشکست پرسید .

- با من چه کار می‌کنند .

رشید الدین بالحنی تند گفت .

- خودت بهتر میدانی با یک خائن چه می‌کنند .

هاجر خطاب ببلقیس گفت .

- از همدستان نام ببر بگوید ستور چه کسی جاسوسی می‌کردی .

بلقیس گفت.

— من جاسوسی نمیکردم.

رشید الدین پرسید.

— در اتاق پشت خوابگاه چه کار میکرد.

بلقیس جوابی باین سوال نداد . . .

هاجر گفت.

— چرا لال شدی

رشید الدین گفت.

— شکنجه های سماک زبان بلقیس را باز میکند.

یکسی از نگهبانان که گفتگوی آنها را میشنید.

— آن زن خائن را بکشد.

رشید الدین گفت.

— سماک، این وظیفه خطیر را نجام میدهد.

بلقیس گفت.

— مران کشید. من جاسوسی نمیکردم.

یکی از خدمه عمارت برلیان که غلام بچه ای بود.

پس از عبور از پشت نگهبانی ها به شکنجه خانه رسید . . .

دو نگهان آن حوالی جلو اورا گرفتند . . . رشید الدین خطاب به نگهبانها گفت.

— بگذارید بیاید.

غلام بچه جلو رفت . . . هاجرا زاویر سید.

— پیغام از جانب چه کسی است.

علام بچه گفت.

- سرور بانوان میخواهد تورا ببیند.

ها جربه رشید الدین گفت.

- ترکان خاتون احضار مکرد.

رشید الدین گفت.

- زود برگرد.

ها جربه نبال غلام بجه بطرف عمارت برلیان رفت

ترکان خاتون با منتظر در یافت خبر از سوی شکنجه خانه نشسته بود
ومیخواست بداند بلقیس از چه کسی نام برده است . . . هاجروقتی
بخدمت ترکان خاتون رسید . . . اور انتها دید سلطان ملکشاه آنجر ا
ترک گفته بود و بخوابگاه خود در عمارت زمر در فته بود . . .

ها جربه ترکان خاتون اطمینان داد به محض اینکه سماک

جلاد بر سر بلقیس را تحت شکنجه قرار میدهد تا هر چه میداند بزبان
آورد . . .

ترکان خاتون که هنوز در خشم بود گفت.

- جز باطنیان ، چه کس دیگری ممکن است
بلقیس را ادار بجا سوی کرده باشد.

ها جرا هسته گفت . هواجہ

ترکان خاتون از شنیدن اسم خواجه ، نگان خورد
آهسته سرتکان داد ، گفت.

- خواجه نظام الملک بله ممکن است.

ها جر گفت .

- اگر اجازه بدھید بشکنجه خانه برگردم . ممکن است
سماک آمدہ باشد.

ترکان خاتون گفت .

- مراقب باش . سعی کن بلقیس بحرف بیاید .

— بلقیس تحمل شکنجه هاراندارد . . . خیلی زود بحرف می‌اید .

ترکان خاتون گفت .

— اگر خواجه در این کاردست داشته باشد باو امـان نمیدهم .

هاجر حرفی نزد . . . با اجازه ترکان خاتون به شکنجه خانه برگشت . . . موقعی بآن جا رسید که سماک آمده بود .

و بلقیس را زپله‌های مار پیچ پائین می‌بردند . . . هاجر خطاب بسماق گفت .

— بلقیس را همانند مردان شکنجه بدء تا اعتراف بکند و حقایق را بگوید .

سماک خنده‌ای کرد و در حالیکه نگاهش به بلقیس بود گفت .

— فریاد شر را آسمان خواهم بسازد . . . هاجر گفت .

— خوب بود یکی از شاگردان تراهم خبر می‌کردی . سماک گفت .

— بشاگردانم احتیاجی نیست بنهایی حاضرم ده محکوم مردا شکنجه بدهم و سرازبدنشان جدا کنم .

و همچون عقابی تیز چنگ بلقیس را ز چنگ رشید الدین بیرون آورد و ارا بچهار میخ کشیده و دست بکارشد . . .

دونگه بانی که بیرون شکنجه خانه نزدیک شد . . . یکیشان بدر شکنجه خانه نزدیک شد . . .

همان موقع فریاد دلخراش بلقیس را شنید و بر فیقش

عقاب الموت

۳۵۰

فَتْ

— سماک خون آشام دست بکار شده .

رشید الدین شتابان از شکنجه خانه بیرون آمد بطرف
عمارت زم درفت . . . و به سلطان ملکشاہ اطلاع داد که بلقیس — س
ام کسی را که برای او جاسوسی میکرد بزبان آورده است .
سلطان پرسید .

— او کیست ؟ .

رشید الدین گفت .

— خواجه نظام الملک .

سلطان ملکشاہ از شنیدن نام صدراعظم خود تکان خورد
در شگفتی شد گفت .

— خواجه نظام الملک .

رشید الدین گفت .

— بله قربان . . . اگر به گفته این غلام اعتماد ندارید
شخصاً " به شکنجه خانه تشریف فرمایش دید تا این اسم را از زبان بلقیس
 بشنوید .

سلطان ملکشاہ لختی اندیشید و سپس گفت .

خیلی عجیب است .

آن هنگرفتن کرد . از عمارت زم خارج شد تا به شکنجه خانه
برود . رشید الدین بدنبال او حرکت کرد . . .

ترکان خاتون نیز وقتی از ها جر شنید که بلقیس بدستور
خواجه نظام الملک جاسوسی میکرده ، شتابان به شکنجه خانه رفت
او زودتر از سلطان به آنجار سیده بود و همینکه چشمش به همسرتا جدار

۴۹۱ امیر عشیری
افتاده باعصابانیت گفت.

— بلقیس پرای خواجہ نظام الملک جاسوسی میکرد. این وضع
میر قابل تعلماست.

سلطان از بلقیس پرسید.

— برای چه کسی جاسوسی میکردی؟
بلقیس نالید، پلکها پسر اندرکی بالا برد.
گفت.

— خواجہ نظام الملک.
سلطان با خشم گفت.

— کار خواجہ به آن جار سیده که جاسوسی مارا میکند.
بعد روکرد به سماک گفت.
— راحت شکن.

و در حالی که نگش برافروخته شده بود بطرف پله هارفت
ترکان خاتون نیز بدنبال او شکنجه خانه اترک گفت. آن دو به عمارت
زم درفتند.

کمی بعد رشید الدین از شکنجه خانه بیرون آمد بدو
نگهبان جلو شکنجه خانه گفت. که به پست نگهبانی خود بازگردند
کمی بعد سه نفر از شکنجه خانه بیرون آمدند. یکی از آنها سماک بسود
و آن دونفر دیگر زن بودند همان لحظه یاقوت، به آنجا آمد به یکی
از دوزن گفت.

— همراه من بیا.

زن که بیش از نیمی از صور تشدی اپوشاند بود از زن همراه
خود که کسی جزها جرب نبود خدا حافظی کرد و به همراه یاقوت بر راه
افتاد...

یاقوت آن زن را از در مخفی که پشت اصطبل شاهی

٤٤٣ عتاب الموت
واقع بود به کوچه باریکی باز میشد خارج کرد ...
شب هنوز به آخر نرسیده بود که آن دو محله بلوچی
رسیدند ووارد مخفی گاه شدند ...
احمد بن عبد الملک عطاش را منتظر نشسته بود همینکه
یاقوت و آن زن برا وارد شدند ... زن نقاب از چهره خود گرفت و گفت.
— ما موفق شدیم .
احمد در حالیکه نگاهش ببلقیس بود ، لبخندی
بروی لبانش آورد ، گفت .
— باید هم موفق میشدیم ...
بعد رو گردیده یاقوت پرسید .
کسی از این راز آگاه نشده .
یاقوت گفت .
— نقشه ما در نهایت مهارت و دقیقت اجر اشد ...
سمانک هم نقش خود را خیلی عالی بازی کرد ...
دباره احمد را او پرسید .
— چه وقت قرار است بقیه پول را به سماک بدھی ؟
یاقوت گفت .
— همینکه آفتاب بالای یا پیدا وارد قهوه خانه محل ...
در کوچک خواهیم دید .
احمد گفت .
خیلی مواظب باش که کسی از این راز با خبر نشود ...
خوب از شکنجه خانه بگو .
یاقوت گفت .
— بهتر است از خود ببلقیس بپرسی .

..... امیر عشیری
 بلقیس ماجرا را زابتداتالحظه‌ای که از شکنجه خانه
 بیرون آمده بود برای احمد بن عطاش شرح داد
 احمد گفت.

— با ضربه‌ای که ما بر صدارت خواجه وارد کردیم ... کار
 اوتمام است.

بلقیس گفت.

— وقتی سلطان ملکشاه گفتم که بدستور خواجه نظام
 الملک جاسوسی می‌کردم ... او چنان خشمگین شد که فرمان قتل مرا
 صادر کرد و شتابان از شکنجه خانه بیرون رفت.

احمد بن عطاش خنده‌ای کرد، گفت.

— سماک هم دستور سلطان را اجرا کرد.
 بلقیس گفت.

— با آنکه میدانستم همه چیز علیه خواجه نظام الملک
 صحنه سازی شده و هیچ صدمای به من نمیرسد ... از دیدن قیافه
 سماک سخت ترسیده بودم.
 خنده‌ها یش پشتم را می‌لرزاند.

احمد گفت.

— این از خصوصیات یک جلا داست ... حال به استراحت
 احتیاج داری.

بلقیس پرسید.

سماوریت بعدی من چه خواهد بود؟
 احمد گفت.

— همینکه شب فرار سد، تورا به اتفاق یکی از فدائیان
 به الموت می‌فرستم، تادر آنجاد را مان باشی.

بلقیس گفت.

- حدس میزدم مرآ به یکی از قلاع میفرستی ...

ولی فرگرنمیکردم ، الموت مخفی گاه من باشد .

- احمد گفت .

- این دستور سیدناست که تورا به آنجا بفرستم .

یاقوت ، بهارک شاهی برگشت تابه کسب خبر پیرداد ...

احمد بن عطاش از موفقیتی که نصیب شده بود بر خود می بالیید
او ضربه جبران ناپذیری به صدارت خواجه نظام الملک وارد کرد
بود و در برکناری خواجه تردید نداشت ...

با طلوع آفتاب ، ماجراهی که در عمارت بر لیان ترکان
خاتون اتفاق افتاده بود ، دهان بدھان گشت ...

خواجه نظام الملک تازه از خواب برخاسته بود که از ماجرا
آگاهی یافت ... او با همه خویشتن داری احساس ترس کرد ، ترس
از آنچه که به او نسبت داده بودند ... او با همه کار دانی وزیر کی ، فهمید
که حسن ، دشمن دیرینه او ، در نهایت مهارت ضربه را اورد کرده است .
سلطان ملک شاه در برکناری خواجه مرد د بود ...

واز سوی دیگر ترکان خاتون که از تاج الملوك ابول غنائم حمایت میکرد
موقع را برای روی کار آورد ن تاج الملوك متناسب دیده بود و همسر
تاجدار خود را تحت فشار گذاشته بود که فرمان برکناری خواجه را
صادرنماید و تاج الملوك را بجای او فرمان صدارت دهد ...

نقشه زیر کانه فرقه علیه خواجه نظام الملک ضربه مهلك
و خرد کننده ای بود بر صدارت خواجه این نقشه در زمانی به مرحله عمل
در آمد که حسن ، از اختلاف بین سلطان ملک شاه و خواجه نظام الملک
آگاهی کامل داشت . او حتی میدانست که این اختلافات از کجا ریشه
گرفته است . تا خشنودی سلطان از حسابهای دیوانخانه ، باعث

..... امیر عشیری
بدینه سلطان شده بود .

حسن ، با توجه به اختلاف میان ترکان خاتون و خواجه
نظام الملک اقدام به طرح آن نقشه نمود .

و وقتی نقشه خود را چند صد کیلومتر دور از قلعه المسوت
و بوسیله طرفداران خود ، به مرحله اجرا در آورد ، صدر صد
مطمئن بود که نتیجه حاصله از اجرای نقشه به سود فرقه و برکناری فرقه
خواهد بود .

کشف جاسوسی در عمارت برلیان نه فقط خشم ترکان خاتون
را برانگیخت ، بلکه سلطان ملکشاه را در وضعی قرارداد که ناگزیر
از برکناری خواجه نظام الملک از مقام صدارت بود .

سلطان ملکشاه بوسیله رشید الدین رئیس نگهبانان
کاخ ، برای خواجه نظام الملک پیغام فرستاد که .

"مگر تو بام در ملک شریکی که بی مشورت من هر تصرف
که میخواهی میکنی ، و ولایت و اقطاع به فرزندان خود میدهی "
سلطان ملکشاه در پیغام تند و آمرانه خود اشاره ای
به ماجرا جاسوسی بلقیس در عمارت برلیان نکرد و به اصل کلی
اختلافات میان خود و خواجه که به ملک و ملت مربوط میشد توجه کرده
بود .

آفتاب تازه بالا آمد و بود و بر بلندیهای پا یتحت تابیده بود
که رشید الدین بدرخانه خواجه رسید ، و دف الباب کرد .

خواجه ، تازه صحنه صرف کرده و آماده رفتن به دولتخانه
بود ، ورود رشید الدین را به او خبر دادند .

همینکه رشید به خدمت خواجه رسید . بی آنکه ادای احترام کند ، پیغام
سلطان را به او داد .

خواجه سخت برآ شفت گفت .

- این پیغام نتیجه آن نقشه مز و رانهای است که
طرفداران حسن ، در عمارت بزرگیان علیه من اجرا کردند .
رشید الدین که فرستاده سلطان بود بالحن محکم
گفت .

- همه حتی سلطان هم گمان میبردند ، حسن دست
اندر کار طرح واجرای آن نقشه بود ، بلقیس از باطنیان است ، ولی
خواجه با عصبانیت کلام او راقطع کرد ، گفت .

- ولی چی ؟

رشید الدین گفت .

- بلقیس در شکنجه خانه و در حضور سلطان ترکان خاتون
اعتراف کرد که از جاسوسان خواجه نظام الملک است و ما موریت داشته
از گفتگوهای سلطان و بانوی اول آگاه شود .
خواجه نظام الملک فریاد زد .

- این دروغ است ... آن نقشه ، توطئه ای علیه من بود .
و بعد پرسید .

- بلقیس کجاست . شخصا " میخواهم از او تحقیق کنم . ؟
رشید الدین پاسخ داد .

- همان دیشب او ، به امر سلطان بمحاذات رسید .
جسد شر اهم در چاه شکنجه خانه ، انداختند .
خواجه با همان لحن گفت .

- دروغگوهای پست فطرت ... حسن ، ومن دشمن
دیرینه هم هستیم ... خوب میدانم که او این توطئه را ترتیب داده
ظاهرا " اموفق شده ، ولی من ناچان در بدن دارم با او مبارزه میکنم .
رشید الدین ، از خواجه پرسید آیا برای سلطان پیغامی
ندارد ... ؟

خواجه که نگهداشت و عصبانی بود گفت .

عقاب الموت

۴۶۷ عقاب الموت

— پیغام سلطان را نباید بدون جواب گذاشت ...

جواب من برای سلطان این است .

”آنکه تورا تاج داد ، دستار برس من نهاد ،
هر دو درهم بسته اند و بهم پیوسته .

رشید الدین از شنیدن جواب خواجه درهم شدو بی آنکه
موقعیت خود را در نظر بگیرد ، گفت .

— جواب گستاخانه ای است .

خواجه بالحنی تن دو آمرانه گفت .

— دور شو .

رشید الدین اخوها یش را درهم کشید ، گفت .

— من فرستاد هسلطاه ن هستم .

— خواجه فریاد زد ،

— برای من مهم نیست فرستاده کی هستی . پیغام مرا بشه
سلطان برسان .

رشید الدین در حالی که بشدت ناراحت شده بود ، خانه
خواجه نظام الملک را ترک گفت ... شتابان به سوی ارگ شاهی رفت ...

پیغام خواجه و مطالبی که بین او و خواجه رو بدل شده بود به عرض
سلطان رسانید ...

آنکه در حضور سلطان بودند همین که از ماجرآ کاهش دند
احساس کردند که بر کناری خواجه حتمی است .

پس به بدگوشی از خواجه پرداختند ...

سلطان ملک شاه چنان در خشم شد که همان روز بفرمود
تا خواجه نظام الملک را به دولتخانه راه ندهند ، و فرمان صادرات
بنام تاج الملک ابو لغنم صادر شود ...

فرمان عزل خواجه نظام الملک برای اعضای دولتخانه

عقاب الموت

۲۴۸

ارگ شاهی و حتی مردم پا به تخت حیرت آور بود خواجه که می پنداشت
قدرت و درایت او به سلطان ملک شاه پوشیده نیست ، هرگز گمان
نمی برداز صدارت بر کنار شود . . . تعجب و حیرت او وقتی بود که
خبر انتصاب تاج الملک را شنید . . . آنگاه احساس کرد دست
ترکان خاتون در عزل او دخالت داشته . . . و حسن ، فرمان روای
الموت در رورای نقشه عزل اون نقش اصلی را بازی کرده است .

او تصمیم گرفت . . . بكمک علمای سنی مذهب ، به مبارزه
علیه باطنیان ادامه دهد .

همان روز خبر عزل خواجه نظام الملک بوسیله یکی
از مأمورین چابک سوار به الموت فرستاده شد .

حسن به نماز ایستاده بود که مأمور چابک سوار وارد الموت
شد . . . هیچ کس را قادرت آن نبود که به حسن وارد شود و خبر
ورود پیکر را از اصفهان به او بدهد . . . باید تأمیل میکردند تا اونمازش
را بیان برساند . . .

آن روز یار شاه علوی رازی ، مقابل در اتاق حسن
ایستاده بود . . . هر روز یکی از داعیان این وظیفه مهم را که در —
خدمت حسن باشد بعهده میگرفت . . .

یار شاه علوی رازی در مقام کنیکاوی بر نیا مدت ساز
ما مور سیده از اصفهان بپرسد حامل چه خبر است ؟ .

او میدانست که مأمور به این شوال جواب نمیدهد .
همه داعیان در این گونه موقع سکوت میکردند و مأموری
را که وارد الموت میشد مستقیماً "خدمت حسن" میکردند تا مأمور
اطلاعات خود را در اختیار سیدنا بگذارد .

..... امیر عشیری
داعیان از طریق سیدنا، بر آنچه کمدر شرف و قوع بود
با اتفاق افتاده بود آگاهی می‌یافتد.

و در صورت لزوم طرف مشورت قرار می‌گرفتند.

همینکه حسن، نماز خود را به آخر ساند پارشاه علسوی
را زیرا حضار کرد . . . وجویای خبر شد . . .
عادت او این بود که بعد از نماز یا بهنگامی که از خواب بر میخواست
جویای خبر و اطلاعات می‌شد . . .
پارشاه به او اطلاع داد که یکی از مأمورین سری، از اصفهان
وارد شده است.

حسن در حالی که نگاهش را به پارشاه دوخته بود گفت.

- باید خبرهای خوشی برای ماداشته باشد بگوییايد . . .
کمی بعد آن مأمور بخدمت حسن رسید.
حسن با و خیره شد پرسید.
- اوضاع چگونه است.

مأمور آن چه را که در عمارت بسر لیان اتفاق افتاده
وباعت عزل خواجه نظام الملک بود به اطلاع حسن رسانید و اضافه کرد
- بلقیس بزودی عازم الموت خواهد شد.
حسن لبخندی نزد و گفت.
- وحالا تاج الملوك ابو لغفائم مرد ضعیف النفس بر جای
خواجه تکیه زده است.

مأمور در شکفتی شد . پرسید.
- سیدنا از کجا میدانی؟
حسن گفت .

- بیرون باش تا دستور حرکت بر سد.

مأمور از خدمت بیرون رفت . . . حسن دیگر بار پارشاه
را حضار نمود . . . و با او گفت.

عقاب الموت

۲۵۰

- داعیان را بگو باینجابیایند .

طولی نکشید که چند تن از داعیان که در درز الموت

اقامت داشتند بخدمت حسن رسیدند . . .

حسن خطاب به آنان گفت .

- خواجه نظام الملک بركنار شده و تاج الملک ابوالغنايم

جای او را گرفته است . . . ولی نباید فراموش کرد که خواجه تا وقتی زنده

است دشمن شماره یک مامحسوب میشود . همانطور که میدانیم

دشمنی میان من و خواجه ریشه قدیمی دارد . . . او برای از بین بردن

من یکدم ساکت ننشسته بود . او اکنون قصد دارد بمبارزه علیه فرقه

ما ادامه دهد .

حسن مکث کرد و سپس اینطور ادامه داد .

خواجه نظام الملک . مردی سیاستمدار و مدرس بود

واکنون که دستش از صدارت کوتاه شده تنها یک چیز برایش مانده و آن

کینه توزی است .

کیا بلقاسم لاریجانی گفت .

- تنها کار دیک فدائی بکینه توزی او خاتمه میدهد .

حسن لختی اندیشید و آنگاه گفت .

- بله ، کار دیک فدائی ولی هنوز وقتی نرسیده

خواجه نقشه های وسیعی در سردار دهمین که خبرش بمن برسد . اورا -

بقتل میرسانیم . . . در حال حاضر آنچه که برای ما مهم است . تصرف

قلاء است . . . برای از پای در آوردن خصم باید قلاء مستحکمی در -

اختیار داشت . . . قزل ساروغ هنوز قهستان را در محاصره گرفته

است . . . ارسلان تاش هم هر چند یکبار بر درز الموت بورش میبرد

که توان مارادرهم بشکند و درز را بتصرف در آورد . باید در بر این خصم

ایستادگی کرد . پیروزی از آن ماست و بزودی خصم بر اثر خستگی و

۳۵۹ امیر عشیری

نادمی از پای در میا پد و براه خود میرود . . .

حسن در پایان سخنان خود . داعیان را مرخص کرد
ومأمور سری فرقه را که از اصفهان آمد و به انتظار دستورات تازه
بانتظار بود احضار کرد . . .
تاباود دستورات جدیدی بدهد .

باروی کار آمدن تاج الملک تغییرات در دربار ملکشاه
آغاز شد . . . آنهائی که در زمان صدارت خواجه نظام الملک و بدليل
عدم لیاقت و شایستگی خانه نشین شده بودند جانی تازه گرفتند
تا مناسب از دست رفته را بازستانند . . .

تاج الملک که دست نشانده ترکان خاتون بود ، بدون
مطالعه دست به تصفیه دامنه داری زد . . . اشخاص نالایق را بکار
گماردا و ضاعر آنطور که بود بهم ریخت . . .

باطنیان که از برگناری دشمن شماره یک خود یعنی
خواجه نظام الملک خشنود بودند فعالیت همه جانبه ای را آغاز
کردند . . . درساوه ، نیز موقیت هائی بدست آوردند . طوری که در
یکی از اعیاد مذهبی در مسجد ساوه گرد آمدند و به شیوه شیعیان نماز
گزارند . . .

علمای سنی محلی وقتی خبر شدند آنها را مورد حمله قراردادند
واکثر شان را دستگیر کردند .

گواینکه چندی بعد همه آنها را زاد کردند ولی این
اطمینان دست بردار نبودند و قضیه از نظر آنها پایان نیافته بود .
سرویس جاسوسی فرقه در صدر دیر آمد تا کشف کند چه کسی
رانماز به شیوه شیعیان گزاردن را به علمای سنی محلی اطلاع داده است .
ظاهر از ماورین برجسته سازمان فدائیان بود ، او مأموریت

یافت تادر آین باره اطلاعاتی بدست بیاورد. با آنکه برای یک باطنی طرح دوستی بازنان بدکاره، جرم بزرگی محسوب میشد و بـ دون مجازات نمی‌ماند...

طاهر برای رسیدن به هدف خود بازنـ بدکاره‌ای بنام "سلمه" کـه در خفازندگی میکرد. طرح دوستی سریزد... سلمه سنی بـ سوده بین همه کیشان خود دوستانی داشته است.

طاهر نیز خود را سنی مذهب معرفی میکند و حتی در خانه سلمه به شیوه سنی هانماز میگارد...

یک هفته، یک شب که طاهر قصد ورود به خانه سلمه را میکند در خانه باز میشود و مردی از آنجا بیرون میاد و برآه خود میـ سرو د تاریکی مانع از آن بود که طاهر بتواند صورت آن مرد را ببیند و همینکه وارد خانه سلمه شد از اوراق جع با آن مرد پرسید؟...

سلمه که از همه جایی خبر بود جواب داد.

— اموذن مسجد است.

طاهر با تعجب گفت.

— موذن مسجد ولی او از باطنیان است چطور به خود ش جرات داده که به خانه توبیا پد.

سلمه خندید، گفت.

— ظاهراً از باطنیان است ولی برای مقامات سنی محلـی جاسوسی میکند او بود که نهادگزار دن باطنیان را به شیوه شیعیان فاش کرد.

طاهر زیر لب گفت.

— خیلی عجیب است.

سلمه با کنجکاوی پرسید.

- چی عجیب است؟

طاهراندیشناک گفت.

- اینکه یک فرد باطنی خیانت کند... درباره ایمان و عقیده آنها است. شنیده‌ام... نه باور کردنش خیلی مشکل است
مُؤذن دروغ گفته که باطنی است.

سلمه در حالی که جام شراب را به لبانش نزدیک می‌کرد
به قوه‌هه خندید، گفت.

- وقتی پاییز نی زیبا در میان باشد ایمان و عقیده سست می‌شود.

طاهر که همه چیز را بوضوح درک کرده بود، اکنون باسئوالات زیر کانه خود می‌کوشید تا در این باره اطلاعات بیشتری کسب کند... نگاهش را به سلمه دوخت پرسید.

- این زن زیبا که ایمان و عقیده مُؤذن را سست کرد
او را به خیانت و اداشته کیست.

سلمه با نوشیدن چند حرعه شراب جام را برمی‌سین
گذاشت، گفت.

- آن زن با تخلوت کرده... فکر می‌کردم نیازی به گفتن نباشد.

طاهر بالبخندی گفت.

- حق باتوست، باید می‌فهمیدم... برآستی که زنی بزیبائی تو در عمر من دیده‌ام... حتی اگر من هم بجای آن مُؤذن بودم ایمان و عقیده‌ام را به پای تو میریختم...
سلمه دیگر بار شراب نوشید، گفت.

— شاید روزی از توبخواهم که کار مهمی برایم انجام بدهی .
طاهر پرسید .

— هم اکنون بگو تا انجام بدهم .
— عجله نداشته باش طاهر .

— خیلی دلم میخواست برای زنی مثل تو کاری مهم انجام
دهم .

— حتی اگر این کار مهم یک قتل باشد .
— آری فقط کافیست توا شاره کنی .
— ولی آن کسی را که باید به قتل برسانی شخصی مهمی
است .

طاهر ، دست سلمه را در دست خود گرفت ، به ملایمت
فسر دگفت .

— آن شخص هر که باشد برای من فرق ننمیکند .
به او امان نمیدهم .

سلمه اشاره به جام شراب طاهر کرد ، گفت .
— هنوز لب به شراب نزده ای .
طاهر گفت .

— تا اسم آن شخص را بزبان نیاری ، لب به شراب نخواهم
زد .

سلمه خنده ای کرد گفت .
— بزودی می فهمی طاهر ، شاید هم کس دیگر جای
ورا بگیرد .

طاهر با عصبانیت گفت .
— همین حالا باید اسم شراب گوئی ... اگر از باطنیان
است بگو و مر اخلاص کن .
سلمه گفت .

- از باطنیان است.

طاهر لختی اندیشد و سپس به چشم ان سلمه خبر شد گفت.

- اگر اشتباه نکرده باشم آن شخص مهم باطنی سیدنما

است.

سلمه آهسته سرتکان داد، گفت.

- بالاخره پیدا شد کردی. بله حسن، دشمن سرخست

ما سنی ها... ولی کشن او کار آسانی نیست هیچ گاه از دز خارج

نمی شود و هیچ بیگانه ای هم نمی تواند وارد دز شود مگر آنکه.

طاهر سخن اوراق تعیین کرد، پرسید.

- مگر آنکه چی؟

سلمه گفت.

- مگر آنکه به کیش باطنی در بیائی.

طاهر گفت.

- ولی من سنی هستم، چطور می توانم به کیش باطنی

درآیم.

سلمه جام شراب طاهر ابد استش داد، گفت.

- برای رسیدن به هدف به رکاری باید تن داد... تو

همیشه یک سنی هستی.

طاهر چند جر عه شراب نوشید، گفت.

- بله به رکاری باید تن داد.

- باید تأمل کنی.

- تأمل برای چی؟

- برای اینکه در این باره با مقامات سنی محل صحبت

کنیم.

طاهر گفت.

- بهتر است تو تصمیم بگیری و من وارد کارشوم .
سلمه خنده مستانه ای کرد ، گفت .

- خیلی عجول هستی ظاهر .
ظاهر گفت .

- دلیلش این است که نمیخواهم زنی مثل تورا از دست
بدهم .

وناگهان جام شراب را به صورت سلمه پاشید و اضافه کرد .

- من باطنی هستم ، و تو یک زن بدکاره .
سلمه بہت زده به او خیره شد ، بالکنت پرسید .

- تو کی هستی . ؟
ظاهر گفت .

- از فدائیان سیدنا هستم .
سلمه وحشت زده گفت .

- تو ... تو دروغ میکی .

ظاهر کاردش را کشید ... آن را جلو چشمان سلمه
گرفت ، گفت .

- نه حالا و نه هیچ وقت دیگر ، کسی را قادرت آن نیست
که وارد دز تو و سیدنا را به قتل برساند ...
سلمه از بیم جان خود گفت .

- من ... من خواستم تورا امتحان کرده باشم .
ظاهر با خشونت گفت .

- امتحان نه ، توانیت پلید خود حرف زدی ...
سلمه که رنگ بصورت نداشت پرسید .
چه کار میخواهی بکنی ؟
ظاهر گفت .

۳۵۷ امیر عشیری

- وقتی کارد پک فداشی در مشتش جای بگیرد ، باید خونی
ریخته شود . . . توباید کشته شوی .

سلمه به التماس افتاد .

- نهاین کار رانکن . . . قسم میخورم همینکه آفتاب طلوع
کرد . از ساوه خارج شوم .
طاهر گفت .

- بهر کجا که بروی باز سلمه دشمن سیدنا هستی .

- به کیش باطنی در میايم .

- در کیش باطنی جائی برای زنان بد کاره وجود ندارد .
ولی من جوان هستم . . . من .
طاهر گفت .

- بعد از تونوبت آن موذن خیانت کار است که بهر فیقان
خیانت کرد . . . تواور او سوشه کرده بودی بهاین دلیل عامل اصلی
باید کشته شود .

سلمه هر اسان از جابر خاست که از طاهر فاصله بگیرد
و پنهانگائی پیدا کند . . . طاهر به آرامی از جا بلند شد . . . سلمه
دستها پیش را بلند کرده و ملتمسانه گفت .

- مرانکش .

طاهر کار در ار قلب او فروکردو گفت .

- من دستور سیدنا را اجرا کردم .

و بعد کار از قلب سلمه بیرون کشید خون دیوار و گفاتا ق
را نگین کرد سلمه در حالی که دستش را بروی قلب شکافت هشیده اش
گذاشت و بود و چشم ان از حدقه در آمد هاش میه طاهر بود . برکفاتا ق
افتساد و جان داد . . .

طاهر شتابان از خانه سلمه بیرون آمد ، و در تاریکی -

نا پدید شد . . .

حسکا قصرانی، رئیس سازمان فدائیان، همینکه مجرای کشته شدن سلمهر از زبان طاهر شنید به او گفت.

— مؤذن از رفیقان بود.

طاهر گفت.

— ولی به رفیقان خیانت کرد.

حسکا گفت.

— اورا بکش.

طاهر گفت.

— فردا شب اورا به قتل میرسانم.

طبق دستورات و تعلیماتی که از دز الموت به طاهر معرف به طاهر نجار داده شده بود، او در شب بعد باید مؤذن مسجد ساوه را که بنام اسماعیل بود به قتل بر ساند.

طاهر نجار، شب هنگام بطرف خانه اسماعیل مؤذن — مسجد حرکت کرد . . . به نیمه را که رسید بر گشت زمان اجرای دستور قتل را به وقت دیگری موکول کرد بهر حال او میدانست که در آن شب قبل از طلوع آفتاب باید مأموریتش را انجام دهد . . .

طاهر نجار به خانه اش رفت . . . زمان اجرای نقشه قتل اسماعیل را به سحر کاه آن شب موکول کرد . . . او با خود آندیشیده بود که اسماعیل را دور از خانه اش و بهنگامی که عازم مسجد است تا اذان صبح را بگوید به قتل بر ساند . . .

طاهر تمام شب را بیدار ماند . . . منتظر شنیدن صدای خروشها بود که طلوع فجر را خبر دهند.

شب از نیمه گذشته بود . . . پلکهای طاهر سنگین شد و بی آنکه او بخواهد خواب پر او غلبه کرد و همینکه چشم گشود، صدای اسماعیل مؤذن مسجد را شنید که اذان صبح را میگفت . . .

طاهرنجار هر اسان بر خاست ، و شتایان از خانه بیرون
دوید . . . تا اسماعیل را بر بالای مناره مسجد به قتل بر ساند . . .
او میدانست که اگر تابا لآ مدن آفتاب نتواند ماموریت شرالنجام دهد
سرنوشتی مشابه سرنوشت اسماعیل خواهد داشت . . . و یکی از مامورین
سازمان فدائیان ماموریت قتل رساندن او و اسماعیل میشود . . .

تکو توک از مردم ساوه که صدای اذان را شنیده بودند
بطرف مسجد میرفتند که نماز صبح را در آنجا بخوانند . . . طاهرنجار
داخل مسجد شد و شتایان از پله های داخل مناره بالا رفت . . . وقتی
او به بالای مناره رسید . . . اسماعیل با صدای بلند گفت " لا اله الله " -
و بعد متوجه طاهر شد ، گفت .

- وقت نماز است طاهر . . .

طاهر گفت .

- چه بموضع رسیدم .

اسماعیل گفت .

چه همیشه برای نماز صبح باید به موقع بیائی مسجد .

طاهر گفت .

- به من ماموریت داده اند تورا بکشم .

اسماعیل لرزید . عرق مرگ به چهره اش نشست بالحنی
آنکنده از وحشت گفت .

- ولی چرا من ؟

طاهر گفت .

- توباطنی بودی ولی به سیدنا خیانت کردی خودت

میدانی که یک باطنی وقتی خیانت گرد . باید کشته شود ای ———
دستور سیدنا است .

اسمعیل نگاهی به آسمان سحرگاهی انداخت
ملتمسانه گفت.

— به من فرصت بد هتا زاین شهر به دیار دیگر بروم.
به آنها بگو مرآ پیدا نکردی. به من رحم کن با مرا ببر به خدمت سیدنا.
طاهر نجار گفت.

— انتظار داشتم از خودت دفاع کنی. ولی ثابت
کردی که یک خائن هستی. این توبودی که نماز گزاردن باطنیان
را به شیوه شعیان فاش کردی
اسمعیل با همان لحن ملتمسانه گفت.
محبوم گردند.
طاهر گفت.

— سلمه مجبورت کرد. مگر نه دیشب او را به قتل رساندم
و امشب نوبت توست.

— تو ... تو سلمه را کشتنی.

— تعجب کردی

— او برای سنی ها کار میکرد.

— توهمندی طور اسماعیل

— نه، فن هنوز هم یک باطنی هستم.
طاهر نجار گفت.

حالا دیگر دیر شده اسماعیل ، ، تو یک خائن هستی
نه باطنی.

اسماعیل گفت.

— مرا بپیش ...

کارد طاهر نجار، ما مورسی ساز مان فدائیان، به اسماعیل

۳۶۹ امیر عشیری

مُذن مسجد ، امان نداد که حرف شر اتمام کند ... کارد ، قلب شردا
شکافت . کلمه "آخ" در گلوپیش قطع شد ..

ظاهر ، کار در از قلب اسماعیل بیرون کشید ...
پیکر خونین اسماعیل بر روی پله های مناره غلطید .

ظاهر بسرعت از پله ها پاشین آمد ... و همینکه قدم بصحن
مسجد گذاشت . سینه بسینه مردی میان سال خورد ...

- بالای مناره چه کار میکردی ظاهر ؟

- بالا بام رفته بودم نه مناره .

- آن جا چه کار داشتی ؟

ظاهر با مشت بسینه آن مرد کوپید ، گفت .

- بتومربوط نیست مرد .

مرد با آنکه بر اثر ضربه مشت ظاهر احساس درد کرد با او
ظنین شد و گریبان ظاهر اگرفت ، گفت .

- حتماً "اموال مسروقه را بر بام شبستان مخفی کرده ای .

ظاهر با یک حرکت تند گریبان شد از چنگ مرد بیرون کشید
و پابفرار گذاشت ...

مرد فریاد برآورد و کمک طلبید ...

ظاهر نجار ، در لحظه ای که نماز صبح پایان یافته بود فرار کرد
فریاد آن مرد ، چند تن از مردان را که در شبستان بودند بصحن مسجد
کشید ... و همینکه از ماجرا آگاه شدند ...

پنداشتند که ظاهر نجار ، مرتکب سرقت شده وام موال
مسروقه را بر بام مسجد مخفی کرده است در آن موقع سارقین نیز اموال -
مسروقه را برای مدت کوتاهی بر بام مسجد یا بازار مخفی میکردند
دلیلش هم این بود که فکر میکردند آن جا جای امنی است .

مردان به بالای بام رسید ... در روشنایی صبح چیزی
در آن جاندیدند ... یکی از آنها پیشنهاد کرد داخل مناره را هم بگردند .

و همینکه آنان از پله‌های مناره‌های بالا رفتند ... با جسد اسماعیل مُذن که غرق در خون بروی پله‌ها افتاده بود و بروشند ... مردی که طاهر نجار را به نگام پائین آمدن از بام مسجد دیده بود فریاد زد.

- طاهر نجار مُذن را کشته ... باید دستگیرش کنیم .
همه یک صدا شدند .
باید دستگیرش کنیم . او قاتل است مُذن مسجد را به قتل رسانده .

آنان در حالی که به خشم آمده بودند از مناره پائین آمدند ... جمعی از سنی‌ها که تازه از شبستان بیرون آمده بودند در صحن مسجد به انتظار ایستاده بودند . و همینکه از قتل مُذن آگاه شدند ... در تاثر فرو رفتند .

موج خشم و نفرت ، هر لحظه بیشتر می‌شد . از میان آن جمعی کی پیشنهاد کرد که مقامات سنی را در جریان بگذارند و حکم بهدستگیری طاهر نجار بگیرند ...

جمع خشمگین که تعدادشان در حدود سی نفر بود بطرف یکی از علمای سنی حرکت کردند . عالم سنی وقتی خبر قتل مُذن را شنید : ... بی آنکه از قاتلش بیرسد گفت .

- قاتل را در میان باطنیان ^{باید} جستجو کرد
- مردی که طاهر را دیده بود ... ماجرای برخورد خود را با طاهر ، تعریف کرد ...

آفتاب بر مناره‌های مسجد نشسته بود که سیل جمعیت برای دستگیری طاهر نجار به حرکت درآمد عده‌ئی هم بسوی مسجد رفتند تا جسد اسماعیل را از مناره پائین بیاورند و مراسم تدفیه ن

رالنجام دهند . . .

ظاهر نجار آماده فرار از ساوه بود که سیل جمعیت

خشمنگین خانه اورادر محاصره گرفت . . .

چند تن از آنان ، در خانه را شکست ، وارد خانه شدند

ظاهر را که قصد داشت از طریق بام خانه فرار بکنداورادر راه بام

دستگیر شکردن ، دستها پیش را باطناب بستند . . . و اور از خانه اش

بیرون کشیدند . . .

ظاهر ، کمترین مقاومتی از خودنشان نداد . . .

خشم جعیت چنان بود که اگر اوقاومتی از خودنشان میداد تکه تکه اش

میکردند ، امید او به درز الموت بود . امید به نجاتش از بن بست

خطرونا کی که ناگهان در آن قرار گرفته بود . . .

مردم خشمنگین که همه شان سنی بدو د ، ظاهر نجار را به

طرف خانه عالم سنی برداشت تا حکم قتلش را ازاوبگیرند . . . و اورادر

میدان شهر مجازات کنند . . .

عالیم سنی که از یاران و فادار خواجه نظام الملک بود صلاح

کار خویش را در این دید که خواجه را در ماجرا قتل مودن قسر ار

دهند . . . و نظر او را بخواهد . . .

دیگر مقامات سنی در ساوه نیز همین نظر را داشتند

و با آنکه از برکناری خواجه نظام الملک نیک آگاه بودند نظر او را اقتاطع

میدانستند . . . چرا که خواجه در صدارت خود پشتیبان سنی ها

بود و آنان را در مقابل جبهه باطنیان و حتی شیعیان یاری میکرد .

مقامات سنی در ساوه ماجرا را دستگیری ظاهر نجار را به

اتهام قتل اسماعیل مودن بر شته تحریر در آوردند . . . جملگی

نامه را مهر کردن و آن را بدو تن از مردان مورد اعتماد خود سپردند

تا مخفیانه باصفهان بروند و نامه را بخواجه نظام الملک بدھند و

دومردا مین که از چاپک سواران نیز پیووند ، همینکه هوا
تار پیک شد . بسوی اصفهان اسپ تاختند .

شب بعد به پشت دروازه اصفهان رسیدند . . .

ناصبع با ید منتظر میماندند تا دروازه های شهر کشوده شود . . .

خواجه نظام الملک پس از صرف صبحانه با مور شخصی

خود پرداخته بود که با خبر دادند ، دونفر تقاضای ملاقات دارند . . .

خواجه گفت ، بیرون سند که آن دونفر از کجا آمد ها ندو تقاضا

پیشان چیست ؟ . . . خواجه از این بیم داشت که آن دونفر از باطنیان

با شندوبه قصد کشتن او وارد شده اند . . .

دومردا ساوہ ای ، ناگزیر نامه ای را که حامل آن بودند — د

بفرستاده مخصوص خواجه دادند که آن را به صدر اعظم سابق بد هند .

طولی نکشید که خواجه پس از خواندن نامه ، دست — ور

داد آن دومردا ساوہ ای را بحضور شیخوند . . .

دو جوان که گردراه بر جامه هاشان نشسته بود همینکه

خدمت خواجه نظام الملک رسیدند . همانند روزهای صدرارت

او ، ادائی احترام کردند . . .

خواجه گفت .

— نامه را خواندم . حال حمیل دارم ماجرا را ارزیان

شما بشنو .

یکی از آن دومرد ، ماجرای قتل اسماعیل و دستگیری

طاهر نجار را با اطلاع خواجه رساند . . .

خواجه نظام الملک گفت .

— قاتل باید بکیفر بر سد .

مرد جوان پرسید .

— نظر دیگری ندارید ؟ .

خواجه گفت.

— در مجازات طاهر نجار باید درنگ شود.

قتل به اشاره باطنیان صورت گرفته است.

دیگری گفت.

— طاهر اعتراف کرده است که زنی به‌اسم سلمه راهنم
به قتل رسانده.

خواجه گفت.

— سلمه چه کار بود؟

آن مرد گفت.

— تنها زندگی می‌کرد.

خواجه گفت.

هیچکس نباید از ورود و خروج شما آگاه شود. هم اکنون
دستور میدهم دوابس تازه نفیشو تیزرو در اختیار تان بگذارند. درنگ
نکید پس از یک استراحت کوتاه آماده حرکت شوید.

دو جوان از خدمت خواجه بیرون آمدند ...

تن به استراحت ندادند. مختصر تو شهراه با خود برداشتند و با اسبهای
تازه نفسی که بد ستور خواجه در اختیار شان گذاشته بودند راهی ساوه
شدند ...

مقامات سنی ساوه همین‌که پیغام خواجه نظام الملک را —
دریافت داشتند، طاهر نجار را در میدان شهر به کیفر رساندند
خبر کشته شدن طاهر به جرم قتل موذن دژ الموت را تکان داد.
باطنیان خشمگین شدند ... چرا که میدانستند طاهر به اصر ار
خواجه نظام الملک به قتل رسیده است. حسن، وقتی خشم باطنیان

عقاب الموت

۹۶۶

را احساس کرده موقع را برای اجرای نقشه خویش که سال پیش آن را طرح کرده بود و مناسب دید . . . او تصمیم به قتل خواجه نظام الملک گرفت . . .

حسن حتی میتوانست نقشه قتل خواجه را در زمان صدارت او به مرحله عمل درآورد . . . ولی اگر آن موقع خواجه به قتل میرسید یک مقام مسئول بود صد راعظم بود و حالایک فرد عادی شناخته میشد . . . و سلطان ملکشاه تحت تاثیر قتل او قرار نمیگرفت و مقامات دولتی خشمگین نمیپندند خاصه آنکه تاج الملک ابوالغنايم صدراعظم جدید طرفداران خواجه را زکار برکنار کرده بود . . . وی حتم خبر کشته شدن خواجه مقامات دولتخانه وارک شاهی را خوشحال هم میکرد .

حسن برای اجرای نقشه قتل خواجه چند تن از زبده ترین مأموران سری سازمان فدائیان را بینزد خود خواند . . . برای آنها از هدفهای فرقه و نفوذ در ارکان ملکشاه سخن گفت . . . و بعد دنباله کلام را به فعالیت دشمنان فرقه کشید . . . و از خواجه نظام الملک بنام دشمن شماره یک نام برد . . . و پرسید .

— کیست از شما که شر نظام الملک طوسی را کم کند ؟ .
بوطاهر ارانی که از مأموران فعال بود قدم پیش نهاد
کفت .

سیدنا، این امر مهم را به عهده من واگذار کن . . .
سوگند میخورم که به خواجه امان ندهم .
سیدنا دست راست خود را بر شانه بوطاهر گذاشت
در چشم انگریست، گفت .
— خودت را برای این امر مهم آماده کن .

بوطاهر گفت.

— خواجہ در اصفهان است، اور ادرخانه اش به قتل می‌سانم.

سیدنا گفت.

بزودی این فرصت را خواهی یافت که اور ادرخارج اصفهان به قتل بر سانی.

حسکا قصرانی رئیس سازمان فدائیان که در واقع رئیس سرویس جاسوسی حسن نیز بود، گفت.

— خواجہ قصد خروج از اصفهان را دارد.

حسن، مأموران را مرخص کرد... و با حسکا قصرانی به مذاکره نشست... وازاو پرسید.

— خبرهای تازه‌ای از اصفهان رسیده است.
حسکا گفت.

— خواجہ قصد دارد به بغداد برو و مقتدى خلیفه را ملاقات کند.

حسن گفت
موضوع جانشینی خلیفه، و ادارش گرده چنین تصمیمی بگیرد.

— ترکان خاتون طبق نقشه عمل می‌کند مأموران مابا او و تاج الملک در ارتباط هستند بزودی اطلاعات مهمتری در یافته خواهیم کرد...

موضوع جانشینی مقتدى خلیفه، مهمترین مسئله سیاسی بود که ترکان خاتون، نقش مهمی در آن بعهده داشت... ماجرای ازاین قرار بود که "مهملک خاتون" خواهر ملکشاه به همسری مقتدى خلیفه

درآمده بود و از او صاحب پسری بود بنام "امیر جعفر". در سفری که امیر جعفر با اصفهان کرد، ترکان خاتون که بمسئله جانشینی خلیفه علاقه فراوانی نشان میداد تا بغداد را تحت نفوذ اصفهان درآورد... امیر جعفر از دخونگاه داشت. و به تعلیم و تربیت او مشغول شد و با آنکه مقتدى خلیفه در قید حیات بود... ترکان خاتون، برای آنکه در پیشبرد نقشه خود موفق باشد امیر جعفر را بنام خلیفه امیر المؤمنین مینامید... دیگران نیز امیر جعفر را بهمین نام می خوانند.

ترکان خاتون در نظر داشت کاخی با عظمت برای امیر جعفر خلیفه امیر المؤمنین بسازند و او را رسماً "خلیفه بخوانند".

دورای نقشه خلافت... حسن ایستاده بود. طرح اصلی او بود که برای تضعیف خلافت عباسیان تصمیم داشت بگمک ترکان خاتون، نقشه خویش را ب مرحله عمل درآورد "امیر جعفر پسر مقتدى خلیفه را در زمان حیات پدرش، خلیفه عباسی بخواند.

مقتدى خلیفه، از آنچه که در اصفهان در شرف و قوی بود سخت بیمناک بود، چرا که اگر امیر جعفر سما "عنوان خلیفه شناخته میشد، تزلزل در خلافت عباسیان می افتاد و بغداد مرکزیت خود را از دست میداد و طرفین ناگزیر از جنگ بودند.

مقتدى نیک میدانست که حسن در نقشه به خلافت رساندن امیر جعفر دست دارد و هدف تضعیف خلافت عباسیان است.

خواجه نظام الملک که از ماجراهای پشت پرده آگاهی داشت تصمیم گرفت بدیدار مقتدى خلیفه برودو با اطمینان دهد که تسلیم خواسته های ترکان خاتون نشود.

خواجه مخفیانه از اصفهان بقصد بغداد حرکت کرد... جاسوسان حسن که جزو خدمه خواجه بودند خبر حرکت او را به

حسن و حسکا قصرانی ، یک جلسه سری تشکیل دادند
تا محل قتل خواجہ نظام الملک را تعیین کنند ...
حسکا معتقد بود که نقشه قتل در آنسوی مرز اجرای شد .
ولی حسن نظر دیگری داشت . او میخواست خواجہ قبل از رسیدن
به مرز به قتل برسد .

پس از مذاکرات طولانی ... سرانجام منزلگاه "صحنه"
که اکنون بر سر جاده کرمانشاه - همدان است برای اجرای نقشه قتل
تعیین شد .

بوطاهر از مأمور قتل هر لحظه منتظر بود که محل -
اجرای نقشه به او اطلاع داده شود ...

حسکا قصرانی پس از آنکه از خدمت حسن بیرون آمد
بوطاهر را به قصر خود احضار کرد . تا به او تعلیمات جدیدی بدهد
و جزئیات نقشه قتل را برای بوطاهر تشریح کند .
وقتی بوطاهر رو در روی حسکا قرار گرفت ...
رئیس سرویس جاسوسی فرقه گفت .

- زمان اجرای نقشه فرار سیده است .

بوطاهر به هیجان آمد . پرسید .

- کجا باید او را به قتل برسانم .

- حسکا گفت .

- خواجہ عازم بغداد است ... مطمئناً "در منزلگاه
صحنه توقف خواهد کرد .

بوطاهر لبخندی بزد گفت .

- پس محل قتل صحنه است .

- سیدنا ، این محل را تعیین کرد .

— ما موریتم را آنطور که سیدنا ، انتظار دارد انجام

میدهم .

— مطمئناً "موفق خواهی شد .

بوطاهر پرسید .

— چه وقت باید حرکت کنیم . ؟

حسکا گفت .

— فردا ، پس از طلوع آفتاب ، عازم صحنه خواهی شد

در صحنه یکی از مورین مابینام جعفر بن حسن از تپذیر ای خواهد
کرد تا کار و ان خواجه به آنجا برسد .

بوطاهر پرسید .

— جعفر بن حسن را کجا باید ملاقاتش کنم ؟

حسکا قصرانی گفت .

— در حوالی کاروانسرای نمد مالان دکان آهنگری دار د

مردی است بلند بالا چهارشانه . قوی هیکل و سیاه چهره ... علامت
مشخص او جای ضربه پتک آهنگری است که به پشت او وارد شده و آن را از
شکل اول خود خارج کرده ... شست اونا خنندار د .

بوطاهر ارانی پرسید .

— رمز آشناei با جعفر بن حسن چیست ؟ .

حسکا به انگشتی عقیق در دست خود اشاره کرد گفت .

— این انگشتی عقیق رمز آشناei است .

روی نگین نام سیدنا را حک کرده و در زیر نگین نقش یک کارد دیده
میشود جعفر بن حسن مشابه این انگشتی را در دست خود دارد . وقتی
بر او وارد شدی این انگشتی را بآونشان بده تا تو را در انجام مأموریت
پاری دهد .

۴۷۹ امیر عشیسری

حسکا قصرانی عقیق را زانگشت خود خارج کرد . . .

آنرا به بوطاهر داد و اضافه کرد .

سجدون این انگشتی امکان ملاقات جعفر بن حسن —

میسر نیست و او آشناشی نخواهد داد .

بوطاهر ارانی بالحنی محکم گفت .

سبه جعفر بن حسن نیازی نیست که مرا یاری دهد .

حسکا قصرانی گفت .

— این دستور سیدنا است که به خانه جعفر بن حسن —

وارد شوی تا او وسائل لازم را در اختیارت بگذارد دستورات لازم به او —

داده شد که چه باید بکند موضوع دیگری که باید بدانی این است

که امکان دارد پس از به قتل رسیدن خواجه نظام الملک نتوانی فرار بکنی

و همراهان خواجه تورا دستگیر کنند . در آن صورت باید لب فرویندی .

بوطاهر گفت .

— جانم به قربان سیدنا . . . اگر بند از بندم جدا ننم — د

جز نام خودم ، چیز دیگری به زبان نخواهم آورد و با آغوش بازم را

را استقبال خواهم کرد .

بدینسان بوطاهر ارانی مأموریت یافت که خواجه

نظام الملک دشمن شماره یک سیدنا را در "صحنه" به قتل بر ساند . . .

خواجه نظام الملک بقصد ملاقات "مقتدی" خلیفه

عازم بغداد بود تا خلیفه را زنشه ترکان خاتون و تاج الملک ابوالغنائم

که علیه خلافت مقتدی بود با اطلاع او بر ساند .

خواجه و همراهان غروب روز چهارشنبه دهم رمضان

وارد صحنه شدند تا در آنجابها سرتراحت بپردازنند . . .

درود سهامقارن باور و دبوطا هر ارانی به دکان آهنگری

جعفر بن حسن بود . . .

بوطا هر در بعد از ظهر آن روزوارد "صحنه" شده بود

جعفر بن حسن پس از آنکه انگشت‌تری عقیق را از بوطا هر گرفت و به نقش کارد که در زیر نگین حک شده بود نگاهی انداخت، گفت.

— اکنون می‌توانی در خانه من مخفی شوی .

بوطا هر گفت.

— ترجیح میدهم همین امشب ما موریتم را انجام دهم .

جعفر بن حسن گفت.

لاین امر مهم را به فرداموکول کن تا مقدمات کار را فراهم

کنم .

بوطا هر متعجب شده بود.

— مقدمات کار چیست ؟ .

جعفر بن حسن گفت.

— توباید به لباس در واش در بیائی تابتowanی به خدمت

خواجه بررسی . . . اکنون ترا بخانه خود می‌برم تا استراحت کنی .

او را بخانه خود برد . . .

روز بعد بوطا هر که به لباس در واش در آمد و بود از خانه

جعفر بن حسن خارج شد و ضمن آنکه مدح علی می‌گفت از خواجه نظم ام الملک به نیکی یاد می‌کرد . . .

بی آنکه کسی با وطنی شود یا از حال و روزش بپرسد . مدح

گویان بطرف اقامته خواجه حرکت کرد . . .

واز غلامان

خواجه خواست که او را بخدمت خواجه برندتا عریضه‌ای را که درباره

خود نوشته است تهدیم نماید شاید از این راه خواجه بر سر لطف آید

و اورا اصله دهد .

۴۷۳ امیر عشیری

خبر بخواجه دادند که در رویشی قصد ملاقات دارد اجازت
داد ... بوظاهر ارانی در حالیکه هر دو دست در آستانهای گشاد
روای خود برده بود برخواجه وارد شد .

خواجه پرسید .

- اهل کجا هستی در رویش ؟

بوظاهر جواب داد .

- از مردم ری ...

- قصد داری کجا بروی .

- قصد معینی ندارم .

- آواره شهرها .

- همین طور است قربانی .

- از من چه میخواهی ؟

- عرضهای دارم که تقدیم میکنم .

بوظاهر جلورفت ... به یک قدمی خواجه که رسید

دست خود را که در آستانه دست چپ خود برده بود و کار در مشتش
گرفته بود ، ناگهان و خیلی سریع بیرون آورد و با کارد ، ضرباتی به -
خواجه وارد کرد ... و فریاد زد ...

- درود بر سیدنا .

خواجه از درد فریادی کشید و بزمین افتاد ...

وقتی غلامان سراسیمه ، به آنجا وارد شدند ... پیکر

خواجه در خون ، بروی زمین افتاده بود و ناله میکرد ...

بوظاهر ارانی همینکه خود را در محاصره غلامان دید

کار در ادرسینه خود فرو کرد ...

وبدینسان بزندگی خویش پایان داد ...

او حتی صبر نکرد تا ناظر بر مرگ دشمن شماره یک سیدنا باشد . او خود کشی را ترجیح داد تا دستگیری و مجازات گردد .

آن هنگام که خواجه بضرب کاردبو ظاهر ، از پای در آمد شب جمعه دوازدهم رمضان سال ۴۸۵ هجری بود ... خواجه فردای آن شب بر اثر جراحات واردہ و خونریزی ، جان سیرد ... و بدینسان دشمن شماره یک فرقه برای همیشه خاموش ماند ...

خبر کشته شدن خواجه نظام الملک ، بدست یکی از فدائیان حسن ، بوسیله پیکهای سریع السیر از شهری به شهر دیگر رسید ...

وقتی این خبر را به حسن دادند ، لبخندی زد ، گفت علمای سنی قدرت خود را از دست دادند .

ترکان خاتون از شنیدن این خبر با خوشحالی گفت حسن زودتر از این باشد قدرت جادوئی خود را به دشمن شماره یک فرقه نشان میداد " ...

تاج الملک ابوالغنايم که بر کرسی صدارت نشسته بود پوزخنده‌ای کرد ، گفت اکنون دیگر کسی قدرت مخالفت با حسن و بدگوئی از اوراندارد

و اما سلطان ملکشاه ، وقتی خبر بقتل رسیدن خواجه نظام الملک را شنید ، زیر لب گفت ، مردی زیر ک و کار دان و با تدبیر از میان مارخت بربست " ...

با کشته شدن خواجه نظام الملک ... دیگر کسی را - پارای مقاومت در برابر حسن نبود ... او دشمن شماره یک خود را بقتل رسانده بود تا دیگران را مروعوب کند ... موفق هم شد ... جبهه علمای سنی نیز دیگر آن قدرت سابق را نداشت ... رعیت و وحشت همراه گرفته بود و سازمان جاسوسی حسن ، طوری عمل

۴۷۵ امیر عشیری

میدرد مهمه به نزد یکترین دوست یا آشنای خود اطمینان نداشتند ...
جاسوسان در همه جا پراکنده بودند ... ولی حسن به مردم عادی
چندان توجهی نداشت، هدف او کسانی بودند که مصدر کارهای مهم
بودند ... بخصوص علمای سنی ...

چهل روز بعد از کشته شدن خواجه ... سلطان ملکشاه
درگذشت ... و این آغاز فصل تازه‌ای بود در گسترشونف ... و
فرقه اسماعیلیه ... چرا که پسران ملکشاه برای تصاحب تاج
وتخت بجان بکار گرفتند ...

حسن که مردی کاردان وزیر بود، وقتی وضع را چنین ...
دید کوشید تا از اوضاع آشفته بنفع خود بهره برداری نماید ...
اثرات مستقیم مرگ ملکشاه برای حسن این بود ...
که لشکریان قزل ساروغ که قهستان را روی محاصره گرفته بودند ... د
بمحض نشیدن خبر مرگ سلطان دست از محاصره کشیدند و متفرق شدند
از سوی دیگر ارسلان تاش، که از محاصره الموت نتیجه‌ای نگرفته بود
ناچار عقب نشینی کرد و پس از غارت مردم بی پناه جلکه الموت
پراکنده شدند ...

در مقابل آشفتگی واژهم گسیختگی شیراز و سلو قیان
پس از مرگ ملکشاه ... جبهه باطنیان مشکل ترویج و متداول شد
ایمان و میهن پرستی آنان بگونه‌ای بود که با مرگ رئیس یا پیشوای
در سازمان آنها مست نمیشد ... و تسلط بر امور را همچنان حفظ
میکردند ...

آن مسحور سخنان حسن صباح میگشتند و هیچ انگیزه
خارجی در جانبازی آنها دخالت نداشت ... نه پول، نه مقام
ونه حشیش و نه نوید با غبهشت فقط ایمان و عقیده پس از مرگ

ملکشاه بخت و اقبال بحسن و یارانش روی آورد . . . در همان سال یعنی ۴۸۵ هجری یکی دیگر از دشمنان سر سخت حسن ، که نامش "امیر الجیوش" بود در گذشت . . .

مرگ ملکشاه حسن را متوجه اصفهان کرد . . .

سرویس جاسوسی حسن بدقت ، اوضاع اصفهان و اختلافی که میان جانشینان ملکشاه افتاده بود زیر نظر گرفته بود . . .

ملکشاه پسر سیزده ساله خود ، بر کیارقرا بجانشینی برگزیده بود لکن ترکان خاتون برای پسر خود محمود ، تلاش میکرد که او را بجانشینی برگزیند . . . و در این راه با طرفداران برکیارق بشدت مبارزه میکرد .

در خلال این مدت طرفداران حسن در "اندج" را - بتصرف درآوردهند . . . و یک پناهگاه برای پناهگاه آنان اضافه شد . . . ولی این تازه آغاز کار بود .

ترکان خاتون برای بقدرت رساندن پسر خود از مقتدى خلیفه بغداد کمک خواست . . . خلیفه باو پاسخ مساعدنداد . . . ناچار ترکان خاتون حیله‌ای اندیشید که امیر جعفر پسر خلیفه را که آن زمان در اصفهان میزیست و از یک شاهزاده خانم سلجوقی بود خلیفه کند و اصفهان را دارالخلافه سازد .

مقتدى خلیفه بغداد نگران وضع خلافت شدو ناگزیر فرزند خرد سال ترکان خاتون را به جانشینی ملکشاه شناخت . . .

این شنبائی که نوعی معامله پایاپای بود در خارج اصفهان صورت گرفت . . . در آن زمان برکیارق در اصفهان به سلطنت رسیده بود ، ترکان خاتون یکی از هوای خواهان خویش را که از سرگردگان بود به اصفهان فرستاد که برکیارق را دستگیر کند . . . ولی ترکان خاتون کامیاب نشد . . . طرفداران خواجه نظام الملک که خاتون را از

عوامل اصلی قتل خواجه میدانستند جانب برکیارق را گرفتند و برکیارق را پنهانی به "ری" بردند ... در آنجا ابو مسلم رازی داما دخواجه بکمک چند تن از سران با نفوذ برکیارق را در ری بتخت سلطنت نشاندند ...

ترکان خاتون بسرعت وارد اصفهان شد ، واز آنچاکه میدانست برکیارق بزودی به اصفهان حمله ور میشود درهای خزانه را گشود تا از این راه عده‌ای از سران را بدور خود جمع کند ...

برکیارق بسوی اصفهان حرکت کرد ... و آن شهر را در محاصره گرفت ... پکی از سران نظامی که نامش "انر" بود و به خاتون تمایل داشت با برکیارق وارد مذاکره شد که او پانصد هزار دینار از مال پدر بگیرد و دست از محاصره بردارد .

برکیارق این پیشنهاد را پذیرفت واز آنجا به سوی همدان حرکت کرد ...

ولی ترکان خاتون ، همچنان در آن دیشها زبین بردن - برکیارق بود تا نهاده مانع به سلطنت سیدن پسر خود را از سر راه بردارد ملک اسماعیل ، دائی برکیارق که از دیر باز دل در گرو ترکان خاتون بسته بود ، و خاتون از عشق او آگاهی داشت به او پیشنهاد کرد که اگر شرخواهرزاده خود را کم کند ، زن او بشود .

ولی از آنچاکه بخت با ترکان خاتون بار و همراه نبود ملک اسماعیل در نبرد با سپاهیان برکیارق در کرج شکست خورد و بعد به قتل رسید .

برکیارق بطرف اصفهان حرکت کرد ... در همان موقع ترکان خاتون در بستر بیماری افتاده بود . و طرفداران او دست از فعالیت برداشته بودند . او در رمضان سال ۴۸۷ هجری درگذشت .

ولی هنوز وضع جانشینی ملشکا هروشن نبود .

"و" بلکابک "دو تن از سران نظامها ، قدرت را قبضه کرده بودند

آنها برکیارقد استگیر کردند . و تصمیم داشتند چشمانش را میل بکشند و نابیناییش کنند و محمود فرزند ترکان خاتون را به سلطنت نشانند و خود همچنان قدرت را در دست داشته باشد .

ناگهان محمود به مرض آبله درگذشت . . . و ناگزیر برکیارق را به سلطنت نشاندند . . . در این موقع مؤیدالملک پسر خواجه نظام الملک که در خراسان میزیست وارد اصفهان شد و وزارت برکیارق را بعهده گرفت . . . مقارن این احوال ، خلیفه بغداد درگذشت . . .

و میان پسرانش بر سر امامت نزاع در گرفت . . . و سرانجام "مستعلی" پیروز گشت . واين باعث شد که آخرین علاقه حسن با فاطمیان مصر گسته شود . و نهضت باطنیان ایران که "نزاری" نامیده می شد ، از هرجهمت مستقل شود .

حسن باداشتن پناهگاه امنی چون دژ الموت و حربهای مانند سازمان فدائیان که مأمورانش در همه جای خاور میانه پراکنده بودند . برای بیط قدرت خود آماده بود .

در سال ۴۸۸ هجری ، فخرالملک ، پسر دیگر نظام الملک با هدایای بسیار از خراسان وارد اصفهان شد و دست برادر ازو وزارت کوتاه کرد و خود جانشین او شد . . . و بخونخواهی پدر ، سرداران سلجوقی را تحریک کرد تا مراکز تجمع باطنیان را مورد حمله قرار دهند . . .

حسن ، که وضع را چنین دید ، نقشه قتل برکیارق را طرح کرد . . . یکی از مأموران سازمان فدائیان را مأموریت داد که برکیارق را بضرب کاردار از پای در بیاورد . . . نقشه کار دزدن برکیارق بموقع اجرا شد . لکن او جان سالم بدربرد ، ولی مرعوب باطنیان شدو با حسن از در دوستی درآمد . . .

در همان موقع عمومی برکیارق که نامش ارسلان ارغوان بود، طفیان کرد. برکیارق تصمیم گرفت، کار او را یکسره کند بدین منظور برادر خود سنجرا به جنگ ارغوان فرستاد، و خود با قرار قبلی به ملاقات حسکا قصرانی، رئیس سروپس جاسوسی حسن رفت تا در مورد ارسلان ارغوان مذاکره کند.

در آن ملاقات پنهانی حسکا قصرانی، از طرف حسن به برکیارق اطمینان داد که کار ارسلان ارغوان را تمام شده بداند برکیارق با اطمینانی که حسکا قصرانی بها وداد، درجهت حرکت سپاهیان خود بفرماندهی سنجرا، حرکت کرد.... قبل از آنکه سنجرا ملحق شود، با خبر رسید که ارسلان ارغوان بضرب کارد غلامی، بقتل رسیده است پس از این واقعه سنجرا، سلطان خراسان شد.

علمای سنی. برکیارق را متهم ساختند که او با باطنیان سروسری دارد "انر" به تحریک علمای سنی و اینکه ارسلان و ارغوان دوست و هم رزم او بقتل رسیده بود. بمخالفت علیه برکیارق برخاست. موید الملک کا وزارت معزول شده بود نیز آتش این اختلاف را دامن میزد

برکیارق که از دوستی با باطنیان سود برده بود این بار نیز یکی از محارم خود را بدزالموت فرستاد تا ترتیب ملاقات بیین او و حسکا قصرانی داده شدو این ملاقات سری بین اصفهان و ساوه صورت گرفت و کمی بعد، یکی از فدائیان در انحیل اوند ساوه "انر" را به قتل رساند.

حسن که برکیارق را دست نشانده خود میدانست و اوراتحت نفوذ خویش درآورده بود. همچنان سرگرم تصرف دژهای اطراف الموت بود برکیارق که مرعوت قدرت حسن شده بود. به اعتراض اطرافیان خود توجهی نمی کرد.

حسن بیش از پنجاه دز در اطراف الموت، اشکور طارم، خرگام و دیلمان، تصرف کرد... که مهمترین آنها دز لمسر بود.

پیترویلی، مورخ انگلیسی که در سالهای اخیر با چند تن از باستانشناسان انگلیسی از قلاع باطنیان دیدن کرده، مینویسد "دز لمسر را نمیتوان فقط قلعه‌ای مستحکم نامید، بلکه بنائی است که نمونه نبوغ و پیروزی آدمی شمرده میشود" ...

باطنیان دودز مهر اکه در نقاط نسبتاً دور بود بدست آورده بودند. یکی "گردکوه" در حدود دامغان بود و دیگر قلعه "سمیران" در کنار قزل اوزن.

حسن نیک میدانست که دوستی برکیارق با او مصلحتی است و فقط برای حفظ تاج و تخت وازمیان برداشتن مخالفین است.... روی این فکر شبکه جاسوسی خود را بیش از زمان ملکشاه گسترش داد، طوری که واقعیت ارک شاهی و دولتخانه ولواینکه بی اهمیت بود به او گزارش میشد ...

نقشه حسن این بود که دزهای شمالی ایران را به تصرف خویش درآورد و سرزمینهای میان آنها را متصل و یکپارچه کند. هدف دیگر او از تصرف دزها، بسط نفوذ در میان مردم بود. برای رسیدن به این هدف از هر وسیله‌ای استفاده میکرد... گاه سنتیان را به قتل میرساند و گاه نقشه کشتن نکی از سران سیاسی و نظامی را میکشید تا دیگران را مرعوب نماید.... زمانی به برکیارق کمک میکرد و زمانی دیگر به سنجیر و هدف اصلی این بود که هر طرف را تضعیف نماید. و راجع به وضع سپاهیان آنها اطلاعاتی بدست آورد.

سیاست حسن در جهت برخورد با سران سیاسی لشگری و علمای سنتی، خشن و با ترور همراه بود. شم سیاسی او و داعیان

۳۸۹ امیر عشیری
موی بود ، باروش ارعب ، نقشه‌های خود را بر حله عمل در می آوردند
و همواره پیروز می‌شدند ...

بردز و گروهی از باطنیان ایران استقلال نسبی داشت
ولی "الموت" که مقر حسن بود ، همچنان موقعیت خود را حفظ کرده
بود و مرکز فرماندهی کل شناخته می‌شد ...

حسن در شامات نیز نفوذ داشت . ابو محمد داعی نامدار
رایه ریاست باطنیان نزاری آن سازمان فرستاد . و برخلاف گذشتہ
که داعیان از مصر به ایران می‌آمدند . اکنون وضع باطنیان ایران چنان
بود که از ایران به مصر میرفتند و تبلیغ می‌کردند . "

پس از به سلطنت رسیدن ملکشاه که برادر ناتنی برکیارق
بود . احمد بن عبدالملک عطاش داعی ، آنرا رهبری می‌کرد ، و در -
واقع عهده دار امور شبکه جاسوسی حسن ، در اصفهان بود . با حیله و -
نیرنگ دز "دزکوه" را که بر اصفهان مسلط بود به تصرف در آورد .
نگهبانان دیلمی دزکوه همگی شیعه بودند میانه خوبی
با سلجوقيان و شيعيان نداشتند و به مخالفان ايشان روی خوش نشان
میدادند .

- احمد بن عطاش ، از طرز تفکر نگهبان بهره برداری -
فراوان کرد و باز پر کی توانست بیشتر دزنشینان را به کیش باطنی در آورد
دوستی او بادز دار ، نیز در بشرمرساندن نقشه‌های او کمک کرد .
بلکابک ، فرماندار اصفهان که از مخالفین سرسخت
برکیارق و باطنیان بود ، تنها مانع بر سر راه رسیدن احمد به هدف ش
بود این مخالف سرسخت کار از پیش نبرد ، یکی از فدائیان اورادرخانه
سلطان محمد به قتل رساند .

احمد فراموشخانه‌ای را که در اصفهان تاسیس کرده بود
واز آن طریق مردم را به کیش باطنی در می‌آورد ، دارای قدرت زیادی
شده بود . که در زمان سلطان محمد ، تعداد اعضاً فراموشخانه
به سی هزار نفر میرسید .

احمد بن عطاش پس از تصرف دز " دزکوه " قدرت
و نیروی باطنی را در اصفهان که تا آن زمان در خفا بسرمیرد ، علنی ساخت .
سلطان محمد برخلاف برکیارق ، کمترین تعاملی به
دوستی با حسن نداشت و با او خصوصیت می‌ورزید .

ولی سعدالملک وزیر او ، از طرفداران حسن بود و پنهانی
با احمد بن عطاش مربوط بود و در واقع او جاسوس بزرگ حسن در دربار
محمد بن ملکشاه بود که باطنیان دزکوه را زو قایع دربار محمد بن
ملکشاه مطلع می‌ساخته

حتی دزمانی که سلطان محمد ، دزکوه را به محاصره
گرفت . سعدالملک ، بوسیله جاسوسان سازمان فدائیان که با او در تماس
بودند پیغام می‌فرستاد که ب مقاومت و پایداری در برابر سپاهیان
سلطان ادامه دهد تا کار سلطان را یکسره کنند .

سلطان محمد ، پس از آنکه کار برکیارق را یکسره کرد . در
اصفهان باد شواریها روبرو شد که مهمترین آنها نفوذ باطنیان بود
علمای سنی سلطان محمد را تحت فشار گذاشتند که احمد بن
عطاش و یارانش را که در دز دزکوه ، مستقر شده بودند نا بودند .
و دست از محاصره دز برندارد .

بهنگامی که سپاهیان سلطان محمد ، دز دزکوه
را محاصره کرده ، و راههای ارتباطی با دز را بسته بودند " سعد
الملک " وزیر که از دست نشاندگان حسن ، بشمار میرفت در آندیشه

۳۸۳ امیر عشی‌سری
از بین بردن سلطان محمد بود تابه قولی که به احمد بن عطاش داده بود
عمل کرده باشد.

سعدالملک ، چاره کار را در این دید که نقشه خود را بدست
یوسف بن کاکی که شغلش "رگز نی" بود اجرانماید . . . بدین منظور ،
یوسف را به خانه خویش دعوت کرد ، پول فراوان بهاورداد که در موقع
رگزدن سلطان ، تیغ خود را ، زهر آلو دهنماید . . .

یوسف که "رگز نی" مخصوص سلطان بود ، ظاهرا" —
پیشنهاد سعدالملک وزیر را پذیرفت . . . و همینکه از خانه سعدالملک
خارج شد ، بهارک شاهی رفت و تقاضای ملاقات سلطان کرد . . .
سلطان محمد از تقاضای یوسف در شگفتی شد .

اجازه داد ، وارد شود . . .

این ملاقات بهنگامی صورت گرفت که هارک شاهی و دولتخانه
در سکوت شب فرورفت و بود . . .

سلطان محمد بالحنی محکم پرسید .
— تقاضایت چیست یوسف . . . ؟
یوسف گفت .

— راز مهمی است که اگر امام نم بدهید خواهم گفت .
سلطان محمد گفت .
— در امام هستی .

یوسف گفت .
— قربان اجازه بفرمائید تنها باشیم .
سلطان با حرکت دست به اطراف ایمان خود دستور داد . —
اور اتنها بگذارند . . .

— حالا میتوانی حرف بزنی .

— قربان ، من از منزل سعدالملک وزیر مایم .

— منظورت چیست ؟

یوسف گفت .

— سعدالملک از باطنیان است ، و علیه جان سلطان

توطئه کرده است .

سلطان گره به ابروان خود آنداخت ، گفت .

— سعدالملک .

و بعد بالحنی تند اضافه کرد .

— از نقشه توطئه او علیه جان ما حرف بزن .

یوسف با آنکه در امان بود ، از افشا ن نقشه قتل سلطان

که بوسیله او با پداجرا میشد بیمناک بود . . .

سرانجام سلطان را در جریان گذاشت .

سلطان محمد ، چندبار در طول اتاق به قدم زدن پرداخت

بعد رو در روزی یوسف بن کاکی ایستاد ، نگاه تند شد ابهاؤ دوخت
گفت .

— پس تو ما مورا جرای نقشه سعدالملک بود .

یوسف بر خود لرزید ، گفت .

— ولی من خدمتگذار سلطان هستم . . . من سوگند خورده ام

که به سلطان وفادار باشم .

سلطان محمد گفت .

— سعدالملک را همه چیز دادیم ، اور ابه وزارت رساندیم

و حالا علیه ما توطئه کرده است . با باطنیان روابط حسنہ دار دوبه ملک

۳۸۵ امیر عشیری
و ملت خیانت میکند .

خشم سلطان چنان بود که یوسف بن کاکی را نیز وحشت
گرفته بود و هر آن انتظار داشت ، فرمان قتل او از طرف سلطان صادر
شد . . .

همان شب ، بدستور سلطان ، سعدالملک را در منزلش
دستگیر کردند ، و به شکنجه خانه برداشت و در حضور سلطان اورا تحت
شکنجه قراردادند تا توطئه گران را معرفی کند . . .
سعدالملک هرگز تصور نمیکرد را از توطئه قتل سلطان
فاش شود . قضیه را انکار کرد . . . و همینکه یوسف بن کاکی را بدستور
سلطان با اوروبه کردند ، دانست که انکار بی فایده است . . .
سعدالملک . نام توطئه گران را که اغلب آنها در —
دولتخانه شغلی داشتند و از دوستان نزدیک او بشمار میرفتند فاش
کرد . . .

همدان سعدالملک نیز در سپیده دم آن ش—— ب
بازداشت شدند . ولی شب هنوز آبستن حوادث بود . حوادثی
که خشک و ترکناه کار و بیکناه را باهم می سوزاند .

علمای سنی ، وقتی خبر دستگیری سعدالملک
و همدستان او را شنیدند . آرام ننشستند . موقع را برای تصفیه
حسابهای خود با عده‌ئی شیعه مناسب دیدند ، و آنان را تحت
عنوان باطنی بودن به کام مرگ آنداختند و تصفیه دانه داری آغاز
شد .

بازداشت شدگان همکی بدستور سلطان محمد به چوبه
دار سپرده شدند . گروهی که از حصمت علمای سنی با خود آگاه بودند
فرار ابر قرار ترجیح دادند و جلای وطن کردند . . .

سلطان محمد که از توطئه سعدالملک وزیر سخت
خشمنگین شده بود و از سوی دیگر با باطنیان دشمنی می‌ورزید ، تحت
تأثیر علمای سنی قرار گرفته بود و هر کسی را که علامت باطنی بودن –
باومی چسباندند دستگیر و بدارمی آویختند .

اعدام سعدالملک وزیر و همدستان او ضربه‌ای —— ود
که به جبهه باطنیان وارد آمده بود ، چرا که آنان امید فراوان –
داشتند که با اجرای نقشه قتل سلطان محمد دز دزکوه که نام دیگر ش
"شاه دز" بود و کلید اصفهان محسوب میشد از محاصره بیرون
خواهد آمد و نفوذ حسن و پارانش در دستگاه سلجوقیان بصورتی
در خواهد آمد که بر همه امور نظر ارت خواهد کرد .

پس از کشف توطئه و اعدام توطئه‌کنندگان ... کار
محاصره دز دزکوه ، شدیدتر شد ، سلطان محمد با انتصاب
احمد بن نظام الملک ، پسر خواجه نظام الملک بوزارت ، خود شخصاً "محاصره دز دزکوه را زیر نظر گرفت ...

احمد بن عطاش ، وقتی وضع را بدین منوال دید
احساس کرد بزودی دز بدست سپاهیان سلطان ، سقوط خواهد
کرد و اونیز سرنوشت سعدالملک را خواهد داشت ...

احمد ، با خود اندیشید که با تسلیه حیله و نیزگ
سلطان را نسبت بخود به سر لطف آورد ...

او بحیله شرعی متول شد ... و برای سلطان پیغام
فرستاد که اختلاف ما با سنیان بر سر امامت است ، مشهاد تین
میگوئیم و مطیع سلطان هستیم ، دلیل ندارد که با یکدیگر
به جنگ و سریز پردازیم و خون مردم بیگناه بریزیم .

بیشتر علمای سنی، این استدلال احمد بن عطاش را پذیرفتند، چراکه حکم به ظاهر میگردند و هرگاه شهادتین میگفتند خدا و رسول اکرم را قبول میداشت. در مسلمان بودنش شک نمیگردند ولی یکی از شیخان شافعی استدلال احمد عطاش را رد کرد گفت امامی که باطنیان اوراقبول دارند آنچه را که شرعاً "حرام است مباح ساخته و شهادتین آنها باشک و تردید همراه است و پذیرفته نیست ... واگر حرفی دارند بیایند تا مناظره کنیم ...

مناظره مورد قبول احمد واقع شد ... او یکی از پاران خود را برای مناظره فرستاد ... لکن مناظره نتیجه مطلوب را نداد در خلال این مدت پاران احمد بن عطاش که از محاصره دژ، بوسیله سپاهیان خسته شده و پایان کار را بزیان خود میدیدند، از راههای مخفی دژ فرار را برقرار ترجیح دادند. بقیه سرخستانه مقاومت میگردند.

احمد بن عطاش وقتی دید پاران او به نصف بلکه کمتر هم رسیده‌اند و اگر سلطان محمد از تعداد دژنشینان آگاه شود، حلقه محاصره را تنگ تر خواهد کرد حیله‌ای اندیشید ... سلاح‌ونیزه‌های فراوان که در دژ دخیره داشت. به برج و باروی دژ تکیه داد طوری که سپاهیان سلطان محمد بوضوح بتوانند آنها را ببینند و تعداد مدافعان دژ را ندک نشمرند، ولی ...

چند شب بعد بهنگامی که مأمورین گشت سپاهیان سلطان محمد در اطراف دژ، مشغول گشت شبانه بودند متوجه شبی میشوند که بسرعت در حال فرار است ... یکی از آنها با صدای بلند به آن شبح "ایست" میدهد ... ولی شبی اعتنای بفرمان "ایست" برآه خود میرود. مأمورین بتعقیب او میروند و سرانجام دستگیری رش میکنند و ناشد امیر سند؟ ...

مردی که سلاحی به مرأه نداشت، خود را عبد الله معرفی میکند.

مامورین گشت عبد الله بن صنعاً را بخدمت فرمانده سپاه میبرند. همان شب اورات تحت بازجوئی قرار میدهند تا اطلاعات خود را در اختیار آنها بگذارد

عبد الله که خود را باطنیان بود و سوگند و فاداری خورده بود در آغاز بازجوئی سکوت میکند ولی همینکه شکنجه هاش میدهند نه فقط سکوت نشاند بلکه سوگند و فاداری بسیار دنارانیز فراموش میکند... و راجع به موقعیت دژ و وضع مدافعان دزه ر چه میدانسته در اختیار فرمانده سپاه میگذارد...

سلطان محمد با آنکه از وضع داخلی دژ آگاهی می‌یابد در حمله بدژ دچار تردید میشود فرمانده سپاه که اصرار در حمله داشته سعی میکند موافقت سلطان را جلب نماید و تمامی مسئولیت جنگ با او را کذاشود... ولی سلطان همچنان مرد بود چرا که اگر حمله بدژ آغاز میشد عده کثیری از سپاهیان سلطان گشته میشدند و تصرف دژ اگر امکان ناپذیر نبود. باتلفات سنگین همراه بود... و این چیزی بود که سلطان محمد را بپیماناک ساخته بود اونمیخواست تمامی سپاهیان خود را در پای دژ از دژ کوه، بکشن بدهد... باید راه دیگری می‌اندیشید... راهی که بدور از جنگ و ستیز باشد.

سلطان محمد از فکر حمله به دژ منصرف شد و تصمیم گرفت با خدعاًه و نیرنگ کار دژ را یکسره کندا و برای احمد بن عطاش پیغام فرستاد که دژ را تخلیه کنند و به رکجا که میخواهند بروند ولی از اصفهان باید دور شوند... پیغام سلطان همراه با سوگند بود. احمد بن عطا شر و قتی پیغام را دریافت کرد... بفرستاده سلطان گفت.

..... امیر عشیری

— به سلطان بگو سوگند خود را در پای برج و باروی دستکار
کند در غیر اینصورت پیغام برای ما ارزشی ندارد .
فرستاده گفت .

— سلطان سوگند خورده است که بعهد خود وفا کند .
احمد گفت .

— ما هم قبول میکنیم ولی با یاد صدای سلطان را به نگام
ادای سوگند بشویم .

فرستاده، بنزد سلطان محمد بازگشت و پیغام
احمد بن عطاش را به او داد . . . سلطان که از قبل پیش بینی کرده
بود عکس العمل احمد چه خواهد بود . . . دستور داد برای او کبوتری
بیاورند . . . همینکه کبوتر را آوردند . . . سلطان کبوتر ادر بغل گرفت
و بپای برج و باروی دز رفت و با صدای بلند خطاب به احمد گفت .
اکنون برای تو سوگند میخورم . . .

احمد بن عطاش از بالای برج قلعه فریاد برآورد .

— بسوگند سلطان گردن نهیم .

سلطان دست خود را بروی کبوتری که در بغل داشت
گذاشت و اینطور سوگند خورد تا این جان در این تن باقی است بعهد
خودوفادر خواهم بود . . .

احمد فریب سوگند سلطان را خورد . . . او و یارانش
را فرستی که پیش آمده بود استفاده کردند ، همگی بدنبال احمد
بن عطاش رئیس خود از قلعه خارج شدند . . . سپاهیان سلطان
محمد که از قبل خود را آماده کرده بودند راه را بر احمد و یارانش پستند
و آنان را دستگیر کردند .

احمد و یارانش فهمیدند که حیله‌ای در کار بوده است
کوشیدند تا خود را از چنگ سپاهیان نجات دهند . ولی بیفایده بود .

عقاب الموت

۴۹۰

احمد فریادزد.

— سلطان سوگند خورده است بعهد خود و فساد از

بماند ...

هیچیک از سپاهیان بفریاد او جوابی نداد ...

احمد بن عطاء شرایبچا در سلطان بر دند ... او همینکه رو در روی سلطان

قرار گرفت در حالی که از خشم می لرزید گفت.

— مگر سلطان سوگند خورده که بعهد خود وفا میکند.

سلطان پوز خنده زد گفت.

— به من سوگند خوردم ولی اگر دقت میکردی من بـ

کبوتری که در بغل داشتم سوگند خوردم ... آن کبوتر را کشتم تا بتوانم
تورا دستگیر کنم.

احمد گفت.

— سوگند آمیخته بخد عـه و حـیله.

سلطان گفت.

— با شما باطنیان جزا این نباید بطریقی دیگر عمل کرد

اکنون سوگند میخورم که همه شوار ابدار بـیا و بـیز و بـمارزه علیه حـسن
ادامه دهم.

احمد با خشم گفت.

— این مبارزه بسود سلطان نخواهد بود.

سلطان محمد گفت.

— مبارزه ما به طریق که باشد ضربه های جبران ناپذیری

بر باطنیان خواهد بود.

احمد بن عطاء را دست بسته بر شتری نشاندند و در شهر

گردانند ... مردم سنی مذهب بدنبال شتر میدویدند و در حالیکه

احمدرآسنگباران میکردند این تصنیفر اکه برای او ساخته بودند — د

عطاش عالی جان من

عطاش عالی

میان سره لالمی

احمدرآبدار آ ویختند پوستش را کنند و از کاه پر کردند
پسر شد اهم کشتند و سرهای بریده آنها را برای خلیفه بین گذاشتند .
بدین ترتیب پرونده احمد بن عطاش رئیس باطنیان
اصفهان برای همیشه بسته شد و قلعه دز کوه پس از هفت سال محاصره
بدست پیاھیان سلطان محمد بن ملکشاه افتاد . . .

باطنیان پس از سقوط قلعه دز کوه یا شاه دز که آن را یک
شکست محلی میدانستند دست از مبارزه برنداشتند . . . سرویس
جاسوسی حسن ماوریت یافت کسانی را که در راه سقوط دز و خیانت
به احمد همکاری کرده اند و حتی آنها که بر ضد احمد و یارانش
فتوا داده بودند شناسائی و به قتل برساند . . .

جاسوسان فرقه بمرور ماوریت خود را انجام دادند . .
ترورها فردی در تصمیم واردۀ سلطان محمد بن ملکشاه
تا شیری نگذاشت و اورا از راهی که پیش گرفته بود باز نداشت . .

سلطان محمد برای حمله بمرکز باطنیان یعنی دز المیوت
پسر خواجه نظام الملک یعنی احمد بن نظام الملک را ماوریت داد که
موت را محاصره کند و عرصه را بر حسن و یارانش تنگ نماید احمد
بن نظام الملک که از دانش نظامی بسی بیهوده بود با سپاهیانی که سلطان
در اختیارش گذاشت بود بپای الموت رسید و آنجارا در محاصره
گرفت . . . و با مقام خون پدر وا ز آنجا که دسترسی او بسیاری
دز الموت امری محال بود به کشتار مردم بیگناه اطراف دز پرداخت
و همینکه ز مستان سخت الموت فرار سید با اصفهان برگشت . . .

بـهـنـگـامـیـ کـهـ اـحـمـدـبـنـ نـظـامـ الـمـلـکـ باـ سـپـاهـیـانـ تـحـتـ
فـرـمـانـدـهـیـ خـودـ درـرـوـدـبـارـ المـوتـ ، اـرـدـوزـدـهـ بـودـ ، وـبـهـ قـتـلـ
چـهـاـولـ وـآـزـارـمـرـدـمـ آـنـ نـواـحـیـ مـشـغـولـ بـودـ سـرـوـیـسـ سـازـمـانـ فـدـائـیـانـ
نـقـشـهـ قـتـلـ اوـرـاـطـرـحـ کـرـدـهـ بـودـ ، حـتـیـ مـاـمـوـرـیـ کـهـ اـیـنـ نـقـشـهـ رـاـ جـراـ
مـیـکـرـدـ تـعـیـینـ شـدـهـ بـودـ . وـلـیـ اـزـ آـنجـاـکـهـ تـصـیـمـ نـهـائـیـ بـاـ حـسـنـ بـودـ وـقـتـیـ
حـسـکـاـ قـصـرـانـیـ رـئـیـسـ سـرـوـیـسـ جـاـسـوـسـیـ ، نـقـشـهـ قـتـلـ اـحـمـدـ — نـ
نـظـامـ الـمـلـکـ رـاـ بـنـظـرـ حـسـنـ ، رـسـانـیدـ تـاـ موـافـقـتـ اوـرـاـبـگـیرـدـ ، حـسـنـ
گـفتـ .

— خـواـجـهـ نـظـامـ الـمـلـکـ رـاـ هـمـ زـوـدـ تـرـازـشـبـیـ کـهـ بـقـتـلـ سـیدـ
مـیـتوـانـسـیـتـ اـوـرـاـبـکـشـیـ . دـرـمـورـدـ پـرـشـ هـمـ بـهـمـانـ نـحـوـ عـمـلـ مـیـکـنـیـمـ .
حـسـکـاـ قـصـرـانـیـ دـرـفـاعـ اـزـ نـقـشـهـ قـتـلـ اـحـمـدـ گـفتـ .

— سـیدـنـاـ سـپـاهـیـانـ اوـبـهـ قـتـلـ وـغـارـتـ مـرـدـمـ بـیـگـنـیـاـهـ
مـشـغـولـ هـسـتـنـدـ نـبـایـدـ نـاظـرـ بـرـ اـعـمـالـ اوـوـسـپـاهـیـانـشـ بـاـشـیـمـ .
حـسـنـ لـبـخـنـدـیـزـدـ ، گـفتـ .

— اـعـمـالـ دـورـ اـزـ اـنـسـانـیـتـ اـحـمـدـ بـنـ نـظـامـ الـمـلـکـ وـ —
سـپـاهـیـانـشـ رـاـ بـنـامـ سـلـجوـقـیـانـ ثـبـتـ مـیـکـنـدـ نـهـ باـطـنـیـانـ مـافـقـ — طـ
تمـاشـاجـیـ هـسـتـیـمـ ، صـبـرـکـنـیـمـ وـقـتـیـ کـهـ رـسـیدـ دـسـتـ بـکـارـ مـیـشـوـیـمـ .
حـسـکـاـ قـصـرـانـیـ مـیدـانـتـ کـهـ روـیـ حـرـفـ سـیدـنـاـ حـرـفـیـ
نـبـایـدـ زـدـ ، اـصـرـارـ دـرـ اـجـرـایـ نـقـشـهـ قـتـلـ بـیـ فـایـدـهـ بـودـ سـیدـنـاـ شـخـصـاـ"
بـایـدـ تـصـمـیـمـ مـیـگـرفـتـ .

احـمـدـبـنـ نـظـامـ الـمـلـکـ حـدـوـدـهـشـتـ مـاهـ دـرـرـوـدـبـارـ
المـوتـ بـهـ قـتـلـ وـغـارـتـ مـشـغـولـ بـودـ وـهـمـینـکـهـ سـرـمـایـ سـخـتـ المـوتـ
شـروعـشـدـ ، اـحـمـدـ بـنـ نـظـامـ الـمـلـکـ وـسـپـاهـیـانـشـ کـهـ تـابـ تـحـمـلـ سـرـمـایـ
رـانـدـاـشـتـنـدـ ، رـاهـیـ اـصـفـهـانـ شـدـنـدـ .

چـنـدـرـوـزـ اـزـرـوـدـ اـحـمـدـبـنـ نـظـامـ الـمـلـکـ بـهـ اـصـفـهـانـ
کـذـشـتـهـ بـودـ کـهـ سـوارـیـ بـهـنـگـامـ اـذـانـ ظـهـرـ ، وـارـدـ اـصـفـهـانـ شـدـوـرـ —

اولین کاروان را منزل گرفت پس از رفع خستگی از کاروان را بیرون آمد و بطرف خانه احمد بن نظام الملک حرکت کرد. او به لباس طالع بینان درآمده بود. همینکه بدر خانه احمد بن نظام الملک رسید، دق الباب کرد، غلام بچه‌ای در را بروی او گشود و منظورش را پرسید.؟

طالع بین، نگاهی به غلام بچه‌انداخت گفت.

— اگر اشتباه نکرده باشم، یکی از خدمه‌این خانه‌نامش سعد است.

غلام بچه گفت.

— اشتباه نکردنی مرد... سعد، از خدمه‌این خانه است
با او چه کار دارد؟

طالع بین ناشناس گفت.

— چند روز پیش که از اینجا رد می‌شدم. مرد جوانی که دم—
این خانه ایستاده بود و بعداً "دانستم نامش سعد و از خدمه خانه است
از من خواست که طالع اورا ببینم. طالع را دیدم احتیاج بدعا داشت
که با زعفران نوشته شده باشد، اکنون دعارا با خود آورده ام...
بر من منتی بگذار. به سعد خبر بده که به اینجا باید باو بگویول هم
با خودش بیاورد...

غلام بچه با خوشحالی گفت.

— همینجا باش تا همه را خبر کنم... قول میدهم پسول
زیادی نصیب تو شود.

غلام طالع بین گفت.

— درنگ نکن.

غلام بچه شتابان بداخل خانه رفت... طولی نکشید
که سه تن از خدمه خانه بدم درآمدند. سعد یکی از آنها بود. او از طالع

— با من چه کار داشتی ؟

طالع بین گفت .

— دعائی را که باز عفران نوشتم ، با خودم آورده ام .

بعد انگشت‌تری عقیق را که در دست را شش بود نشان
داد ، واضافه کرد .

— بنام خدا که بر روی این عقیق حک شده است .

سوگند میخورم که یک شب تا صبح مشغول توشن دعا برپوست آهی
ماده بودم .

سعد همینکه با انگشت‌تری عقیق نکاه کرده همه چیز را فهمید
لبخندیزد ، گفت .

— اول طالع این دونفر ابین ، بعد دعای مرابده .

طالع بین گفت .

— اول باید نیاز شر ابد هند . . .

هر کدام از خدمه هولی باودند . . و آنگاه طالع بین
که یکی از ما مورین بر جسته سرویس جاسوسی سازمان فدائیان بود اولین
نفر را بروی خود نشاند تا طالع اورا ببیند . . . جاسوس سازمان
فدائیان با آنکه اولین دفعه‌ای بود که بدم در خانه احمد بن نظام
الملک آمده بود و با خدمه خانه آشناei قبلی نداشت . . اطلاعات ش
در مورد یک آنها و حتی همه اهل آن خانه تکمیل بود . سرویس — س
جاسوسی سازمان ، مشخصات ساکنین آن خانه را به اضافه و قایعی
که در گذشته بوای آنها اتفاق افتاده بود ، در اختیار ما مور خود
گذاشتند که بتوانند در نقش یک طالع بین ما مور یتشر النجام دهد . .
ما مور همینکه اسم خدمه‌ای که روبروی او نشسته بود پرسید
رمل را به حرکت درآورد . و آنچه راجع به زندگی گذشته او میدانست

۴۹۵ امیر عشیری

بابیانی گرم و شیرین بزبان آورد . طوری که همراه ادچار شکفتی کرده بود طالع نفر دوم را هم به مین طریق دید . . . دو خدمه‌ای که طالع آنها را دیده بود شتابان بداخل خانه رفتند . سعد نگاهی به دور و برش انداخت ، پرسید .

— ما مریت من چیست ؟

ما مریت مخفی ساز مان گفت .

— ارباب خانه را بگش .

سعد بالحن محکمی گفت .

— جانم فدای سیدنا ، همین امشب دستورش را اجرا می‌کنم .

در همان موقع یکی از خدمه با عجله بدم در خانه آمد و به سعد گفت .

— چند تن از بانوان میل دارند که طالع بین را ببینند .

سعد خنده‌ای کرد و به طالع بین گفت .

— بخت به یاری تو آمد . . .

طالع بین گفت .

— باشد به وقت دیگر .

سعد با حالت چشم به او فهماند که نمی‌تواند قبول نکند . . .
طالع بین گفت .

— در خدمتگزاری حاضرم .

طالع بین را به پشت اندر و ن برداشت ، او با پرسیدن اسم زنی که در پشت درنشسته بود . . . از اطلاعاتی که در مورد او داشت طالع شد ادید و مطالبی بزرگ آورد . . . به مین طریق طالع چند تن از بانوان خانه احمد بن نظام الملک را دید . . . و بعد آهنگ رفتن کرد . .

عقاب الموت ۳۹۶

غلام بچه‌ای که در خانه را بروی او گشوده بود جلو آمد
گفت.

– حاجب، میخواهد تورا ببیند.
طالع بین نگاهی به سعدانداختم، پرسید.
– حاجب، با من چه کاردار د؟
سعد گفت.

– حتماً "میخواهد طالع شر ابینی".
طالع بین خنده‌ای کرد، گفت.
– هیچ فکر نمی‌کردم کار به اینجا میرسد...
برویم ببینیم حاجب با من چه کاردار د.

غلام بچه‌اوار ابهاتا قی که حاجب در آنجا به انتظار نشسته
بود برد... طالع بین سلام گفت...
حاجب مخصوص احمد بن نظام الملک بادست به گوش
اتاق اشاره کرد، گفت.

– بنشین فالگیر.
طالع بین نشست پرسید.
– چه خدمتی از من ساخته است.
حاجب گفت.

– آقا اظهار تمايل کرده است که تورا ببیند.
طالع بین با آنکه میدانست منظور از "آقا" چیست، پرسید.
– آقا کیست؟
حاجب گفت.

– احمد بن نظام الملک، آقای این خانه.
طالع بین گفت.

۴۹۷ امیر عشیری

- چه افتخار بزرگی ... ولی من، پک طالع بین دوره گرد
هستم، مرا به ایشان چه کار .
حاجب گفت.

- آقای ما مردی بزرگ دست نواز است ... با من بیا .
از جابر خاست ... طالع بین هم سرپا ایستاد ...
و بعد بدنبال حاجب از اتاق بیرون رفت ... از دالان گذشتند ...
وارد حیاط بزرگی شدند ... و بعد مقابل در اتاقی کمرسید حاجب
گفت .

- همینجا با پست تا خبرت کنم .
حاجب بداخل اتاق رفت ... طولی نکشید که بیرون
آمد و به طالع بین گفت .

- آقا اجازه ورود داده ... داخل شو .
طالع بین اندکی نگران شد ... نگران وضع و موقعیت
نیود، از این می ترسید که اورا شناخته باشد و این شناسائی مانع از -
انجام مأموریت سعد شود ... او داخل اتاق شده بین که چشم س باحمد
بن نظام الملک افتاد، تعظیم کرد ...

احمد بن نظام الملک ببالای اتاق نشسته بود ...
نگاهش را بطالع بین دوخت، گفت .

- بنشین .

طالع بین نشست ...
احمد پرسید .

- اسمت چیست ؟
طالع بین گفت .
- علی بن داود .

احمد بن نظام الملک دوباره پرسید .

- از کجا میائی ؟

- از ری .

- شنیدم در طالع بینی استادی .

- طالع بینی را از پدرم آموختم . . .

احمد بن نظام الملک خنده‌ای کرد ، گفت .

- میل دارم طالع مرا ببینی .

علی بن داود گفت .

- قربان ، باید بمن امان بدھید که اگر کلامی ناخوش

آن بند به شما گفتم مورد خشم و غصب قرار نگیرم ،

احمد بن نظام الملک گفت .

- کاملاً "در امان هستی .

علی بن داود فو رمل را حرکت در آورد و در حالیکه نگاهش

بر ملواده حروف روی آن بود اینطور گفت .

- از ما مُورپتی نافر جام برگشته اید . . .

پدر شما به ضرب کارد یک فدائی بقتل رسید . . .

احمد بن نظام الملک خندید ، گفت .

- تا اینجا موضوع جالبی نگفتی . . . همه میدانند که پدرم

خواجه نظام الملک بضرب کارد یک فدائی کشته شد . . .

علی بن داود گفت .

- ولی من اصلاً "نمیدانستم . من از دور افتاده تریـن

آبادی ری میایم .

احمد بن نظام الملک گفت .

- بهر حال بین راه یا موقعی که در ری توقف داشتی راجع

به قتل پدرم شنیده‌ای .

علی بن داود گفت.

— و شما که اسمت احمد پسر خواجہ نظام الملک هستی، —
همان سرنوشت پدر را خواهی داشت . . .

احمد بن نظام الملک از شنیدن این کلام ناراحت شد
اخمهای شد ادرهم کشید و بالحنی تندگفت.
— خفه شو احمق.

علی بن داود با خونسردی گفت.

— یادتان باشد که بمن امان داده اید.
احمد با خشم گفت.

— اگر امان نداده بودم دستور میدادم تورا بزندان
بیندازند.

علی در جای خود جنبید. گفت.

— قربان، اگر اجازه فرمائید آنچه را که در طالع شما
می بینم بگویم.

احمد بتندی گفت.

— نه لازم نیست.

بعد خطاب به حاجب گفت.

— این دروغگوی احمق را بیرون کن.
علی بن داود گفت.

— شما از نیش کارد فدائی جان سالم بدر می بردید . . .
و باطنیان را نابود می کنید.

احمد بن نظام الملک را این سخن خوش آمد . . .
بحاجب گفت.

— راحت شیگذار.

بعد رو ب جانب علی بن داود کرد، گفت.

- آدام بدده.

علی بن داود برای رهائی از خشم احمد بن نظام الملک
مطالبی بدروغ سرهم کرد . . . که احمدرا خوش آید و به او اجازه مخصوصی
بدهد . . .

علی بن داودد ، در دنباله کلام خود اینطور گفت .
- باطنیان سعی میکنند ، شمارا که مانع پیشرفت
نقشه های آنها هستید به ضرب کارداز پای در آورند . . .
ولی موفق نمیشوند . . . مقارن این احوال ، سلطان
شمارا مامور تصرف دز الموت خواهد کرد . . .
این ما موریت با موفقیت همراه است . یکی از باطنیان
به شما پناهندگی میشود و اطلاعات خودش را در اختیارتان
میگذارد و شما به سهولت میتوانید دز الموت را تصرف کنید .
احمد بن نظام الملک از حالت خشم بیرون آمد . . .
پرسید .

- از سرنوشت حسن بگو . . . وقتی الموت بدست -
سپاهیان سلطان که در فرماندهی من هستند سقوط بکند ، حسن صباح ،
چه سرنوشتی خواهد داشت . . .
آیا دستگیر میشود یا به قتل میرسد .
علی بن داود ، گفت .

- در سرنوشت حسن نقطه روشنی نمی بینم .
احمد خنده ای کرد ، گفت .

- وهمیں دلیل به پایان کار اوست .
اند کی مکث کرد . . . سپس بالحنی محکم اینطور گفت .
- تنها کسی که انتقام خون پدرم را از حسن خواهد گرفت
من هستم . . . احمد بن نظام الملک . . . اور از بالای حسخمره

الموت بزیر خواهم انداخت . . .

علی بن داود ، گفت .

— ولی طالع شما غیر از این میگوید . . .

احمد باشتا بزرگی پرسید .

— هان ، چه میگوید ؟ .

علی در حالی که دست شرایب آرامی تکان میداد گفت .

— شما بیاد شمن خود به اصفهان بر میگردید . . .

ولی مشخص نیست که این دشمن کیست . . .

به احتمال قوی حسن خواهد بود .

احمد نظام الملک بادی بغیب خود انداخت گفت .

— بدون شک . . .

علی بن داود گفت .

اکنون اگر اجازت بفرمایید مرخص میشوم

احمد بن نظام الملک به حاجب خود دستور داد که پولی

به علی بن داود بدهد و او را مرخص کند . . .

علی بن داود همینکه از خدمت احمد بن نظام الملک

بیرون آمد نفسی کشید ، وزیر لب گفت .

— خدار اشکر .

حاجب پرسید .

— از چه بابت شکر خدا میکنی ؟

علی جواب داد .

— اگر از آقای تو ، امان نخواسته بودم جانم به خظر می افتد .

حاجب پرسید .

کجا منزل کرده ای . ؟

علی برای رد کم کردن ، گفت .

— در کاروان سراي محله چمبلان .

حاجب گفت.

— فردا صبح به آنجاییم که تورا به خانه چندتن از مردان
بزرگ شهر ببرم . منتظرم باش.
علی گفت .

— حجره من در رطلع شمالی غربی کاروانسر است . . .
از سرای دارهم اگر سراغ مرا بگیری ، تورا راهنمائی خواهد کرد در حجره
خود منتظرم بیمانم .
حاجب ، چند سکه طلا در مشت علی بن داود گذاشت
و به یکی از غلامان گفت که اوراتادم در خانه همراهی کند . . .
سعد ، دم در خانه به انتظار ایستاده بود . . . همینکه
علی بن داود را دید ، پرسید .

— دعای من که بر پوست آهون شته بود . چه شد . ؟
علی بن داود ، خنده‌ای کرد ، گفت .
— خدار اشکر که پادم انداختی . . .
بعد دست در جیب خود برد . . . تکه پوستی بیرون آورد . . .
آن را بدست سعد داد ، گفت .

— این دعا را همیشه همراه خود داشته باش .
سعد تکه پوست را در مشت خود فشرد ، گفت .
— همین کار را خواهم کرد .
علی بن داود گفت .

— آقای شما مردی رعیت نواز است . خداش حفظش کند .
سعد گفت .

آقای ما از دشمنان سر سخت حسن است .
علی بن داود گفت .
— خداش اورا موفق بدارد .

و آنگاه خانه احمد بن نظام الملک را ترک گفت ... تنگ
غروب بود که راهی محله فلفل چی شد تا در کار و انس رائی که در آنجا
حجره ئی گرفته بود ، شب را به صبح بر ساند ...

سعد " اورابکش " ... این جمله کوتاه برتکه پوستی
که علی بن داود به سعد داده بود نوشته شده بود ... سعد نوشته
روی تکه پوست را با آب از بین برداشت و آن را ب دورانداخت ... و آماده
ماوریت خویش شد ...

قبل از آنکه خانه احمد بن نظام الملک در سکوت و خاموشی
شب فرورد ، سعد ، بسرعت ولی با احتیاط ، خود را به خوابگاه
احمدرسانید و در پشت پرده صخیم مخفی شد . و در حالی که دست کارد
را در مشت خود می فشرد هر دم منظر رورود احمد به خوابگاه بود
سعد از خوشحالی سر از پانمی شناخته . چرا که از طرف سیدنا ما موریت
یافته بود تا کارد خود را باخون یکی از دشمنان فرقه نگین کند .

آنچه که او در خود احساس نمی کرد ترس و اضطراب
بود با اعصاب چو لادین بر جای ایستاده بود ، به لحظه ای می
اندیشید که کارد دست خود را تا دسته در سینه احمد بن نظام الملک
فروکند .

او حتی به موقعیت خطرناک خود را ینکه ممکن است گرفتار
شود نمی اندیشید سیدنا مهترین چیزی بود که باید به آن اهمیت
میداد ...

سعد ، از ماورین تعلیم دیده ای بود . ترور فریدی
رانیزبه او آموخته بودند ، و این آموزش مرحله بعد از استوار
کردن و عقیده او به مذهب باطنی بود . برای او وهمه ماورین سازمان

عقاب الموت

۳۰۴

فدائیان که مرگ می‌آفریدند ...

صدای بازشدن در خوابگاه بسعده هشدارداد که آماده
انجام ما موریتش باشد ...

احمد بن نظام الملک در حالیکه حاجب اور اهرماهی میکرد
هر دووار دخوابگاه شدند ... حاجب به آقای خود کمک کرد تا
لباس خوابش را بپوشد ...

احمد بن نظام الملک کمی آب نوشید پرسید.

— آن طالع بین چه نام داشت؟

حاجب گفت، علی بن داود، قربان.

احمد لبخندی زد، گفت.

— حافظه ام ضعیف شده.

حاجب پرسید، با او کاری دارید.

احمد گفت بله میخواهم یکبار دیگر طالع مرا ببیند راستی
او کجا منزل گرفته؟

— در کار و اسرائی در محله.

— به زیر کی تو اطمینان داشتم میدانستم نشانی محل
اقامت اورا میپرسی.

حاجب پرسید.

چه وقت باید بسرا غروب روم؟

احمد آن دلکی فکر کرد، سپس گفت.

— فرداصبح.

حاجب با تبسم گفت.

— پیش بینی میکردم قربان ...

احمد با تعجب پرسید.

— منظورت چیست.

..... امیر عشیروی

- حاجب گفت .

- بعلی بن داود گفتم که فرد اصبح در حجره خود
منتظرم بماند .

احمد بن نظام الملک خنده اش گرفت . . .
گفت .

- تومرد زیرکی هستی حاجب . . . بزرکی توکم
دیده ام . . . صبح بکار و انس را برو واورا بسی او را ینجا .
حاجب سرخود را خم کرد گفت .

- اطاعت قربان . . . امر دیگری ندارید ؟
احمد بن نظام الملک پرسید .

- بعقیده تو ، آیا مطالبی که علی بن داود در طالع
من گفت صحت دارد ؟ .
حاجب گفت .

- خیر قربان طالع بین و فالگیرها آدمهای حقه بازو -
دروغگوئی هستند به گفته آنها باید اعتماد کرد .
احمد گفت میل دارم باز هم او را ببینم .
حاجب گفت . هر طور میل شماست .
و بعد با اشاره احمد از خوابگاه خارج شد .

سعد همچنان در پشت پرده بانتظار فرصت مناسب
بود تا مأموریت شرالنجام دهد . . . احمد نظام الملک داخل بستر
شد . . . شب از نیمه گذشته بود که سعد از مخفی کا هش بیرون آمد
و کار دی را که دسته آنرا در مشت خود می فشد در پشت احمد فروگرد . . .
و با سرعت از خوابگاه خارج شد . . .
احمد فریادی از درد کشید . . . اولین کسی که وارد -

عقاب الموت

خوابکاه شد حاجب بود . . . احمد بن نظام الملک را غرق در خون دید
مت Hibیر بود چه کار بکند . . .

احمد در حالی که از درد بخود می پیچید گفت .

- طالع بین درست گفته بود . . .

همان شب پیشگ ارک شاهی را بر بالین احمد آوردند
کارد ما مورساز مان فدائیان ، نخاع احمد را پاره کرده بود . . . احمد
از مرگ جان بدربرد ولی مفلوج شد . معالجات درباره او سودی
نیخشید اورا ببغداد فرستادند . . . سالها در آنجا زیست تا بدر و د
زندگی گفت .

محمد بن ملک شاه که بهیچ قیمتی حاضر بترک خصومت
با باطنیان نبود . . . در سال ۵۵ هجری شخصی با اسم "قارین"
شهریار "را که از امیران باوند مازندران بود با عده‌ئی سپاهی بدره
رو دربار الموت فرستاد . . . طرفداران حسن که بوسیله جاسوسان
خود از موقعیت سپاهیان قارین شهریار آگاهی داشتند در یک حمله
غافلگیرانه سپاه اورا در هم کوبیدند . . . قارین شهریار با عجله
از دز الموت خارج شد . . .

سلطان محمد دیگر بار اتابک شیرگیر را که در صفحات
الموت قادر تی داشت با سپاهی گران مامور تصرف دز الموت کرد . .
باطنیان نیز با او همان گونه رفتار کردند که با قارین
شهریار گرده بودند . . . ولی اتابک شیرگیر مقاومت کرد . . .
بطرف دز "بیره" که در هفت فرسنگی الموت بود حرکت کرد . . . و
آنچه در محاصره گرفت . . .

دز از مردی به‌اسم "امیر اسحق" بود . . . یکی از -

هر آهان اتابک که با امیر اسحق سلبقه دوستی داشت حیله‌ای اندیشید
و با صلاح دید اتابک به ملاقات امیر اسحق رفت و اورا با خد عه و حیله
فریب داد .

امیر عشیری امیر اسحق که مردی بی اراده و ضعیف النفس بود . فریب دوست دیرینه خود را خوردو به این امید که مورد لطف و مراحم سلطان قرار خواهد گرفت ، با جمعی از فراد خود از دز بیرون آمد . . . سپاهیان اتابک که از قبل در سر راه او کمین کرده بودند دنگه هایان بر سر امیر اسحق و افرادش ریختند و همگی را قتل عام کردند . خبر سقوط دز " بیره " به باطنیان هشدارا د که بازیچه خد عه و تزویر دشمن قرار نگیرند و به سوگند آنان نیز اعتماد نکنند . . .

سلطان محمد با تصرف دز " بیره " احساس کرد که کاری از پیش نبرده است . . . به این فکر افتاد که تنی چند زار - دانشمندان را برای مناظره و مباحثه به دز الموت بفرستد ، شاید از این راه بتواند حسن را مغلوب سازد .

لکن مناظره و مباحثه آن چند تن با حسن . . . مُشر واقع نشد . . . دیگر بار حلقه محاصره تنکتر شد . . . وزندگی بر سر اکنان دز سخت غیر قابل تحمل گردید . . . ولی آنان به رهبری حسن دلیرانه پاداری می کردند و ریاضت اجباری را ثواب می شمردند تا این که در اول محرم سال ۵۱۱ هجری خبر در گذشت سلطان محمد به اتابک رسید . . .

او و سپاهیانش با بجای گذاشتن اسلحه و آذوقه خود پراکنده شدند بدینسان حسن بار دیگر موفق و پیروز شد ، و نفوذش در باطنیان افزون گشت . . .

با روی کار آمدن سلطان سنجر . . . وضع باطنیان به زمان بر کیارق بر گشت . . . چرا که سلطان سنجر روش ملایمی نسبت به حسن در پیش گرفت . . . و این به نگاهی که او در خراسان بود و روابطی

کرم و دوستانه با حسن داشت سرچشمه میگرفت . . .

چند تن از نزدیکان سلطان سنجر که سمت مشاور اور ادرامور
ملک داری بعده داشتند و در باطن از طرفداران حسن بودند به روایت
سنجر و حسن استحکام میبخشیدند . . . با این حال حسن برای آنکه
قدرت خود را به سلطان جدید سلجوقی نشان بدهد و به او بفهماند
که صلح جوئی او از روی ضعف و تملق نسبت نقشه‌ای طرح کرد . . . و آنرا
به سرویس جاسوسی خود سپرد تا اجرانماید .

حسکا قصرانی، رئیس سرویس جاسوسی حسن برای مامور
خود که از خادمان سلطان بجهت بود، پیغام فرستاد که در خوابگاه
سلطان، کاردی را بزمین نشاند . . .

این نقشه با موفقیت اجرا شد . . . در بامداد آن شب
وقتی سلطان سنجر از خواب بیدار شد . و کاردرا در کنار تخت خود
دید، سخت ترسید و به حیرت افتاد . ولی از آنجا که نمیتوانست
کسی را متهم بکند دستور داد موضوع پنهان بماند .

چند روز بعد حسن برای سلطان سنجر پیغام فرستاد که اگر
بدی سلطان میخواستیم و نظر خیر نمیداشتم آن کار را که شب در زمین
سخت نشاندند، در سینه نرم او استوار میکردند . .

سلطان سنجر بیمناک از جان خویش از در صلح با حسن
درآمد و سه شرط را در قرارداد خود با آنها اساس صلح و دوستی قرار
داد .

۱ باطنیان . از نو قلعه نسازند .

۲ باطنیان دیگر سلاح جنگ نخرند .

۳ " مردم را به کیش خود دعوت نکنند .

صلح استوار شد . لکن هیچگاه آن سه شرط از طرف باطنیان
رعایت نشد .

۳۰۵ امیر عشیری

علمای سنی ، سلطان سنجر را هم مانند برکیارق متهم کردند که با باطنیان از درد دوستی در آمد هاست و به آنها باج میدهد ولی سنجر به اعتراض آنها همچنان به دوستی با حسن ، ادامه میداد ..

کارهای نظری و فلسفی حسن

حسن تنها به رتق و فتق کارهای جاری باطنیان اکتفا نمی کرد . اوقات فراغت را به مطالعه تاریخ ملل و فعل و مبانی مذهب محققان باطنی میگذرانید ، و در این زمینه نیز سخنان تازه ای آورد که بیشتر در پیرامون (تعلیم) بوده است .

منظور او از "تعلیم" فقط و فقط تربیت گروهی صومان و مبارز بود ، گروهی که هم با کاردو شمشیر مجهز باشد و هم با برها نهای دینی و نظریه ها فلسفی ... نا این سلاح دودم را در نبرد بادشمن بکار برند .

حسن ، سی و پنج سال از عمر خویش را در دزالت و گذراند ... به قول حمد الله مستوفی صاحب تاریخ گزیده "حسن معتکف بود و تصانیف میپرداخت " ... و نتیجه این پژوهش ها را نوشت و مدون ساخته بود . ولی تعصب جاهلانه که همیشه و در - تمامی ادوار وجود دارد . کتابخانه الموت را طعمه آتش ساخت ... این آتش سوزی در زمان هلاکوخان مغول اتفاق افتاد و مسبب اصلی آن عطاملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا بود . او سنی متعصب و از عمال مغول بود با آنکه میتوانست آن گنجینه نفیس را نجات دهد ...

بعلت تعصب و دشمنی با باطنیان ، چنین نکرد ...

عکاب الموت

۳۱۰

عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشا میگوید

"وقتی که در پای دز "لمسر" بودم به هوس مطالعه کتابخانه کنم
آوازه آن در اقطار شایع بود به للاکوخان عرضه داشتم که نفایس کتب
الموت را تضییع نتوان کرد . . .

هلاکوخان مغول آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت
راند تابه مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نفایس کتب بر مثال
"یخرج الحی من المیت" بیرون آوردم و آلات رصد . . . که موجود
بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به صلالت و غوایت ایشان داشت که نه
معقول مستند بود و نه به منقول مستند بود سوختم . . ."

خلاصه اینکه عطاملک جوینی، چند سخنه قرآن خوش
خط و کتاب مذهب و سرگذشت سیدنا و چند آلت نجومی و غیره را برای
خود برداشت و دیگر کتب را که از هرجهت سندهای تاریخی ارزنده
بود نا بود کرد . . از آن جمله فصول چهارگانه‌ای بود که حسن صباح
به زبان فارسی نوشته بود ، و معلوم نیست چگونه بدست شهرستانی
صاحب کتب "ملل و نحل" که به زبان عربی است ، افتاده و افضل
الدین صدر ترکه اصفهانی آن را ضمن ترجمه تمام کتاب مزبور به
فارسی برگردانده است .

در فصل اول فصول چهارگانه ، حسن میخواهد ثابت
کند که برای شناخت خداوند و معرفت به اسرار کایبات آدمی نیازمند
به معلمی است . . . در فصل دوم میگوید که معلم باید صادق
و معتقد باشد . و هر معلمی را نمیتوان پذیرفت و در فصل سوم سخن
را به اینجا میرساند که معلم صادق باید ثابت و مشخص باشد . . . در
فصل چهارم نتیجه میگیرد که افراد بشر بر دو صفت اند ، فرقه‌ای می
گویند در معرفت خدا محتاجیم به معلمی صادق و (نخست) تعیین

۳۱۹ امیر عشیری

و تشخیص او واجب است ، بعد از آن آموختن ازاو ... فرقه دیگر می‌گویند .
هر علمی از هر شخصی اخذ نتوان کرد . خواه علم باشد و خواه غیر علم .
باری ، از هر جانب مطلب را می‌کشاند و میرساند به لزوم
"علوم مشخص" یعنی امام و اینکه گفته امام در امور ، حجت است ولا غیر .
میدانیم که باطنیان می‌باشند هفت مرحله تعلیمی و عملی
را طی کنند تا به درجه بالا که مقام "حجت" بود بررسند و حقیقت است
رادر کنند و تکالیف از ایشان برداشته شود ... عده بسیار کمی به این
درجه میرسیدند . و بیشتر در مرحله اول و دوم می‌مانند .

باطنیان فرد را به تفکر در امور دینی و دنیا واستدلال
و ادار می‌کردند و این خود بسیار ارزنده بود .

بدین سبب حسن عوام را الز خوض در علوم (اللهی) و حتی
خواص را هم از مطالعه آثار متقدمان بر حذر داشته مگر اینکه بر کیفیت
احوال کتب و مقام و درجات نویسندگان آن مطلع باشند . تا از گمراهی
بدور بمانند .

مطالعاتی که بعد از خواجه نصر الدین طوسی در پنساه
"ملحده" در فلسفه به عمل آورد مُؤیداً بین نظر است ، که باطنیان برای
سین گوناگون زندگی معنوی ، غذاهای روحی فراخور استعداد فرد -
تجویز می‌کردند .

کسانی که کتابخانه المَوت را آتشزدند و اخلاف خویش
را از دانستن مضمون ، حق و یا باطل ، آن کتب محروم ساختند ، عقاید
حسن صباح را به صورت مثله کرده و بی سرو بندی در آثار خویش آورده اند
ولی ناقلان بی غرض تری بعضی از سخنان حسن و معتقدات تابعیان
اور اనقل کرده اند ، فی المثل پیروان حسن در باره شناخت خداوند
می‌گفتند ،

خدای مخدای محمد است " یعنی خدائی که پیامبر

اکرم وجود شر اکواهی کرده است ، و مطابقت این "گواهی راهنم" با گفته حضرت ختمی مرتبت ، امام وقت گواهی میکند و بدون این دو گواهی ، افراد نمیتوانند به وجود خداوند پی ببرند . . .
به عبارت دیگر حقایق آن جهانی و شناخت خداوند را باید فردی از افراد آدمیاکه به درک حقایق نایل شده گواهی کند و بخودی خود قابل درک نیست .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده میگوید ، "حسن مذاهب ملت محمدی را توپلات کردو گفت ظاهر شریعت را باطنی است و آن باطن رانیز باطنی "

یعنی آدمی هرچه جلو میرود باطن اشیاء را گرفت سر کشف میکند و به حقیقت کاینات بیشتر واقع میگردد .
در یکی از کتابهای باطنیان که مبین معتقدات حسن است چنین گفته شده است "حق در هر وقت آن باشد که محق "امام" لذکره السلام فرماید نه آنکه از محق گذشته شنیده باشد ."
حسن مردی سختگیر بود . در این باره چند مورد در - تاریخ ذکر شده است .

در اوآخر سلطنت محمد ملکشاه مردی علوی به نام "زید حسینی" پیدا شد و بر ضد حسن و یارانش برخاست که من امامم و مردم را دعوت میکرد . تردید نیست که در پیدایش این زید حسینی دست عمال ملکشاه در کار بوده است .

احمد دماوندی که از داعیان بود ، به زید حسینی گروید و به آغوای او "حسین قائی" داعی نامدار را که از یاران آغاز نهضت حسن ، در الموت بود و در تسخیر دز الموت و دعوت مردم قهستان فداکاریها کرد به قتل رساند .
قتل حسین قائی را به استاد حسین صباح ، پسر حسن

امیر عشیری
 سبیت دادند ... حسن امرکرد احمد دماوندی و فرزند خویش
 را به قصاص قتل حسین قائی بکشند ...
 بعد که دانست محرک قتل داعی قائی، زید حسینی علوی بوده است
 او را هم با پرسش کشت.

حسن پسر دیگری داشت به نام محمد ... وی متهم شد
 که شراب میخورد. شراب خوردن و شراب در خم انداختن در الموت
 جرم نابخشودنی شمرده میشد ...
 به فرمان او محمد را به جرم شرابخواری کشتند.

گفته اند که علت کشن دو پسر این بوده است که بعد
 ازوفات او کسی نپنداشد که حسن به حاطر آن دعوت و تبلیغ میکرده -
 است که پسرانش جانشین وی شوند. این تعبیری نادرست است
 و اگر درست باشد گناه و شتابزدگی اورا در قضاؤت و کشن نور
 دیدگانش تا اندازه‌ای سبک می‌سازد.

پایان کار حسن.

در مدت سی و پنج سال اقامت حسن در الموت، چهل
 و هشت تن از وزیران، امیران، سران لشگر و روحانیون به ضرب
 کاردفاء ایان باطنی از پای درآمدند.

دستگاه باطنیان الموت واجد همه لوازم یک دولت
 مستقل بود. قدرت نظامی آن به شکل خاصی بود و بهتر است
 بگوئیم که سرویس جاسوسی او در بود آوردن قدرت حسن نقش
 اساسی داشت. این دولت ناظهور یکصد و هفتاد و یک سال در برابر
 جریانهای مخالف پایداری کرد، وزمانی منقرض شد که مخالفان
 آن هم از پای درآمدند ...

عقاب الموت

۳۱۵

در پایان عمر ، حسن میدید که ب رغم ظواهر اوضاع ، -

سلجوقيان ناتوان شده‌اند و در مقابل ، نیروی او و يارانش افزون گشته و قلمرو باطنیان توسعه یافته است . . . ولی او هم پیروناتوان شده بود جاودانی نبود . او حساس میکرد که برای ادامه کار ، رهبری جوان لازم است . . . وجود حسنی دیگر ، حسنی مبارز و نیرومند ضرورت داشت .

در ماہ ربیع الآخر سال ۱۸۵ هجری ، حسن بیمار شد . . .

این بیماری در یکصد مین سال زندگی بسرا غش آمده بود . . . او که از دیرباز ، بزرگ امید را که از دیگر داعیان شایسته بود به جانشینی خود برگزیده بود . . . اور از دز لسفر فراخواند .

درو اپسین لحظات . . . چند تن از داعیان نامدار را -

احضار کرد . . . دهدار بوعلى اردستانی را که در تصرف الموت و دفاع از آن سهم بزرگی داشت در دست راست خود نشاند ، وامر دعوت و تبلیغ و امور دیوان را باو سپرد حسن آدم قصرانی بدست چپ نشاندو کیا با جعفر را که متصدی امور سپاهیان بود در مقابلش نشست و آنگاه بزرگ امید را به جانشینی خود به آنان معرفی کرد و وصیت کرد که هر چهارتن تاظهور امام ، امور را اداره کنند .

حسن همچنان در بستر بیماری بود تا اینکه در شب چهار

شنبه ششم ماہ ربیع الآخر سال ۱۸۵ هجری درگذشت . دهدار بوعلى بیدرنگ به قلاع باطنی رفت تا بنام بزرگ امید بیعت بگیرد .

حسن را اطراف یانش حجت امامی می پنداشتند که خود مظہر خداوند بود . . . ولی او در مطالعات فلسفی فرورفته بود و به نظر میر سید که در همه چیز شک کرده . . .

شک ازویژگیهای زمان و عصر او بود . . . خیام شک کرد .

نوسانهای معتقدات امام غزالی از شکریشه میگرفت . . . فارابی

وابن سینا پیش از آنان شک کرده بودند ... ولی حسن شکر ال از فلسفه
به زندگی کشاند ... شکر ابردزهای حصین و منیع نشاند و آنرا
با کارد فدائیان خویش مسلح کرد . عجیب است که ورود حسن —
و یارانش به دز الموت در شب چهارشنبه ششم ربیع سال ۴۸۳ هجری
صورت گرفت ... و مرگ او در شب چهارشنبه ششم ربیع الآخر
سال ۵۱۸ هجری ...

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

- | | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۲۳ - آخرین طناب | ۱ - سایه اسلحه |
| ۲۴ - خون و تصویر (۲ جلد) | ۲ - چکمه زرد |
| ۲۵ - در مرز وحشت (۵ جلد) | ۳ - مردی کمهرگز نبود |
| ۲۶ - لبخند در مراسم تدفین (۲ جلد) | ۴ - جاسوس مچشم آبی |
| ۲۷ - سقوط عقابها | ۵ - معبد عاج |
| ۲۸ - راهی در تاریکی (۲ جلد) | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۲۹ - تسمه چرمی | ۷ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ - دیوار افیانوس (۲ جلد) | ۸ - جای پای شیطان |
| ۳۱ - خط قرمز (۲ جلد) | ۹ - قلعه مرگ (۲ جلد) |
| ۳۲ - تصویر قاتل | ۱۰ - رد پای یک زن |
| ۳۳ - سوار بر طوفان | ۱۱ - قصر سیا (۳ جلد) |
| ۳۴ - تنها در برابر قاتل | ۱۲ - کاروان مرگ (۳ جلد) |
| ۳۵ - نقطه امان فجgar | ۱۳ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| ۳۶ - جاده محاکستر (۲ جلد) | ۱۴ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) |
| ۳۷ - ستون پنجم (۲ جلد) | ۱۵ - دیوار سکوت (۲ جلد) |
| ۳۸ - سیا مخان (۲ جلد) | ۱۶ - سحرگاه خونین |
| ۳۹ - ۰ = ۰ = ۱ + ۳ (۲ جلد) | ۱۷ - شب زنده داران (۴ جلد) |
| ۴۰ - جدال در باطلاق | ۱۸ - نفر چهارم (۲ جلد) |
| ۴۱ - شیطان صخره‌ها | ۱۹ - مردی از دوزخ (۲ جلد) |
| ۴۲ - دیوارهای اهسو | ۲۰ - یک گلوله برای تو (۲ جلد) |
| ۴۳ - مرز خشن | ۲۱ - نبرد جاسوسان |
| ۴۴ - نقطه مقاطع | ۲۲ - آنسوی خط زرد |

کتاب "سیاه خان" نوشته آقای امیر عشیری از انتشارات "کانون معرفت" که بدهستم رسیده بود مطالعه کردم.

داستان سیاه خان در اوائل جنگ جهانی دوم در صفحات خراسان میگذرد و شرح حال جوانی است که با پنج ببر پران گوئی به خشت افتاده است و در سرتا سر کتاب با هفت خوان شجاعتهای او که "امیر عشیری" او را "مردم‌ماجراهای" میخواند سرو کار داریم. چیزی که هست امیر عشیری تجهیل و جزئیات کار را با چنان مهارت و استادی و واقع بیسی حکایت میکند که پنداری شخصاً در آنجا حضور داشته و در گوشای پنهان بوده و با چهار چشم شاهد و ناظر جزئیات بوده است چنانچه راه هر ایرادی را به روی خواننده مسدود میدارد و چنانکه میدانید این یکی از مهمترین رسمور داستانسرایی است.

وقتی در آخرین صحنه کتاب فهرست آثار آقای امیر عشیری (نویسنده کتاب) را خواندم و شمردم و معلوم شد نام موقع انتشار "سیاه خان" یعنی سال ۱۳۵۰ چهل و چهار جلد کتاب بقلم او توسط کانون معرفت انتشار یافته است که بعضی از آنها در ۲ یا سه جلد و حتی یکی از آنها با عنوان (در مرز وحشت) در پنج جلد (که بطوریکه رویهم رفته) ۷۶ جلد و لابد بعضی از آن همه کتاب تاکنون چند مرتبه بجاپ رسیده است واقعاً مایه حیرت و تعجب من گردید که در ملکت‌مان چنین نویسنده‌گانی داریم که میتوان آنها را الکساندر دومای ایران خواند، این جوانان که صاحب فکر و قلم سزاوار شهرت بسرا و احترام و قدردانی هستند دعا میکنم که نظائر آنها مدام رویتازايد باشد و قریب گمایی و رصایت خاطر و توفیق رورا افزون باشد.